ملک جمشید





ملک جمشید



ادبیات عامه ـ ۳

نقیب‌الممالک، محمدعلی، قرن ۱۳ ق
ملک جمشید: طلسم آصف و طلسم حمام بلور / محمد علی نقیب‌الممالک؛ . ـ تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.
۲۷۱ ص. ـ (ادبیات عامه؛ ۳)   ISBN 964-311-583-6
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۳ ق. الف. عنوان.
PIR ۷۴۷۶/م۷   م ۵۹۳ ن ۵ / ۳ فا ۸
۱۳۸۴   ۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران   ۴۸-۸۴م

ملک جمشید

طلسم آصف و طلسم حمّام بُلور

محمدعلی نقیب‌الممالک

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۴



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شمارهٔ ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۶۶ ۴۰ ۸۶ ۶۶

* * *

محمد علی نقیب‌الممالک

ملک جمشید

طلسم آصف و حمّام بلور

چاپ اول

۲۰۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۸۴

چاپ نقش ایران

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۵۸۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-583-6

qoqnoos@morva.net

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

یادداشت ناشر

داستان‌های عامیانهٔ فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

در چاپ جدید این داستان‌ها که از این پس با عنوان «مجموعهٔ ادبیات عامه» منتشر خواهند شد، با بهره از نسخه‌های متعدد و با به کارگیری رسم‌الخط جدید، نسخه‌ای حتی‌المقدور به دور از لغزش‌ها و خوشخوان ارائه می‌گردد.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها به جرگهٔ کتابخوانان پیوستند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشقند، با نثر شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیبش می‌کنند، من نیز از جملهٔ این بر سر شوق‌آمدگان و ترغیب‌شدگان بودم. از همین رو انتشار این مجموعه به علی رحیمی تقدیم می‌شود، کسی که در یازده سالگی‌ام «امیر ارسلان» را به من هدیه داد، و همو بود که با کتاب آشنایم کرد.

امیر حسین‌زادگان

بسم الله الرحمن الرحیم

اوّل دفتر به نام ایزد دانا
صانع و پروردگار و حیّ و توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده‌نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود می‌خورند منعم و درویش
روزی خود می‌برند پشّه و عنقا

حاجت موری به علم غیب بداند
در بن چاهی به زیر صخرهٔ صمّا

جانور از نطفه می‌کند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

هر که ندارد سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبّر
وز همه عیبی منزّهی و مبرّا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
ما همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آن‌جا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات و وهم کی رسد آن‌جا

باب اول

راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار چنین روایت کرده‌اند که در ولایت زیرباد هندوستان پادشاهی بود که نام او را ملک همایون شاه می‌گفتند و پسری داشت که در حسن و جمال و جوانی و قدّ و بالا عدیل و نظیر نداشت و در شجاعت و مردانگی و رشادت مادر ایّام قرینهٔ او را نزاییده و نام او ملک جمشید بود. روزی با چهارصد نفر غلام زرّین‌کمر بر مرکب بادرفتار سوار گردید و به عزم شکار بیرون رفت و تفرج‌کنان چهار فرسنگ از شهر دور گردید. ناگاه چمن و مرغزاری دید سبز و خرّم که سبزه و سنبل و سوسن و ریاحین از زمین روییده و لالهٔ هفت‌رنگ سر بر دوش یکدیگر نهاده و چشمه‌های آب گوارا از هر کنار جاری بود و اشجار سر بر فلک کشیده و مرغان خوش‌آواز بر شاخسار درختان به ذکر پروردگار مشغول بودند

به دل سبزه بر زمین گویی　　　زلف و گیسو گشاده حورالعین

و از هر طرف دسته دسته شکار به چرا مشغول بودند. شاهزاده در زیر سایه درختی ایستاد و به غلامان حکم کرد که به شکار مشغول شوند. غلامان عقب صید مرکب تاختند.

سواران صیدافکن جنگجو / که بودند آن روز همراه او
به صیدافکنی مرکب انداختند / پی صید از هر طرف تاختند
چنان عرصه بر وحشیان گشت تنگ / که بگریخت آهو به سوی پلنگ

هر کدام از غلامان با نیزه و شمشیر صیدی بر خاک انداختند که ناگاه چشم شاهزاده بر بره آهوی پر خط و خالی افتاد و میل کرد که او را خودش صید کند. مرکب پیش راند و کمند را بر سر دست حلقه گردانید و تا نزدیک رسید دست از کمند برداشت و آهو چهار دست و پای خود را جمع کرد و از حلقهٔ کمند بیرون جست و از یک طرف بیابان به در رفت که بر طبع شاهزاده گران آمد و رو به غلامان کرد و گفت: «احدی مرخّص نیست از عقب من بیاید تا خودم آهو را صید کنم و برگردم.» و تازیانهٔ سیم خام را از کمر نجات داد و بر ساغری مرکب نواخت که مرکب بادرفتار برق‌کردار خاراشکاف دهان را باز کرد و از پشت سر آن بره آهو به جست و خیز درآمد؛ چگونه مرکبی!

مادیان مرکب موزون حرکات تو که هست
تندرو چون نگه و بادیه‌پیما چو سحاب
دست و پا از پی جستن چو فراهم آرد
گِردبادی شود و بگذرد از آتش و آب
گر نهد پای سعادت به رکابش راکب
رسدش پای دگر آخر منزل به رکاب

ملازمان در نظر اوّل او را دیدند و در نظر ثانی ندیدند و شاهزاده چون تیر شهاب می‌رفت.

غزال از هیبت آن آهنین چنگ / نور دیدی زمین فرسنگ فرسنگ
ز سوز سینه بگشاده دهان را / برون آورده تا حدّی زبان را

که می‌پیچید بر دستش رسن‌وار
فرو می‌بست پایش را ز رفتار
به گوشش می‌رساندی هر زمان باد
که صیّاد تو صید دیگران باد

آفتاب گرم هندوستان چنان شاهزاده را بی‌تاب ساخت که عرق از اطراف خود و مرکبش چون باران سرازیر می‌گردید و زبان در دهانش خشک گردید. زبان مرکب از کامش یک وجب به در آمده بود و شاهزاده پیوسته تازیانه بر ساغری مرکب آشنا می‌کرد. یک وقت خبر شد که آفتاب غروب کرده، در برابر رویش جنگلی نمودار شد، دید که اگر آهو به جنگل برود دیگر او را نخواهد یافت و دست خالی بر خواهد گشت. با خود گفت که ای دل

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

کمان عاج‌قبضه بر سر چنگ کشید و یکه تیر خدنگ زرنگ زره‌شکاف بر چلّه کمان نهاد و گوش تا به گوش کشید و پهلوی آهو را به نظر آورد و شست از تیر برداشت و تیر بر پهلوی آهو رسید و از پهلوی دیگرش به در رفت و آهو بلند شد و بر زمین غلتید. شاهزاده پیاده گردید و دوید بر سرش خنجر کشید و سر آهو را برید، ولی چون نگاه کرد، دید آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده و او راه را نمی‌شناسد. با خود گفت: «بهتر این است که امشب این‌جا بمانم و فردا صبح، البتّه غلامان خواهند رسید، مراجعت می‌کنم.» آمد در کنار چشمهٔ آبی دست و روی خود را صفا داد. قدری هیزم جمع کرد و آتشی افروخت و اندکی گوشت آهو را کباب کرد و خورد. بعد مرکب را به درختی بست و علف در برابرش ریخت و خودش در کنار چشمه خوابید.

چون پاسی از شب گذشت بهرام دزد با چهل نفر دستیارش به خیال دستبرد قافله از میان جنگل بیرون آمد و ایستاد و به دستیاران گفت: «بگردید تا قافله‌ای را پیدا کنید و به من خبر دهید.»

دستیاران در گردش مرکبی را دیدند با زین مرصّع و لجام لعل چرا می‌کند، به بهرام خبر دادند. بهرام آهسته آهسته آمد کنار چشمه. دید جوانی آفتاب‌رو، سر تا پا لباس مرصّع پوشیده و شمشیر گوهرنگاری یا خنجر جواهرنشان بر کمر چون سرو آزاد کنار چشمه خوابیده است. دانست اگر بیدار شود و دست به قبضهٔ شمشیر برد حریف هزار مرد است. آهسته به دستیاران گفت: «دور این جوان را بگیرید و یکمرتبه بر سرش بریزید و دست او را ببندید، اگر بیدار شود، همه ما را می‌کشد.»

دستیاران دور شاهزاده را گرفته، کمندها بر سر دست حلقه ساختند و یکمرتبه ریختند به روی او. شاهزاده تا خواست حرکت کند سه جای دست و گردن او را با کمند محکم بستند. چون شاهزاده چشم باز کرد، دید چهل و یک نفر دورش را گرفته و چنان دست او را بسته‌اند که حرکت نمی‌تواند بکند؛ آه از جانش برآمد. بهرام حکم کرد سرتاپای او را برهنه کردند و اسب و اسباب او را برداشتند. بعد گفت: «ما می‌رویم یک نفر بماند و سر این جوان را ببرّد و از عقب بیاید که سر بریده صدا ندارد.»

و با دستیاران زد به میان جنگل و از پی کار خود رفتند. یک نفر باقی ماند، خنجر از غلاف کشید، پیش آمد و گوی زنخ شاهزاده را گرفت و خواست سرش را ببرّد که بی‌اختیار اشک از چشم شاهزاده سرازیر گردید و گفت: «ای جوان بی‌انصاف، شما که همهٔ مال و اسباب مرا بردید. دیگر از جان من چه می‌خواهید؟ از خدا شرم ندارید؟» دزد گفت: «ای جوان، سر بریده صدا ندارد، اگر تو را نکشم می‌روی و فتنه‌ای برپا می‌کنی و همهٔ ما را به کشتن می‌دهی. حالا اگر تو یک نفر کشته بشوی و ما آسوده باشیم صلاح است.»

شاهزاده گفت: «ای جوان، به خدای عالم و آدم قسم که راز شما را

بروز نخواهم داد و از پی کار خود می‌روم.» و آن قدر گفت تا دزد از خون او گذشت و پی کار خود رفت.

ملک جمشید خدا را شکر کرد و از جا برخاست و برای حفظ جان سر به بیابان نهاد. چون تیر شهاب می‌دوید. زمانی که آفتاب تیغ کشید تا اندازه‌ای خاطرش جمع شد که دیگر دزدان به او کاری ندارند. آمد پای سنگی نشست و کمند دست خود را بر سنگ کشید تا پاره شد و دستش باز گردید. پس برخاست و کنار چشمه آمد و قدری آب نوشید و اندکی آسایش یافت و فکر زیادی کرد و با خود گفت: «ای ملک جمشید، خوب خود را انگشت‌نمای خلق کردی. حالا چه باید کرد؟ ای دل غافل، اگر بخواهم به شهر برگردم پدرم و غلامان و همهٔ اهل شهر مرا ملامت می‌کنند که ملک جمشید با آن همه ادّعای مردانگی و شجاعت نتوانست یک شب خودش را در بیابان نگاه دارد و او را برهنه کردند، و تا زنده‌ام باید هدف ملامت باشم و از شماتت مردم هلاک شوم. بهتر این است که سر در بیابان‌ها بگذارم و تا جان در بدن دارم بروم که گفته‌اند:

اگر صد سال زیر سنگ باشی　　　از آن بهتر که زیر ننگ باشی

اگر در بیابان‌ها از گرسنگی و تشنگی بمیرم بهتر است که در شهر مرد و زن مرا ملامت کنند.» پس عزم را جزم کرد، از جا برخاست و سر به سوی آسمان کرد و با چشم گریان عرض کرد: «پروردگارا!

آنی تو که حال دل نالان دانی　　　احوال دل شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی　　　ور دم نزنم زبان لالان دانی

خداوندا، تو می‌دانی که من تا دیشب صاحب دولت و جلال بودم و حالا به نان شب محتاج و روی رفتن وطن ندارم. خداوندا، به امید رحمت تو می‌روم و به عزت و جلال تو، تا باز صاحب عزّت و جلال و دولت نشوم،

به ولایت خود برنخواهم گشت.» پس با سر و پای برهنه یک طرف بیابان را به نظر گرفت و چون تیر شهاب شروع کرد به رفتن.

چند کلمه از غلامان شاهزاده بشنو: تا غروب آفتاب منتظر شدند، دیدند ملک جمشید نیامد. گفتند: «معلوم است شاهزاده شکار کرده چون وقت دیر شده در میان ایلی یا قریه‌ای مانده. بهتر این است امشب در این مکان بمانیم و فردا صبح سوار شویم و عقبش برویم تا او را پیدا کنیم.» پس شب را در آن مکان ماندند و چون روز دیگر برخاستند، سوار شدند و سر به بیابان نهادند. هر چند نفر از طرفی رفتند و تا شام همهٔ بیابان و ایل و دهات را گردیدند، خبری از شاهزاده نیافتند. وقت شام در یک جا جمع شدند و گفتند که یقین شاهزاده شکار کرده و به شهر رفته و شب را به سر برده.

روز دیگر روانه شهر شدند و از هر کس احوال شاهزاده را گرفتند. گفتند که به شهر نیامده. غلامان صلاح چنان دیدند که حکایت را به پادشاه عرض کنند. چند نفر ایشان از در بارگاه داخل شدند، برابر ملک همایون شاه تعظیم کردند، حکایت ملک جمشید را عرض کردند: «سه روز است عقب آهو رفته و پیدا نیست و هر قدر گشتیم او را نیافتیم.» چون پادشاه از گم شدن فرزندش آگاه شد، جهان روشن پیش چشمش سیاه گردید. سراسیمه از جای خود پرید و نهیب داد تا مرکب حاضر کردند. بر مرکب سوار گردید و جمیع امیران سوار شدند و با غلام بسیار از شهر بیرون رفتند و در بیابان متفرق گشتند. مدت سه شبانه‌روز همه بیابان را زیر و زبر کردند، اثری از ملک جمشید نیافتند. روز چهارم ناامید مراجعت نمودند. همایون شاه لباس سیاه پوشید و همه خلایق لباس سیاه پوشیدند و به عزاداری مشغول شدند.

اما ملک جمشید با چشم گریان و سینهٔ بریان در بیابان می‌رفت و هر

وقت که گرسنه می‌شد ریشهٔ علف می‌خورد و شب‌ها از سرما آرام نمی‌گرفت. روز هفتم در دامان کوه شبانی را دید که گلهٔ گوسفندی در جلو انداخته نیِ هفت‌بندی در زیر لب نهاده و نی می‌زند و گوسفندان به هوای صدای نی چرا می‌کنند. شاهزاده پیش رفت و سلام کرد. شبان نگاه کرد و جوان آفتاب‌رویی دید که سر تا پا عریان و برهنه ایستاده است. پرسید: «ای جوان، چه کاره هستی و از کجا می‌رسی؟»

شاهزاده گفت: «غریب هستم و دزدان مرا برهنه کرده‌اند و چند روز است که گرسنه و تشنه سر به بیابان نهاده‌ام تا امروز که به این‌جا رسیده‌ام.»

شبان دلش سوخت. برخاست قدری نان و شیر آورد. شاهزاده خورد و شکر خدای را به جای آورد. بعد شبان دست در میان کوله پارچه کرد و قبای کرباسی کهنه و پاره‌ای بیرون آورد و به دست شاهزاده داد و گفت: «ای جوان، این قبا را بپوش که سرما و گرما تو را آزار نکند و اگر شاگرد من بشوی و پیش من بمانی سالی دو دست از این رخت‌ها با نان و شیر به تو می‌دهم و متوجّهت می‌شوم.»

شاهزاده قبا را برداشت و دید هرچه در حروف ابجد کاف است بر این قبای کهنه شکاف است. اشکش جاری شد و قبا را پوشید و گفت: «ای شبان، من در ولایت خود مادر پیری دارم که چشم براه من است، اگر مرخّص کنی می‌روم او را دیدن کرده برمی‌گردم.»

شبان قبول کرد. شاهزاده او را دعا کرد و از کوه سرازیر شد و سر به بیابان نهاد و روانه گردید. چون دو روز گذشت پاهایش آبله کرد و مجروح گردید و دیگر نتوانست راه برود. اشک از چشمش جاری گردید و عرض کرد: «پروردگارا، به فریاد من برس که دیگر طاقت ندارم یا مرگ یا نجات.» و با چشم گریان افتان و خیزان می‌رفت و علف بیابان می‌خورد و شب‌ها از دست جانوران خواب نمی‌کرد و روزها آرام نمی‌گرفت و پیوسته گریه

می‌کرد و یا رب یا رب می‌گفت تا چهل شبانه‌روز شد. روز چهل و یکم، هنگام چاشت، از دور خامهٔ ریگی نمودار گردید؛ بر زبر خامه برآمد نگاه کرد و از دور حصاربندی شهری به نظرش جلوه‌گر آمد که آراسته و پیراسته بود و برج و باروهایش با برج فلک برابری می‌کرد.

ز سنگ‌انداز او هر سنگ جستی   پس از قرنی سر کیوان شکستی

چون چشم شاهزاده بر آن شهر افتاد شکر خدا را به جا آورد و گفت: «چهل روز است در بیابان و آفتاب به سر می‌برم، بهتر این است که بروم به این شهر شاید لقمه نانی به دست آورم، گرمابه بروم و چرک از بدن پاک نمایم.» پس از بالای خامه سرازیر گردید. همه جا تماشاکنان می‌رفت تا به دروازه رسید. خواست که داخل شهر شود ناگاه چشمش در پشت طاق دروازه بر پرده‌ای افتاد که آویزان است. چون خوب نگاه کرد تصویر آفتاب‌جمال دختری را دید در نهایت حسن و جمال که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند تا به جایی که غروب می‌کند در شمایل و قد و ترکیب و حسن و جمال در زیر آسمان کبود عدیل و نظیر نداشت.

فتنهٔ یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
آفت یک صومعه طاعت ز خال دلستان
دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله
غارت یک روم ترسا از دو مشکین طیلسان
زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان

تصویر چنان دختری را در نهایت لطافت و صباحت و دلبری با لباس جواهرنشان کشیده‌اند که در بالای تخت مرصعی نشسته و جام شرابی در دست دارد و شصت و یک تار گیسوان چون شب یلدا بر اطرافش خرمن

شده. چون چشم شاهزاده بر آفتاب جمال و قامت بااعتدال و زلف و خال آن صنم افتاد،

تیری از آن ناوک دلدوز جست   بر جگرش آمد و تا پر نشست

به مجرّد نگاه کردن هزار تیر از کمان‌خانهٔ ابروان آن شوخ‌چشم جستن کرد و تا پر و سرخی بر جگرش قرار گرفت؛ به یک دل نه صد دل عاشق و مایل آن تصویر گردید و آه از نهادش برآمد. هرچه خواست خود را نگاهداری کند نتوانست. نعره‌ای کشید و بلند شد و بر زمین نقش بست و از هوش رفت. بعد از ساعتی که به هوش آمد، چون دیوانگان از جای برخاست و دید صد نفر دروازه‌بان دورش را گرفته‌اند و نگاه می‌کنند. شاهزاده خجالت کشید و خواست برود، شخصی پیش آمد، گفت: «ای جوان، چه کاره‌ای و مردم کجایی و برای چه بر زمین افتاده بی‌هوش گردیدی؟»

شاهزاده گفت: «ای جماعت، من غریب دیار شما هستم و از راه می‌رسم.

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر

و مدتی است گرسنه و تشنه در بیابان گردیده‌ام و حالم ناتوان است. این‌جا که رسیدم از گرسنگی بی‌هوش شدم.»

دروازه‌بانان گفتند: «ای جوان غریب، برخیز و همراه ما بیا تا تو را حمّام ببریم و لباس پاکیزه بر تو بپوشانیم و منزل ببریم. طعام و شراب حاضر می‌کنیم و هر وقت که خواستی بروی پول و اسب به تو می‌دهیم تا از پی کار خود بروی.»

شاهزاده گفت: «من در شهر آشنایی دارم، شاید او را پیدا کنم. از او دیدن می‌کنم و بعد می‌آیم پیش شما.»

دروازه‌بانان گفتند: «برو در شهر گردش بکن و زود بیا که ما منتظر تو هستیم.»

شاهزاده از دروازه داخل گردید و به راستای کوچه و بازار گردش می‌کرد و بوی نان گرم و طعام بر دماغش می‌رسید. نزدیک بود که هلاک شود و روی درخواست نداشت. تا غروب آفتاب هر قدر گردش کرد کسی تعارفش نکرد و غروب آفتاب گرسنه و گریان مسجدی پیدا کرد و داخل گردید و در گوشه‌ای خوابید، لکن تا صبح از گرسنگی خوابش نبرد. گریه می‌کرد و به درگاه پروردگار می‌نالید و گاهی به خیال عشق صاحب آن تصویر که دیده بود می‌گریست و می‌گفت:

نه پای رفتن و نه جای ماندن   مبادا کار کس این‌گونه مشکل

پیوسته گریه می‌کرد، تا زمانی که سفیدهٔ صبح طالع گردید و از جای خود برخاست، فریضهٔ صبح را به جا آورد و با خود گفت: «اهل این شهر بسیار بی‌رحم هستند؛ روز گذشته هر قدر در این شهر گردیدم کسی لقمه‌ای نان به من تعارف نکرد. بهتر این است که از شهر بیرون روم و سر به بیابان گذارم که علف بسیار است. اگر در این شهر بمانم، از گرسنگی خواهم مرد.» برخاست و از مسجد بیرون آمد و به راستای کوچه و بازار گردش می‌کرد. عبورش به چهارسوق شهر افتاد، نگاه کرد چهارسوق را دید چون کارگاه فلک آراسته و در یک طرف تختی نهاده‌اند و در بالای تخت جوان رستم‌صولتی را دید چون سام نریمان نشسته و از فرق سر تا قدم غرق دریای آهن و فولاد است و چهارصد نفر شبرو همه لباس‌های شبروی پوشیده و شمشیرها به گردن انداخته و شمشیرهای فولاد

به دست گرفته و دور تا دور چهارسوق ایستاده‌اند. شاهزاده از یک نفر پرسید: «این جوان چه کاره است و چه نام دارد؟»

گفت: «ای جوان غریب، بدان که این‌جا شهر اکره و پادشاه آن ملک نعمان شاه است و این جوان رستم‌خان، داروغهٔ این شهر است.»

در این حرف بودند که ناگاه چشم رستم‌خان بر قد و بالای شاهزاده افتاد و جوان سروبالای آفتاب‌جمالی را دید که چون سرو آزاد بر در چهارسوق ایستاده است و لکن برهنه و ژولیده. اگر حمّام رود و یک دست لباس تمیز بپوشد، در زیر آسمان کبود عدیل ندارد. به مجرد نگاه کردن به قد و بالای شاهزاده مایل گردید. یک نفر غلام را گفت: «برو این جوان برهنه را بیاور!»

غلام نزد شاهزاده آمد و گفت: «ای جوان، رستم‌خان داروغه تو را طلب می‌کند.» شاهزاده آمد برابر رستم‌خان ایستاد و سلام کرد. رستم‌خان جواب سلام داد و گفت: «ای جوان، بگو بدانم چه کاره و مردم کجا هستی و نامت چیست.»

شاهزاده گفت: «نام من جمشید و مردم شهر زیرباد هندوستانم. شغلی ندارم. دیروز وارد این ولایت شده‌ام و حالا می‌خواهم سر به بیابان گذارم و بروم.»

رستم‌خان پرسید: «چرا آمدی و چرا می‌خواهی بروی؟»

شاهزاده گفت: «خیال کردم اهل این شهر غریب‌نواز و فقیردوستند، ولی آن‌ها را بسیار بی‌رحم و سنگدل دیدم؛ به جهت آن‌که من از شهر زیرباد مادر پیرم را گذاشتم و بیرون آمدم و چهل شبانه‌روز علف بیابان خوردم و گرسنه و تشنه وارد این ولایت شدم. از دیروز تا حالا کسی لقمهٔ نانی به من نداده و شب را در مسجد به سر برده‌ام. حالا باز می‌خواهم سر در بیابان‌ها بگذارم و علف بخورم.»

چون رستم‌خان این را شنید دلش بر شاهزاده سوخت. دست در جیب کرد و یک اشرفی به در آورد و به دست شاهزاده داد و گفت: «این اشرفی را بگیر و به حمام برو و سر و رو را صفایی ده. طعام بخور و فردا صبح زود پیش من بیا با تو کار دارم.»

شاهزاده اشرفی را گرفت و روانه گردید. اوّل به دکان آشپزی رفت و طعام خورد و شکر خدا کرد و بعد یک دست لباس مستعمل خرید و به حمام رفت و خود را پاکیزه نمود و لباس در بر کرد و باز شب را در مسجد خوابید و تا صبح به خیال روی تصویری که دیده بود گریه می‌کرد و می‌گفت: «خدایا، مرا مرگ بده که آسوده شوم، زیرا که یقین دارم عشق این دختر مرا می‌کشد. در حالی که نمی‌دانم که او کیست و کجاست.» پیوسته زاری می‌کرد تا سفیدهٔ صبح طلوع کرد و از جای خود برخاست و فریضهٔ صبح به جای آورد و از مسجد بیرون آمد و تماشاکنان همه جا رفت تا سر چهارسوق رسید، دید رستم‌خان چون بَبر بیان در بالای تخت قرار گرفته و شبروها برابرش دست به سینه ایستاده‌اند. پیش رفت و سلام کرد. چشم رستم‌خان که بر جمال چون آفتاب ملک جمشید افتاد که پاکیزه شده و زلف چون دستهٔ سنبل تر بر بالای دوش افتاده و چهره‌اش چون قرص آفتاب می‌درخشد، طایر هوش از آشیان سرش پرواز کرد و مرغ دلش گرفتار دام زلف و دانهٔ خال شاهزاده گردید و جواب سلام داد و او را پیش طلبید و گفت: «ای جوان، اگر از تو خواهشی داشته باشم سخن مرا قبول می‌کنی یا نه؟»

شاهزاده گفت: «به جان خودم که هرچه بگویی می‌پذیرم.»

شاهزاده که قسم یاد کرد رستم‌خان گفت: «ای جوان، بدان که من یکی از امیران مقرّب پادشاه هستم و دارایی من از حساب بیرون است. ولی اولادی ندارم و اجاقم خاموش است. می‌توانی به جای فرزند پیش من

بمانی تا تو را متوجه شده اختیار مال و دولتم را به دستت بدهم و تو را معروف خدمت پادشاه کنم و تو هم یکی از امیران پادشاه بشوی و بعد از من مال و عیال مرا نگاه داری.» شاهزاده که این سختان را شنید فکری کرد و گفت: «ای رستم‌خان، چون در عالم جوانمرد کم پیدا می‌شود من خاطرجمع نیستم. می‌ترسم سر زبان مردم افتاده بدنام شوم تو هم مرا نگاهداری نکنی.»

رستم‌خان گفت: «اگر تو را خاطرجمع کنم چه می‌گویی؟»

ملک جمشید گفت: «حرفی ندارم.»

رستم‌خان گفت: «ای جوان، به دین و آیین و مردانگی قسم است که جان و مال و عزّت خود را به راه تو می‌گذارم و به تو خیانت نمی‌کنم و از تو دست برنمی‌دارم.

«مگرم سر برود تا برود پیمانت

«تو در دنیا و آخرت فرزند من هستی

«یک موی تو را به عالمی نفروشم

«حالا چنانچه خاطر جمع شدی مرا خاطرجمع کن و اگر خاطر جمع نشدی پی کار خودت برو.»

چون شاهزاده سختان او را شنید فهمید که جوانمرد است و راست می‌گوید. گفت: «ای رستم‌خان، از تو خاطرم جمع گردید. من هم تو را خاطر جمع می‌کنم که تا مرا نگاه داری از تو دست برنمی‌دارم و تا جان در بدن دارم پاس مال و عیال تو را می‌دارم.»

رستم‌خان خوشحال گردید و دست او را گرفت و صیغهٔ پدر و فرزندی خواند و با هم عهد و پیمان بستند. بعد از آن از جای خود برخاست و دست ملک جمشید را گرفت و روانه گردید تا به در عمارت عالی

رسیدند، داخل شدند. شاهزاده قصر و عمارتی دید چون بهشت برین؛ قصر و ایوان و کاخ و تالار سر بر فلک کشیده. رستم‌خان شاهزاده را حمام فرستاد. چون از حمام بیرون آمد یک دست لباس مرصّع در برابرش نهادند. لباس را پوشید و کمربند جواهر بر کمر بست و خنجر الماس‌نشان در پیش کمر زد و شدّهٔ مروارید در بالای ران انداخت و زیر جامه قصب شاهی در پا کرد و سر تا قدم جواهرپوش گردید و زلف و کاکُل خود را به مشک و گلاب معطّر ساخت و چون سرو آزاد از جای خود برخاست و بیرون آمد. رستم‌خان نگاه کرد و مات جمال او گردید و عقل از سرش پرید و دست او را گرفت و داخل قصر شد و قرار گرفتند. پس حکم کرد چند نفر غلام آفتاب‌جمال داخل شد و مجلس بزم آراستند و جام شراب به‌گردش آوردند و چنگ و عود نواختند. صدای دف و چنگ بر فلک بلند گردید تا سرشان از بادهٔ ناب گرم شد، رستم‌خان نگاهی بر جمال شاهزاده کرد و دید چهرهٔ او چون طبق یاقوت رمانی قرمز شده، عرق چون مروارید تر بر پیشانی‌اش نشسته و زلفش پریشان گردیده است. دل رستم‌خان از حال رفت. حکم کرد سفره انداختند و طعام آوردند. هر دو با هم طعام خوردند و دست شسته قهوه صرف نمودند. رستم‌خان از کمال و ادب و هوش شاهزاده دانست که این جوان اصیل‌زاده است. با یکدیگر صحبت می‌داشتند و شراب می‌خوردند تا این‌که شب بر سر دست آمد.

شب چو مشکین عمامه بر سر بست   آسمان از ستاره زیور بست
زُهره بر بام قصر زنگاری   طاقی از سیم و طاقی از زر بست

رستم‌خان حکم کرد دوباره مجلس را زینت دادند و بزم آراستند و چهار کنیز آفتاب‌طلعت ماه‌جبین هر کدام سازی در دست از در داخل شدند و در کنار بزم قرار گرفتند و سازها در دامن نهاده به نواختن پرداختند.

یکی چنگ بر چنگ ناهیدوار   یکی جام بر دست جمشیدوار

پس از آن دختر سروقامت آفتاب‌روی مشکین‌موی عاشق‌کش دلفریبی مینا و جام در دست داخل گردید:

در آمد ساقی از در شیشه در دست   سر و پا همچون چشم خویشتن مست

برابر رستم‌خان و شاهزاده تعظیم کرد و در میان مجلس به رقص آمد. گویا استخوان در بَدن نداشت؛ در بین رقص جام بلوری پر از شراب ناب نمود و دو کندهٔ زانو را در برابر شاهزاده بر زمین نهاد و جام را به دو دست تعارف کرد و گفت:

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم   با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین پیک اجل به وقت مردن ما را   چندان ندهد امان که آبی بخوریم

شاهزاده جام را از دست آن ماهرو گرفت و بر سر کشید.

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کم‌تر
چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش
کُله پرتاب کرد از سر قبا بیرون فکند از بر
به ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

چون رستم‌خان شاهزاده را در حالت مستی دید، دیگر نشستن سزاوار ندانست، از جای برخاست و حکم کرد تا بستر حریر آوردند و انداختند و رو به شاهزاده کرد و گفت: «ای فرزند، شب بر شما خوش باشد. هر وقت خسته شدی بخواب که من باید بروم سر چهارسوق نظم شهر را بدهم فردا صبح نزد تو خواهم آمد.» و از پی کار خود رفت.

چون پاسی از شب گذشت شاهزاده کمر خود را گشود و در میان بستر خوابید و کنیزان قدری او را مالیدند و از پی کار خود رفتند. چون مجلس

خلوت شد، شور عشق تصویری که دیده بود یکمرتبه به سرش زد و آتش آن شرر به جانش افکند. از جای برخاست و از فراق آن زیبا صنم زارزار چون ابر بهار به گریه آمد و با چشم گریان می‌گفت:

پی صید آمدم با خاطر شاد　　شدم آخر اسیر دام صیّاد
گر این نقشم به خاطر نقش می‌بست　　که صیاد دگر صیّاد راهست
قدم ننهادمی هرگز در این باغ　　به یاد صید دل را کردمی داغ

پیوسته ابیات عاشقانه می‌خواند و می‌گریست تا زمانی که مرغ زرّین‌بال سحر ندای قم در داد و سفیده طلوع کرد.

سحرگاهان که فرزندان انجم　　شدند از چشم یعقوب فلک گم
قضا خصمانه قصد این حشم کرد　　دُم گرگی نمود و گلّه رم کرد

چو صبح برآمد شاهزاده از جای خود برخاست و رو را صفا داد و فریضهٔ صبح ادا نمود. پس کنیزان داخل شدند و عطر و گلاب حاضر کردند و بزم آراستند. شاهزاده زلف و کاکل را شانه کرد و با عطر و گلاب خوشبو ساخت و چند جام شراب خورد و چهره‌اش گُل انداخت که سر و کلّه رستم‌خان از در داخل گردید، شاهزاده برخاست و با ادب تمام سلام کرد. رستم‌خان جواب سلام داد و پیش آمد و دست شاهزاده را گرفت و در کنارهٔ دست‌انداز قصر نشاند و گفت: «ای فرزند، بگو بدانم دیشب به تو چگونه گذشت؟»

شاهزاده گفت: «از مرحمت شما بسیار خوش گذشت و به راحت خوابیدم و صبح که برخاستم همه چیز حاضر بود.»

رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان جام شراب به گردش آوردند. به گفتگو پرداختند و بعد طعام حاضر کردند. بعد از صرف ناهار برخاستند و شاهزاده را برداشت و از عمارت بیرون آمد و بر مرکب سوار شدند و به

راستای کوچه و بازار گردش‌کنان می‌رفتند. اهل شهر جمال چون آفتاب شاهزاده را مشاهده کردند مات و حیران بودند که این پسر سروقامت کیست و از کجا آمده و با رستم‌خان داروغه چه آشنایی دارد. تا وارد چهارسوق شدند و بر زیر تخت قرار گرفتند اهل شهر دسته دسته، فوج فوج به تماشای قد و بالای شاهزاده جمع شده تماشای جمال چون آفتابش را می‌کردند. زن و مرد هر کس جمال او را می‌دید مایل می‌شد و با سر انگشت زلف و خال و جمال او را به یکدیگر نشان می‌دادند. تا عصر این حالت بود.

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، تماشاچی عرصه را بر شما تنگ کرده‌اند. گمان دارم دو روز دیگر به من هم راه ندهند.»

شاهزاده گفت: «ای پدر،

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

خلق این شهر هم دل دارند بگذار تماشا کنند. چیزی که از ما کم نمی‌شود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

این‌ها که به تماشای من قانع هستند بگذار تماشا کنند.»

رستم‌خان خندید و از جای خود برخاست و دست شاهزاده را گرفت و بر مرکب سوار شدند و باز خلایق از عقب سرش تماشا می‌کردند تا در عمارت که پیاده شدند و داخل گردیدند و مردم از پی کار خود رفتند. رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان حاضر شدند و بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند و صدای ساز و آواز به فلک رسید. تا چهار ساعت که از شب گذشت شام آوردند. بعد از صرف شام رستم‌خان اشاره کرد تا کنیزان بستر ترمه انداختند و گفت: «ای فرزند، شب به شما خوش باشد. ما رفتیم.» و برخاست و داخل عمارت حرم خود گردید. شاهزاده کمر

گشود و در بستر آرمید و کنیزان از پی کار خود رفتند. چون مجلس خالی از اغیار شد، شور عشق تصویر بر سر شاهزاده افتاد، از جای خود پرید و سه چهار جام شراب پی در پی خورد و آتش عشق جانش را فراگرفت. چنان که بی‌تاب شد و دست انداخت و گریبان خود را گرفت تا به دامن درید و سر را برهنه کرد و زلف و کاکل چون سنبل بر گل عارض پریشان کرد و چون دیوانگان یکمرتبه صدا به ناله بلند گردانید و زارزار چون باران بهار گریست و بر سر خود زد و فریاد کشید و گفت: «ای نازنین، قربانت گردم.

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تو را — خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست تو را — التفاتی به اسیران بلا نیست تو را
جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود — فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود.»

پیوسته ابیات عاشقانه می‌خواند و گریه می‌کرد.

در این اثناء رستم‌خان از حرم‌خانه بیرون آمد که سر چهارسوق برود صدای گریه به گوشش رسید؛ ایستاد و گوش داد، دید شخصی چون ابر بهار گریه می‌کند. با خود گفت: «کیست که در این وقت شب در قصر فرزندم گریه می‌کند و نمی‌گذارد او بخوابد.» آهسته آمد تا پشت در قصر ایستاد و از درز در چشم نهاد و نگاه کرد، دید شاهزاده تنها نشسته، گریبان دریده و سر برهنه کرده است و زلف و کاکل چون سنبل خود را پریشان ساخته و مانند باران بهار زار زار گریه می‌کند و می‌گوید: «قربانت بشوم

«عشقت نه سرسری است که از سر به در شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به در شود

ای غــــیرت ســـتاره ز هــجر تــو تــا بــه کــی
شب تــا بــه صبح چشم مـن اختر شمر شود

«ای یار بی‌وفا سوختم و آتش گرفتم از فراق رویت

«فـراقت آتشـی بـر جـانم افـروخت　　　که تا روز قیامت بـایدم سـوخت.»

چون رستم‌خان این حال را مشاهده کرد عالم در چشمش سیاه شد و طاقت نیاورد و غافل پرده را به کنار زد و داخل گردید. چشم ملک جمشید کـه بـر رسـتم‌خان افتاد خـجالت کشیده و دستپاچه شد و اشک از چشم‌هایش پاک نمود که رستم‌خان آمد در برابرش نشست و گفت: «ای نور دیده، چرا گریه می‌کنی و بر سر می‌زنی و گریبان پاره می‌کنی؟ مگر چه واقع شده است؟ اگر غلامان و کنیزان خلاف قاعده رفتار کرده‌اند بگو تا سزای ایشان را بدهم.»

شاهزاده گفت: «ای پدر مهربان، درد غربت بد دردی است. یاد وطن و مادر کردم، دلم آتش گرفت. قدری گریه کردم.»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، مرحبا به تو که به پدرت دروغ می‌گویی. ای جوان، من یک ساعت می‌شود که در پشت در ایستاده تو را می‌نگرم. این گریه و زاری تو برای غربت نیست و درد دیگری داری

«نه گـرفتار بـود هـر کـه فـغانی دارد　　　نــالهٔ مــرغ گـرفتار نشـانی دارد

«ای فرزند تو را به جان خودت قسم می‌دهم که راست بگو

«با مـنت قـصهٔ دل بـاید گـفت　　　کـز طـبیبان نـتوان راز نـهفت

«فرزند جان، دردت را به من بگو شاید دوا کنم.»

شاهزاده گفت: «ای پدر، درد مرا تو نـمی‌توانـی دوا بکـنی، زیـرا کـه بی‌درمان و بی‌دواست از من دست بدار و مرا به حال خود بگذار

«دردی است بر دلم که گر از پیش آب چشم
بـــردارم آســـتین بـــدود تـــا بـــه دامـــنم

«ای پدر

«دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست

«حقیقت این است که من عاشقم و درد من عشق است و یقین می‌دانم که از این درد جان به در نخواهم برد.»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، عاشق کیستی و کدام بی‌مروّت بی‌رحم تو را چنین گرفتار کرده و بر خاک سیاه نشانده است؟

« کدام سرو ز سنبل نـهاده بـند بـه پـایت
که برده دل ز تو ای دلبران شـهر فـدایت

«به جانت سوگند که عاشق هر کس باشی اگر باید همهٔ دولت خود را خرج کنم تو را به وصال خواهم رسانید. اندیشه مکن و راست بگو یار تو کیست و مکانش کجاست؟»

شاهزاده گفت: «ای پدر، من یار خود را نمی‌شناسم لکـن هـمین‌قدر می‌دانم که سه روز قبل که خواستم وارد شهر شوم در پیش طاق دروازهٔ شهر تصویر دختر ماهرویی را دیدم و عاشق آن شدم و از آن وقت تا به حال شب و روز قرار و آرام ندارم. ای پدر، دستم به دامانت اگر می‌توانی چارهٔ درد مرا بکن که هلاک خواهم شد.»

رستم‌خان چون این سخن شنید سر به زیر انداخت و فکر بسیاری کرد و چهره‌اش سیاه و زرد شد و بـعد از ساعتی سـر بـرآورد و گـفت: «ای فرزند، اگرچه این درد تو بی‌درمان است و به وصل این دختر نـخواهـی رسید و باید چشم از این دختر بپوشی و دست برداری که هلاک خواهی شد، لکن با وجود این‌ها اگر فردا صبح این دختر را در نهایت آراستگی با جمال بی‌نقاب به تو نشان دهم به من چه خواهی داد؟»

ملک جمشید گفت: «اگرچه گمان دارم مرا فریب می‌دهی و ریشخند می‌کنی، لکن اگر کسی این دختر را به من نشان دهد که یک نظر جمال او را ببینم جان خود را فدای او می‌کنم و تا زنده هستم خدمتگزار او خواهم بود.»

رستم‌خان گفت: «بدان که من فرزندم را ریشخند نمی‌کنم و راست می‌گویم. تو امشب مرا مهلت ده و گریه مکن فردا اگر این دختر را به تو نشان ندادم نامرد روزگار هستم.»

شاهزاده خوشحال گردید و دست او را بوسید و او را دعا کرد. رستم‌خان برخاست و از پی کار خود رفت و شاهزاده تا طلوع صبح آرمید و در خواب می‌دید که دختر را هزار مرتبه آراسته‌تر و قشنگ‌تر از تصویر می‌بیند.

زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق را گشود و دست زرافشان خورشید جواهر کواکب به زیر مخزن دامان کشید و آفتاب جهانتاب طلوع نمود

روز دیگر که طفل این مکتب　　تخته را شست از سیاهی شب
آسمان زد به رسم هر روزه　　قلم زر به لوح فیروزه

در برآمدن آفتاب عالمتاب ملک جمشید برخاست و به حمام رفت و سر و بدن را صفا داد و بیرون آمد و یک دست لباس حریر پوشید و کمربند جواهر بر کمر بست و شمشیر الماس‌نگار حمایل نمود و زلف و کاکل خود را شانه کرد و با مشک و گلاب معطر ساخت و چند جام شراب نوشید تا زمانی که چهره‌اش چون طبق یاقوت رمانی سُرخ گردید. رستم‌خان که وارد شد و چشمش به جمال آفتاب‌مثال شاهزاده افتاد طایر عقل از سرش پرید و چشمش خیره گردید و اندامش لرزید و آمد نزد او

نشست و چند جام شراب نوشید. شاهزاده گفت: «ای پدر، آیا بر سر حرفی که دیشب زدی ایستاده‌ای یا خیر؟»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، مردان حرفی که می‌زنند اگر سرشان برود از قول خود برنمی‌گردند به جان خودت که امروز یار تو را در بازار بی‌نقاب نشانت می‌دهم، لکن به شرط آن‌که خود را نگاه داشته ما را رسوا نکنی.» شاهزاده قبول کرد. رستم‌خان برخاست دست او را گرفت و از عمارت بیرون آمد و سوار مرکب شد و به راستای کوچه و بازار روانه گردیدند. اهل شهر همه تمیز شده، لباس نو پوشیده و دکان و بازار را آراسته بودند. سر چهارسوق رسیدند. شاهزاده دید که امروز چهارسوق آراسته‌تر از روزهای دیگر است و در سه طرف آن دکان‌های جواهرفروشی دید که جواهر هفت‌رنگ در سینی‌های طلا چیده و صندلی‌های مرصّع نهاده‌اند و یک طرف دیگر که تخت رستم‌خان آن‌جا بود پوست شیر و ببر و پلنگ آویزان کرده‌اند و آیینه‌های بدن‌نمای فرنگی آویخته‌اند و شمشیر و خنجر و مضراب رویین و آلات حرب آویزان است. شاهزاده پیاده شد و با رستم‌خان بالای تخت قرار گرفتند و اهالی چهار دهنهٔ چهارسوق را گرفتند و محو تماشای جمال شاهزاده گردیدند. تا هنگام چاشت دل شاهزاه آب شد. ناگاه صدای جارچی بلند گردید: «ای مردم شهر، باادب باشید که اینک شمسهٔ خوبان ملکهٔ آفاق می‌رسد.»

شاهزاده دید همه مردم باادب ایستاده‌اند و چشم به راستای بازار دوخته‌اند و تماشا می‌کنند. ملک جمشید هم چشم به راستای بازار انداخت و دید از دهنه چهارسوق چهل فرّاش داخل گردیدند که چوب‌ها در دست مردم را عقب می‌کردند و صدای برو برو بر فلک کجرو و دور باش دور باش بر سپهر قلاش می‌رساندند. از عقب سر فرّاشان دسته‌ای یساول و ریکا و نسقچی نمایان گردید. از پشت سر ایشان چهل یدک لجام

لعل زرّین مرصّع کشیدند و شاطرهای مرصّع‌پوش داخل شدند و از پشت سر ایشان چشم شاهزاده بر آفتاب جمال زیباصنمی افتاد که از شعشعهٔ جمالش چهارسوق منوّر گردید و چشم شاهزاده خیره شد و هر دو دست را بر پشت چشم نهاد و قدری مالید و چشم را باز کرده خوب نگاه کرد. چشمش بر جمال بی‌مثال صاحب تصویری افتاد که در پیش طاق دروازه دیده بود، لکن چهره را هفت قلم مشّاطه کرده، شصت و یک تار گیسوان را چون روز عاشقان بر اطراف خرمن ساخته بود.

تاجکی از مشک تر گذارده بر سر　　غیرت تاجِ قباد و افسر دارا
خم‌خم و چین‌چین شکن‌شکن سر زلفش　　کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سفیدش برادر مه گردون　　موی سیاهش پسر عم شب یلدا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص　　گاه به پایین چمان و گاه به بالا

شاهزاده دید که این ماه‌رخسار تاجی غرق جواهر یکور بر گوشهٔ سر نهاده، سر تا پا لباس جواهر در بر کرده، جقّهٔ الماسی در پیش سر زده گردن‌بند گوهری بر گردن و دو گوشوارهٔ گوهر بر گوش و تو زلفی و آینهٔ عنبرچه و گُل سنجه و خلخال دست و پا غرق جواهر هفت‌رنگ است و دور زلف را چون دو دسته سنبل بر گُل عارض پریشان کرده، دو خال چون دو هندو کنار چشمهٔ لبش قرار گرفته، دو چشم چون دو نرگس شهلا شکفته، دو لب چون دو لعل آبدار با شکر پرورش داده، دو ابرو چون کمان تا بناگوش

دهنش تنگ‌تر ز حلقهٔ سیم　　لب او برگ گل ولی به دو نیم

دهانش چون چشمهٔ نوش و غبغبش چون گوی عاج، هزار یوسف دلخسته در چاه زنخدانش اسیر و در هر خم مویش صد هزار زلیخای

سرگشته در زنجیر و پیراهنش حریر، بدن چون نقرهٔ خام سفید و کمر چون حلقهٔ انگشتر باریک، تازیانه مرصّعی در دست گرفته.

بر فرس تندرو هر که تو را دید گفت
برگ گل سُرخ را باد کجا می‌برد

شاهزاده مات آن صنم گردید و با خود گفت: «ای دل،

«این کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته بر خانهٔ زین است
آشوب جهان است اگر اسب‌سوار است
آسایش جان است اگر بزم‌نشین است
ماهی است درخشنده چو در پشت سمند است
سروی است خرامنده چو بر روی زمین است.»

اندام شاهزاده لرزید و رنگش پرید هرچه خواست خود را نگاه دارد ممکن نگردید. آه سردی برکشید و به رستم‌خان تکیه داد و چون بی‌هوشان گردید. آن آفتاب‌جمال داخل شد و در میان چهارسوق دهنه بر دهان مرکب زد و جلو کشید و یکور بر خانهٔ زین قرار گرفت و تیر غمزه را بر چلّهٔ کمان عاشق‌کشی گذارد و از هر طرف به قصد سینهٔ تماشاچیان روانه می‌کرد که صدای ناله از جان خلایق برمی‌خاست. پس آن صنم روی خود را به جانب رستم‌خان کرد و گفت: «ای پهلوان زمان، الامان الامان که دارم هلاک می‌شوم. دیگر طاقت ندارم. تو هم ابداً در خیال من نیستی. آیا هنوز صاحب غیرتی در این ولایت پیدا نشده که مرا از غصّه نجات دهد و چارهٔ دردم بکند؟»

رستم‌خان زمین ادب بوسید و عرض کرد: «ملکهٔ آفاق به سلامت باشد. به نمک پادشاه و به سر مبارک خودت قسم که من ساعتی آرام ندارم و پیوسته در جستجو هستم. هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام. لکن

امیدوارم که ان‌شاءالله از اقبال پادشاه به زودی پیدا کنم کسی که این گره را بگشاید و عالمی را آسوده کند و شما را هم راحت سازد.»

در این گفتگو بودند که ناگاه دو چشم مست آن سرو قامت در پهلوی رستم‌خان بر آفتاب جمال و قد بااعتدال و زلف و خال شاهزاده افتاد. نگاه کرد و دید

زیبا پسری چو درّ مکنون مجنون کن صد هزار مجنون

جوان زیبا جمالی را دید سر تا قدم لباس مرصّع در بر و شمشیر گوهرنگار بر کمر، چو سرو آزاد ایستاده و خرمن زلف عنبرفام بر بالای دوش افشان ساخته است. به مجرّدی که چشمش بر طاق ابروی مردانهٔ شاهزاده افتاد،

به یک دیدن بشد از دست کارش

یکمرتبه صد هزار خنجر کاری از صف مژگان خونخوار شاهزاده حرکت کرد و تا پر و سرخی بر سینهٔ چون مرمر آن دختر جای گرفت و بی‌اختیار صدای نالهٔ آه از دل بی‌رحمش برخاست و رنگش زرد گردید و نزدیک بود که از پشت مرکب بر زمین افتد، اما هر نوع بود خودداری کرد و بر جمال شاهزاده خیره گردید و چنان محو جمال او بود که رستم‌خان فهمید که دختر را جمال این جوان بی‌اختیار کرده؛ آهسته به شاهزاده گفت: «ای فرزند، متوجه باش!»

شاهزاده به حال آمد و خودش را جمع کرد و زیر چشم نگاه کرد، دید که آن شوخ‌چشم او را نگاه می‌کند. به فکر دلبری افتاد و قد برافراشت و با گردن کج ایستاد که دیگر آن پری رُخسار تاب نیاورد و دید اگر دقیقه‌ای دیگر بماند رسوا می‌شود رو را به جانب رستم‌خان کرد و گفت: «ای پهلوان، این جوان که در پهلوی تو ایستاده کی و کجایی است که من تا به حال او را ندیده بودم.»

رستم‌خان عرض کرد: «ملکهٔ آفاق به سلامت باشد، این جوان غریبی است که تازه واردِ این ولایت شده. چون پرستاری نداشت، من به جای فرزندی او را نگاه داشته و پرستاری می‌کنم تا ان‌شاءاللّه تربیت شده خدمت‌های بزرگ به دولت شما بکند و اگر التفات ملکهٔ آفاق باشد بسیار قابلیت دارد.»

دختر گفت: «ای رستم‌خان، البته این جوان را نگذار جای دیگر رود و او را متوجه گشته، تربیت کن که به نظرم جوان قابلی آمد.» پس سر مرکب را برگردانید و از یک طرف چهارسوق چون تیر شهاب رفت، ولی دین و ایمان و عقل و ادراکش را در نزد شاهزاده گذاشت و بی‌هوش و حواس روانه گردید تا داخل قصر خود شد و در بالای تخت قرار گرفت و حکم کرد کنیزان بزم آراستند و چند جام شراب گرفت و لاجرعه نوشید و سرش که از بادهٔ ناب گرم گردید، خیال عشق شاهزاده بر سرش افتاد و پریشانش نمود و آتش بر جانش زد. هر قدر خواست که این فکر را از سر بیرون کند ممکن نشد. دقیقه به دقیقه شور عشق زیادتر می‌گردید و هر قدر خود را ملامت می‌کرد که تو کجا و این جوان غریب کجا، هزار سال دیگر به وصل او نخواهی رسید عشق ملامتش می‌کرد. تا زمانی که بی‌تاب شد و دید نزدیک است دیوانه شود، با خود گفت: «کی باشد روز جمعه بیاید تا من سوار شوم و از چهارسوق عبور کنم شاید این جوان را بار دیگر مشاهده کنم و چند کلمه با او حرف بزنم.» پیوسته این خیال‌ها را می‌کرد و به طاق ابروی مردانهٔ ملک جمشید شراب می‌خورد. اما ملک جمشید یک وقت به خود آمد و نگاه کرد، دید

همه هستند و یار پیدا نیست

آه از نهادش برآمد، دست انداخت و دامان رستم‌خان را گرفت و گفت: «ای پدر، دستم به دامنت به فریادم برس که هلاک می‌شوم.»

رستم‌خان دید که رسوایی بار خواهد آورد، برخاست و دست شاهزاده را گرفت و سوار شدند تا داخل عمارت گردیدند و در گوشهٔ قصر قرار گرفتند و حکم کرد کنیزان بزم آراسته می به گردش آوردند. چون سرشان از بادهٔ ناب گرم گردید، رستم‌خان به حرم رفت و شاهزاده یکمرتبه گریبان خود را درید و بر سر خود زد و گفت:

«رفت از بر من آن‌که مرا مونس جان بود
دیگر به چه امید در این شهر توان بود.»

و سیلاب اشک از دیده جاری ساخت و چون دیوانگان فریاد کشید و گفت: «بلایت به جانم

میان باغ حرام است بی‌تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی‌تو گُل چیدن
اگر به جام برم بی‌تو دست در مجلس
حرام صرف بود بی‌تو باده نوشیدن.»

با چشم گریان برخاست و یک مینای شراب و یک جام برداشت و از قصر بیرون آمد و در میان باغچه، در پای درخت گلی قرار گرفت و فریاد کرد: «قربان قد و بالایت بروم ای یار وفادار دردت به جانم

اگر به باغ روم لاله داغ دل شودم ... وگر به گُل نگرم گُل به چشمم آید خار
اگر به یوسف مصری نظر کنم بی‌تو ... بود برابر چشمم چو گرگ آدمخوار
هزار لقمه به دندان ربودن از دم شیر ... هزار عقده به دندان گشودن از دم مار
به قعر چاه فتادن ز آسمان بلند ... به فرق سر شدن از دشت بر سر کهسار
از این معامله گر صد هزار پیش آید ... به از جدایی‌ات ای مه هزار بار هزار.»

پیوسته شراب می‌خورد و بر سر می‌زد و اشک می‌بارید که رستم‌خان آمد

و دست او را گرفت و گفت: «ای فرزند، چرا خودت را هلاک می‌کنی و چرا قلب مرا آتش می‌زنی؟ آرام بگیر!»

شاهزاده گفت: «ای پدر، دست از من بردار و مرا به حال خود بگذار که دیگر زندگانی بر من حرام است. مدّتی گرفتار بلای غربت و گرسنگی و برهنگی بودم و حالا هم این درد نصیب من شده است که یقین دارم مرا خواهد کشت. ای پدر

تو کجا نالی از این خار که بر پای من است

یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست.»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، به من بگو بدانم منظورت چیست شاید بتوانم دردت را چاره کنم. چرا دردت را پنهان می‌کنی.

با منت قصهٔ دل باید گفت　　　کز طبیبان نتوان راز نهفت.»

شاهزاده گفت: «ای پدر، این آفتاب‌جمال صنمی را که امروز دیدم دختر کیست و چرا بی‌نقاب مشّاطهٔ جمال کرده در کوچه و بازار میان خلق گردش می‌کند و درد و غصهٔ او از چیست و مرد صاحب غیرت برای چه می‌خواهد؟»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، بدان که این صنم دختر پادشاه این ولایت و نام او ماه عالم‌گیر است و سه سال است مشکل بزرگی پیدا شده و پادشاه عهد کرده است هر کس آن مشکل را چاره کند این دختر را به او بدهد و روز جمعه که می‌شود این دختر مشّاطهٔ جمال می‌کند و سوار می‌شود و چنان که امروز دیدی در میان کوچه و بازار گردش می‌کند که مردم او را تماشا کنند و مایل بر جمال او بشوند شاید یک نفر پیدا شود که درد او را چاره کند و از این غصّه نجاتش بدهد و تا به حال هر که داوطلب گردیده نتوانسته چاره کند.»

شاهزاده گفت: «پدر، قربانت بروم بگو بدانم چه مشکلی در کار اوست و چه درد دارد؟ شاید بتوانم درد او را چاره کنم و مشکلش را روا سازم که نزدیک است از عشق او هلاک شوم.»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، مشکل و درد او گفتنی نیست و نمی‌توانم بگویم مگر آن‌که به تو نشان دهم و با چشم ببینی تا بر تو معلوم شود که چاره‌پذیر نیست، به شرط آن‌که آرام باشی و گریه نکنی تا امشب تو را به جایی ببرم و آن را به تو نشان بدهم و حکایت را به تو حالی کنم.»

شاهزاده که این سخن را شنید خوشحال شد و اشک چشم را پاک کرد و دست رستم‌خان را بوسید و از جا برخاست و داخل قصر گردید. کنیزان بزم آراستند و می به گردش آوردند تا زمانی که شب بر سر دست آمد و شه زنگ جهان را مسخر گردانید و عالم تاریک شد.

فضای باختر شد شام گلگون از می حمرا
که آمد چرخ را در کوه مغرب شیشه بر خارا

چون پاسی از شب دیوچهر بی‌مهر گذشت رستم‌خان برخاست و بیرون رفت و بعد از ساعتی مراجعت کرد. از میل ابلق تا نعل موزه غرق دریای آهن و فولاد شد و مشکی بر صورت بسته یک دست سلاح مرصّع جلو شاهزاده نهاد و گفت: «بپوش تا برویم.»

شاهزاده پرسید: «چه چیز است؟»

گفت: «سلاح رزم.»

شاهزاده دست دراز کرد و کلاهخود را برداشت و گفت: «ای پدر، این سرپوش دوری پلو را برای چه آوردی؟»

بعد ساعدبند را برداشت و گفت: «این ناودان آهنی برای چه خوب است؟» همچنین هر قطعه‌ای که برمی‌داشت اسمی به رویش می‌گذاشت.

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، تو را به جان خودت مرا معطّل نکن. اگر

می‌توانی سلاح بپوش و اگر نمی‌توانی بگو تا من یادت بدهم که وقت می‌گذرد.»

شاهزاده سر غیرت آمد و کندهٔ زانو را بر زمین آشنا کرد و سلاح را پیش کشید و اول چون تیغ مصری عریان گردید و هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی اندام در بر کرد و در بالایش قبای مخمل مشکی پوشید و زرهی تنگ‌حلقه برداشت و بر سر دست گردانید و بر افلاک انداخت و هنگام مراجعت دو دست از آستین و سر از گریبان زره به در کرد و کمند ابریشمی بر کمر بست و خود بر سر نهاد و ترکش و خود و نیم‌خود و عرقچین و زره و ساعدبند و زانوبند و کمر خنجر و کمر ترکش و کمر قربان بست.

بپوشید اوّل یل نیکبخت / سبکروح جوشن به بالای رخت
چهار آینه چون چهار آفتاب / ز فولاد بست آن یل کامیاب
درشت ابلقی از برای نمود / بزد آن یل شیر صولت به خود
یکی خنجری از اجل تیزتر / ز مژگان معشوقه خونریزتر
بزد بر کمر تا به وقت جدال / ببرّد سر دشمن بدسگال

از میل ابلق تا نعل موزه غرق به دریای صد و چهارده پارچه اسلحه رزم گردید و از جای خود برخاست که طایر عقل از آشیان سر رستم‌خان پرواز کرد و پیش آمد و پیشانی او را بوسید و گفت: «ای جوان، به جان خودم سوگند همان روز اول دانستم که مرد مردانه و شیر فرزانه هستی و از جملهٔ دلیران روزگاری.»

و دست او را گرفت و از عمارت بیرون رفتند که شاهزاده دست از قبضهٔ تیغ برداشت و یلمان شمشیر به دامان زره می‌خورد و از آن‌جا رد می‌شد و بر نعل نمد پاافزار می‌گرفت و صدای می‌شکنم می‌بندم بر

آسمان می‌رسید. تا پشت باروی شهر رسیدند رستم‌خان کمند انداخت و از دیوار بالا رفت و گفت: «فرزند، بالا بیا!»

شاهزاده کمند شصت خم را از کمر گشود و بر سر دست حلقه ساخت و دست از کمند برداشت که قلاب‌های کمند چون دندان افعی بر سر باروی شهر بند گردید و دست بر کمند گرفت و چون مرغ سبکروح بالا برآمد و از آن طرف چون سیلاب اجل سرازیر گردید و در کنار خندق ایستاد و دامان یلی را بر کمر پردلی زد و شمشیر را در بالای دستهٔ خنجر انداخت و هر دو پای خود را در بالای خاکریز بر زمین کوبید و نعره‌ای کشید و از ده ذرع دهنهٔ خندق چون شاهین پرید و خود را در آن طرف خندق گرفت. صدای احسن و آفرین از دل رستم‌خان بلند گردید و او هم از خندق پرید و دست شاهزاده را گرفت و به دامان بیابان روانه شدند. تا نیم فرسنگ از شهر دور گشتند که چشم شاهزاده بر کوهی عظیم افتاد

یکی کوه‌پاره سر اندر سحاب مکان پلنگ آشیان عقاب
هراسنده دیو از در غار او دم اژدها بر دم مار او
یکی قله‌اش گردن‌افراز بود که با کرسی عرش همراز بود

پا بر دامان کوه نهادند و چون کبک دری بالا رفتند تا سر قله کوه رسیدند. رستم‌خان در بالای سنگ بزرگی قرار گرفت و رو به جانب شاهزاده کرد و گفت: «ای فرزند، روبرویت را نگاه کن ببین چه می‌بینی.»

شاهزاده نگاه کرد، آن طرف کوه چمنی دید سبز و خرم چون بهشت برین که درختان سردسیری و گرمسیری عرعر و صنوبر و شمشاد و بید و نارون و سرو و کاج و فوفل سر بر فلک کشیده و پا بر کیمخت زمین استوار گردانیده و لالهٔ هفت رنگ سر بر دوش یکدیگر نهاده.

سرو سهی از باد شمالی متمایل چون از اثر نشئه می قامت جانان

و در یک طرف این چمن باغ دلگشایی دید چون باغ ارم که بوی عطر گُل دماغ جان را معطر می‌سازد و در میان باغ گنبدی دید از یکپارچه بلور و به قدر دو هزار چراغ و مشعل بر اطراف این گنبد روشن است که گنبد چون خورشید می‌درخشد. شاهزاده تعجب کرد و از رستم‌خان پرسید: «این باغ از آن کیست و این گنبد بلور چه چیز است؟»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، بدان و آگاه باش که باغ طلسمی است که حضرت سلیمان پیغمبر بسته و این گنبد بلور حمامی است از یکپارچه بلور و دولت دَه پادشاه در میان این طلسم است و پادشاه این شهر ملک نعمان‌شاه پسری داشت بیست ساله به نام ملک فریدون در نهایت حسن و جمال و شجاعت و دلیری که در تمام هندوستان عدیل و نظیر نداشت. سه سال قبل با غلامان به شکار رفت آهویی دید که جل مرواریددوز بر پشت داشت و شاخش از طلا بود. ملک فریدون از عقب آن آهو مرکب تاخت. آهو رفت در میان این طلسم. ملک فریدون هم از غرور جوانی و جهالت پیاده شد و از عقب آهو در طلسم رفت و برنگشت. غلامان تا سه روز ماندند. چون دیدند ملک فریدون بیرون نیامد، چند غلام از عقبش رفتند و برنگشتند. باقی غلامان آمدند و حکایت را به پادشاه عرض کردند. ملک نعمان‌شاه بسیار پریشان گشت و بر سر زد و بر مرکب سوار شد با سپاه بسیاری دور طلسم را گرفتند و چند نفر به طلسم رفتند و برنگشتند. پادشاه گفت: «هر کس ملک فریدون را از طلسم نجات بدهد دخترم ماه عالم‌گیر را به او می‌دهم.»

قریب چهارصد نفر از امیران و سرهنگان و سران سپاه به شوق دختر به طلسم رفتند و برنگشتند. پادشاه ناامید شد و به شهر برگشت و بعد از گریهٔ بسیار دامان وزیر را گرفت و گفت: «ای وزیر، درد مرا چاره کن که در فراق فرزندم هلاک خواهم شد.»

وزیر با امیران مهلت خواستند و چند روز با هم شور کردند. عاقبت عرض کردند که صلاح پادشاه آن است که حکم کند نقاشان چند تصویر ماه عالم‌گیر را کشیده در جلو طاق هر دروازهٔ این شهر یکی از آن‌ها را آویزان کنند که هر غریبی وارد این شهر می‌شود تصویر را ببیند و خواهان شود و چند تصویر دیگر را بدهند و جماعت تجار ببرند به شهرها و جزیره و جنگل‌های هندوستان بگردانند که پادشاهان و شاهزادگان و سرهنگان و بزرگان ایل‌ها ببینند و نشان هر کسی بدهند تا مردم مایل شوند و به خواستگاری بیایند، و قرار بدهید هر کس این طلسم را شکست و ملک فریدون را نجات داد دختر از آن او باشد و او را داماد خود خواهید گرداند. مردم خبردار می‌شوند و می‌آیند و بین آن‌ها یک نفر پیدا می‌شود که طلسم را بشکند و ملک فریدون را نجات بدهد. غیر از این راهی نداری که احدی از جان خودش نمی‌گذرد مگر عاشق که می‌رود یا کشته می‌شود یا ملک فریدون را نجات می‌دهد و به وصل می‌رسد و چارهٔ دیگر نیست.

پادشاه از این تدبیر وزیر خوشحال گردید و حکم کرد نقاشان در عمارت خلوتی رفتند و ماه عالم‌گیر مشّاطهٔ جمال کرد و با لباس مرصع آمد نشست و نقاشان هر کدام نوعی تصویر او را کشیدند و در جلو طاق دروازه‌های شهر آویزان کردند و بعضی را به دست تجار دادند که به ولایت‌های هندوستان بردند. شاهزادگان و امیرزادگان و سرهنگان هرکس دید خواهان شد. چندی نگذشت که آوازهٔ حسن و جمال این دختر در تمام هندوستان پیچید و از هر ولایت پادشاهان و بزرگان با دولت و جواهر و سپاه آمدند و خواستگاری کردند. پادشاه گفت: «شیر بهای دختر من جواهر و دولت نیست. هر کس در این باغ و حمام بلور رفت و پسر من ملک فریدون را نجات داد و آورد دختر من مال اوست.»

خواستگاران داوطلب شدند، ولی هر کس رفت برنگشت و چون این خبر شهرت یافت که هر که به باغ می‌رود برنمی‌گردد و کشته می‌شود دیگر کسی به خواستگاری نیامد. چندی گذشت ملک نعمان شاه وزیر و امیران را خواست و گفت: «یا پسرم را از طلسم نجات دهید یا همهٔ شما را می‌کشم و لباس درویشی می‌پوشم و سر به بیابان می‌نهم و می‌روم تا بمیرم.»

وزیر مهلت گرفت و بعد از چند روز آمد عرض کرد: «من هر قدر فکر کردم بیش از یک چاره پیدا نکردم.»

پادشاه پرسید: «چیست؟»

وزیر گفت: «چاره این است که حکم کنید ملکهٔ آفاق ماه عالم‌گیر هفته‌ای یک روز مشّاطهٔ جمال کند و با لباس مرصّع سوار شود و در میان بازار این شهر بگردد که همهٔ مردم او را ببینند و عاشق جمال او بشوند شاید از جان گذشته در باغ و حمام بروند شاهزاده فریدون را نجات بدهند.»

ملک نعمان‌شاه قبول نمود و ملکه را وادار کرد. حالا مدت یک سال است که این دختر روز جمعه که می‌شود لباس سیاه می‌پوشد و مشّاطه می‌کند و سوار می‌شود و در کوچه و بازار گردش می‌نماید و هر کس از جان خود می‌گذرد و داوطلب می‌شود و به باغ می‌رود دیگر برنمی‌گردد و تا به حال قریب سه هزار نفر جوان ماهروی سرو قامت از شاهزادگان و بزرگان و امیران به این باغ رفته‌اند و برنگشته‌اند. چون طلسم به نام یک نفر بسته می‌شود باید این دختر آن قدر جمال خود را به مردم بنماید و مردم به باغ بروند و برنگردند تا شکنندهٔ طلسم پیدا شود.» چون ملک جمشید این سخن را شنید آتش بر جانش افتاد و گفت: «ای پدر، غیرت شما کجا رفته است؟ شما چگونه راضی می‌شوید دختر پادشاه

شما بی‌نقاب در کوچه و بازار بگردد و اهل هر شهر و دیار او را تماشا کنند.»

رستم‌خان گفت: «ای جوان، مرا گناهی نیست و هر چه از دستم بر آمده کوتاهی نکرده‌ام. حالا برخیز برویم تا تماشایی به تو بدهم که بدانی تقصیر از من نیست.»

شاهزاده برخاست و از قله کوه سرازیر شدند. در کمر کوه روشنایی پدیدار شد. پیش رفتند و نگاه کردند. غاری بود که بر دهنهٔ آن آتش زیادی افروخته و چند غلام سیاه دور آتش نشسته و چند قلیان و قهوه‌جوش دور آن نهاده بودند. رستم‌خان دست ملک جمشید را گرفت و در پشت سنگی برد و گفت: «فرزند، تماشا کن!»

شاهزاده نگاه کرد میان غار. دید چراغ بسیاری روشن است و بیست پوست شیر در طرف راست افتاده و بیست پوست شیر در طرف چپ و یک پوست ببر بزرگ در صدر غار است و در بالای هر پوست یک پهلوان دلیر غرق آهن و فولاد، شمشیر بر کمر بسته قرار گرفته‌اند. شاهزاده گفت: «ای پدر، این غار چیست و این پهلوانان کیستند و این‌جا چه می‌کنند؟»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، این‌ها امیران ملک نعمان‌شاه هستند که داوطلب شده‌اند به این باغ و حمام بروند و ملک فریدون را نجات دهند. هر کدام که داخل باغ شدند چند قدم مانده به در حمام صداهای مهیب شنیدند و بی‌هوش شدند. من هم داوطلب شدم و رفتم و ده قدم مانده به در حمام صداهای هولناک شنیدم و چیزهای عجیب و غریب دیدم و بی‌هوش شدم. فقط قهرمان سپهسالار که خیلی شجاع است تا در حمام رفت و بی‌هوش شد. ملک نعمان شاه حکم کرده که ما چهل نفر شب‌ها بیاییم و در این‌جا با یکدیگر مشورت کنیم. شاید چاره‌ای بیابیم که ملک فریدون را نجات دهیم. حالا مدتی است شب‌ها در این غار جمع شده صبح مراجعت می‌کنیم و هنوز کاری صورت نداده‌ایم.»

شاهزاده گفت: «ای پدر، آن پوست ببر که در صدر غار بالادست همه افتاده جای کیست؟ و جای تو در کجاست؟»

رستم‌خان گفت: «ای فرزند، آن پوست ببر جای قهرمان سپهسالار است که سرهنگ ماست و تا در حمام رفته است و جای من در طرف راست پوست بیستم است و هنوز سرهنگ نیامده است. بهتر این است که تو به شهر بر سر چهارسوق بروی تا من بیایم یا پشت همین سنگ پنهان باشی که کسی تو را نبیند تا من بروم میان غار و سرهنگ که آمد یک ساعت می‌مانم و بعد می‌آیم با هم به شهر می‌رویم.»

شاهزاده گفت: «من پشت همین سنگ تماشا می‌کنم. تو برخیز و به غار برو و به زودی برگرد.»

رستم‌خان برخاست و داخل غار گردید و شب بخیری گفت. پهلوانان برخاستند و گفتند: «شب و روز مردان بخیر.» رستم‌خان رفت به دست راست بالای پوست بیستم قرار گرفت و قلیان و قهوه صرف نمودند، اما شاهزاده که پهلوانان را دید غرق سلاح بالای پوست‌ها نشسته‌اند و صحبت می‌دارند خون در بدنش به جوش آمد و با خود گفت: «ای ملک جمشید، تو از کدام این‌ها کم‌تری که باید پشت سنگ پنهان باشی و این‌ها میان غار بالای پوست بنشینند؟ از چه می‌ترسی؟ تا در این ولایت کار بزرگی نکنی شهرت نخواهی یافت و به مراد نخواهی رسید.»

پس از جای برخاست و چون سهراب یل از در غار داخل گردید و فریاد کرد: «ای سرهنگان و دلیران شب بخیر.» و سر را به زیر انداخت و رفت، در صدر غار بالای پوست ببر قرار گرفت و شمشیر را میان دامان نهاد و سه گره بر ترک ابرو انداخت. سرهنگان را که چشم بر جوان آفتاب‌جمال سروقامت رستم‌صولتی افتاد که غرق سلاح بالای پوست نشسته بود، برآشفتند و با یکدیگر اشاره کردند که این جوان کیست و به

چه دل و جرئتی رفته به جای سپهسالار نشسته. رستم‌خان دید غلغله میان سرهنگان افتاده که شاهزاده به جای قهرمان نشسته، سر خود را به زیر انداخته و نگاه نمی‌کند و ممکن است سرهنگان او را بی‌آبرو کنند. هر قدر اشاره کرد شاید برخیزد و بیرون رود شاهزاده نگاه نکرد. در این اثنا سر و کلهٔ قهرمان سپهسالار از در غار داخل گردید و گفت: «شب بخیر.»

سرهنگان گفتند: «شب و روز پهلوان جهان بخیر باشد.»

چشم قهرمان بر آفتاب جمال شاهزاده افتاد و جوانی را دید چون ماه تابان و سرو خرامان که هنوز پشت لبش سبز نگردیده و زلف چون سنبل تر بر اطراف چهره‌اش خرمن شده سر تا پا غرق دریای آهن و فولاد چون سام نریمان بر سر جایش نشسته و سر به زیر انداخته است؛ جهان روشن به چشمش سیاه گردید و رو به جانب سرهنگان نمود و گفت: «ای جماعت، این جوان کیست و از کجا آمده؟» سرهنگان گفتند: «ما او را نمی‌شناسیم. حالا داخل غار گردید و به جای شما نشست.» قهرمان برآشفته گفت: «ای جوان بی‌خرد، کیستی و از کجا می‌رسی که آمده‌ای و بر سر جای مردان و نرّه شیران نشسته‌ای؟ مگر نشنیدی که بزرگان گفته‌اند

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی؟

برخیز از در غار بیرون برو که حیف است به دست من کشته شوی.» ملک جمشید چون این سخن را شنید برابر رستم‌خان خجالت کشید و رو به جانب قهرمان کرد و گفت: «ای بی‌ادب، تو ادعای بزرگی و مردانگی می‌کنی، نشنیده‌ای که گفته‌اند بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد؟ ای سرهنگ، تو اول برو ادب یاد بگیر، بعد ادعای بزرگی و پهلوانی بنما.»

عالم بر چشم قهرمان سیاه گردید و گفت: «نانجیب، تو که برای ساقی‌گری مجلس مردان خوب هستی مرا بی‌ادب خطاب می‌کنی؟! الان مادر تو را به عزایت می‌نشانم.» و دست به قبضهٔ تیغ برد و برق شمشیر آبدار را از ظلمت غلاف کشید و نعره‌ای زد که «بگیر از دست من!» شاهزاده اصلاً از جای خود حرکت نکرد. رستم‌خان بی‌چاره شد و یقین کرد شاهزاده کشته خواهد شد. خواست برخیزد و دست قهرمان را بگیرد و التماس عفو کند که قهرمان قدم پیش نهاد و دست و شمشیر را بر تارک شاهزاده فرود آورد که رستم‌خان دید شاهزاده بر سر دو کندهٔ زانو برآمده، پنج پنجهٔ مردانه دراز کرده بین زمین و هوا بند دست قهرمان را گرفت و گفت: «ای بی‌ادب، تو را باید ادب کرد.» و فشاری به بند دست قهرمان داد که پنج انگشت او چون پنج خیار تر راست گردید و از نوک هر ناخنش قطرهٔ خونی بر زمین چکید و شمشیر را از کفش به در آورد و به یک طرف پرتاب کرد و دست خود را به عقب برد و شست را خوابانید و چهار انگشت را لمس کرد و لب را جوید.

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند　　　اول مرا به برگ گلی یاد می‌کند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد　　　در پرده یاد سیلی استاد می‌کند

سیلی محکمی بر بناگوش قهرمان نواخت که جای چهار انگشت شاهزاده بر صورت او نقش بست و هر چه خواست خودداری کند نتوانست. چون کبوتر تیر خورده سه چرخ زد و بلند شد و بر زمین نقش بست. میان سرهنگان غلغله افتاد و شاهزاده برخاست و از در غار بیرون رفت. رستم‌خان دانست از این‌که این جوان قهرمان را زده فساد بزرگی بر پا خواهد شد از جا برخاست و بیرون رفت و دست شاهزاده را گرفت و روانه گردید. اما قهرمان بعد از زمانی که به خود آمد و دید جهان به نظرش

سیاه است برخاست و پرسید: «ای پهلوانان، این جوان را کدام یک از شما همراه آورده بود و اهل کجا بود؟»

سرهنگان گفتند: «ای پهلوان، ما او را نمی‌شناختیم. گویا همراه رستم‌خان آمده بود که به جای فرزندی او را نگاه می‌داشت.» قهرمان لب را جوید و گفت: «اگر فردا زن و بچه رستم‌خان را به خرابه ننشانم نامرد روزگارم.» و برخاست و با سرهنگان بیرون آمد و روانه شهر شدند.

اما رستم‌خان با شاهزاده وارد عمارت شدند و قرار گرفتند و به اشاره او کنیزان بزم آراستند و جام می به گردش آوردند و چون سرشان از بادهٔ ناب گرم شد رستم‌خان گفت: «ای فرزند، بسیار بد شد که قهرمان را زدی و در میان سرهنگان خفت دادی. فردا صبح نزد پادشاه عرض خواهد نمود و پادشاه ما را زجر خواهد کرد. حالا یک خواهش از تو دارم از من بشنو و هر چه می‌گویم چنان کن.»

شاهزاده گفت: «چه کنم؟» رستم‌خان گفت: «ای فرزند، فردا که پادشاه حکایت امشب را بشنود تو را و مرا می‌کشد. حالا بیا و یک خورجین زر و جواهر بردار و بر مرکب بادرفتاری سوار شو و من همراه تو می‌آیم و دروازه را می‌گشایم. از شهر بیرون برو و جان خود را به در ببر که صدمه‌ای نبینی و اگر مرا بکشد عمر خود را کرده‌ام. جانم فدای یک موی تو.»

شاهزاده که این سخن را شنید قاه‌قاه خندید و گفت: «ای پدر،

نه از کشتن نه از بستن ندارم هیچ پروایی
من آن روزی که این‌جا پا نهادم ترک سر کردم

«مرا از کشته شدن می‌ترسانی؟ به مردانگی قسم

اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

«من نامرد نیستم و از کشته شدن پروایی ندارم و فردا هم جواب پادشاه را خودم می‌دهم.»

رستم‌خان هر چه او را نصیحت کرد به جایی نرسید؛ پس آن شب را آرمیدند تا زمانی که مرغ زرین‌بال آفتاب سر از آشیانهٔ مشرق به در آورد.

روز دیگر کاین جهان پر غرور   یافت از چشمهٔ خورشید نور
ترک روز آمدا با زرین کمر   هندوی شب را به تیغ افکند سر

در برآمدن آفتاب ملک نعمان‌شاه لباس مرصع پوشیده در بارگاه بر زبر تخت شاهی قرارگرفت. وزیر و امیران همه حاضر شدند و جا بر جا قرار گرفتند که از در بارگاه قهرمان سپهسالار داخل گردید و با روی بسته برابر شاه تعظیم کرد و گریبان خود راگرفت و تا به دامن درید و چون ابر بهار به گریه درآمد. نعمان شاه برآشفت و پرسید: «چه روی داده است؟»

قهرمان وقایع شب گذشته را از اول تا آخر عرض کرد. نعمان‌شاه از سرهنگان احوال پرسید، همه تصدیق کردند که رستم‌خان خلاف کرده که این جوان غریب را همراه آورده که در غار به جای سرهنگ نشسته است. ملک نعمان‌شاه برآشفته حکم کرد چند غلام غضب بروند رستم‌خان را بیاورند. غلامان غضب دویده به در خانهٔ رستم‌خان رسیدند و عرض کردند که پادشاه او را می‌طلبد. چون رستم‌خان غلامان غضب را دید رو به جانب شاهزاده کرد وگفت: «ای فرزند، نمی‌دانم قهرمان چه فسادی بر پا کرده که پادشاه غلامان غضب عقب من فرستاده. یقین دارم که مرا خواهد کشت. هر قدر به تو گفتم فرار کن از من قبول نکردی. حالا می‌ترسم تو را هم بکشد.»

شاهزاده گفت: «ای پدر، تو این‌جا باش من می‌روم و جواب پادشاه را می‌دهم.»

رستم‌خان گفت: «فرزند، چون مرا خواسته باید خودم بروم اما اگر کشته شدم آنچه مال و دولت دارم همه را بردار و به زودی از این ولایت برو که اگر بمانی قهرمان تو را خواهد کشت و اگر زنده برگشتم ان‌شاءالله

کاری می‌کنم که پادشاه تو را بخواهد و خلعت بدهد.» و از جای خود برخاست و با غلامان روانه شد تا به در بارگاه رسید. نگاه کرد نعمان شاه را دید که در بالای تخت نشسته و قهرمان با صورت بسته و سیاه شده ایستاده. خود را به خدا سپرد و داخل بارگاه گردید و در برابر پادشاه تعظیم کرد و ایستاد. ملک نعمان‌شاه گفت: «ای رستم‌خان، با قهرمان سپهسالار چرا چنین کردی؟»

رستم‌خان عرض کرد: «من خلافی نکرده‌ام.»

پادشاه گفت: «شنیده‌ام جوانی را نگاه داشته و در میان غار برده‌ای که او چنین کار خلافی کرده است.»

رستم‌خان عرض کرد: «چون مکرر سفارش فرموده‌اید که اگر جوان قابلی وارد این شهر بشود با او مهربانی بکنید و پیش من بیاورید تا او را خلعت دهم و تربیت کنم شاید این گره را بگشاید و ملک فریدون را نجات بدهد، جان‌نثار هم این جوان را بسیار قابل و شایسته هر کار و خدمت دیدم و به جای فرزندی نگاه داشته متوجه شدم که تربیت شود تا او را به خدمت بیاورم و حالا در خانهٔ من است.»

پادشاه گفت: «چند نفر غلام برود این جوان را بیاورد.»

رستم‌خان گفت: «چون این جوان غریب است می‌ترسم غلامان بروند و حرف خلافی بزنند و فسادی بر پا شود. استدعا دارم خودم را مرخص کنید بروم او را بیاورم.»

پادشاه رأی او را پسندید و فرمود: «برو او را بیاور ببینیم چگونه جوانمردی است.»

رستم‌خان بیرون آمد و روانه شد تا داخل عمارت خود گردید. چون ملک جمشید رستم‌خان را دید برخاست و دست او را بوسید و احوال پرسید: «به کجا رفتی و چه روی داد؟»

رستم‌خان وقایع را بیان کرد و گفت: «ای فرزند، پادشاه انتظار قدم تو را دارد.»

شاهزاده خوشحال گردید و از جای برخاست و در نهایت حسن و آراستگی همراه رستم‌خان روانه گردید تا به در بارگاه رسید. رستم‌خان داخل شد و تعظیم کرد. پادشاه پرسید: «ای رستم‌خان، جوان چه شد؟»

رستم‌خان عرض کرد: «شرفیاب است.»

گفت: «داخلش کنید!»

رستم‌خان بیرون آمد و دست شاهزاده را گرفت و داخل بارگاه شد. شاهزاده نگاه کرد و بارگاهی دید چون کارگاه فلک آراسته و پیراسته و چهارصد نفر امیر بر زیر صندلی‌ها قرار گرفته‌اند و وزیر بر زیر کرسی وزارت قرار گرفته و ملک نعمان‌شاه را دید که با تاج و کمر شاهی در بالای تخت مرصع نشسته است. پس دست ادب بر سینه نهاد و پا را جفت کرد و در برابر ملک نعمان‌شاه زمین بوسید و عرض کرد: «قربانت گردم

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند قطار هفته ایام بگسلند مهار

عمر و دولت پادشاه را خلاق عالم زیاد گرداند.»

ملک نعمان‌شاه نگاه کرد جوان آفتاب‌جمالی را دید با قدی چون سرو جویبار زندگانی و چهره‌ای چون آفتاب نورانی و خرمن زلفی چون مشک ناب تا بالای دوش و کمان ابرو کشیده تا بناگوش و سینه فراخ و کمر چون حلقهٔ انگشتر باریک. به مجرد نگاه کردن خار خار محبت شاهزاده قلب پادشاه را مجروح گردانید و مرغ دلش گرفتار دام زلفش گردید و محو تماشا شد. پس اشاره کرد تا صندلی نهادند و گفت بنشین. شاهزاده رفت و بر زبر صندلی قرار گرفت وزیر و همهٔ امیران مات حسن و جمالش شدند. بعد از لمحه‌ای پادشاه گفت: «ای جوان، کجایی هستی و چه نام

داری؟ و دیشب چرا سپهسالار مرا سیلی زدی و در نزد امیران بی‌آبرویش کردی؟»

شاهزاده عرض کرد: «چون بسیار بی‌ادب بود و سپهسالار پادشاه نباید بی‌ادب باشد، من به او سیلی زدم و ادبش کردم.» پادشاه قاه‌قاه خندید و گفت: «ای جوان، از کجا دانستی سپهسالار من بی‌ادب است؟»

شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم، دیروز در سر چهارسوق نشسته بودم ناگاه دیدم صدای بروید بروید بلند شد و چهل نفر فراش پیدا شدند و چند یدک مرصع می‌کشیدند. چنان دانستم که پادشاه شهر است می‌خواهد به شکار برود برخاستم و با ادب ایستادم و دیدم از عقب سَرِ شاطرهای مرصع‌پوش دختر سر تا پا جواهرپوش هفت قلم مشّاطهٔ جمال کرده بر مرکب سوار نمایان گردید و آمد میان چهارسوق ایستاد و اهل شهر او را تماشا می‌کردند و او هم مردم را تماشا می‌کرد، بعد روی به جانب رستم‌خان کرده گفت: هنوز یک مرد باغیرت پیدا نشده که درد مرا دوا کند. رستم‌خان گفت: ان‌شاءالله پیدا می‌کنیم و دختر گفت: سعی کنید شاید زودتر مرا از این غصه خلاص کنید و از پی کار خود رفت. من تعجب کردم. به رستم‌خان گفتم: این خوب قاعده‌ای نیست که دختران صاحب جمال این ولایت مشّاطهٔ جمال کنند و با لباس و جواهر بی‌نقاب در میان شهر بگردند و مردم آن‌ها را تماشا کنند. رستم‌خان گفت: ای فرزند، این دختر پادشاهزاده است و گرفتاری دارد که هفته‌ای یک روز در شهر گردش می‌کند. شاید کسی پیدا شود و چارهٔ درد او را بکند. پرسیدم: درد او چیست؟ رستم‌خان حکایت طلسم حمام بلور و ملک فریدون را بیان کرد که به قدر سه هزار نفر جوان صاحب شمشیر در طلسم رفته و برنگشته‌اند. چون این سخن را شنیدم التماس کردم که این طلسم را به من نشان دهد. رستم‌خان سه ساعت از شب گذشته مرا برداشت و برد سر

قلهٔ کوه و باغ و طلسم را به من نمود. خواستم به میان باغ بروم و ملک فریدون تو را نجات دهم و این بدنامی را از ملکهٔ آفاق بردارم. رستم‌خان مانع شد و گفت: فردا تو را به خدمت ملک نعمان‌شاه می‌برم. اذن بگیر که تو را مرخص کند. بعد برو در طلسم. قبول و مراجعت کردیم تا به در غاری رسیدیم. جمعی را دیدم که در بالای پوست‌ها قرار گرفته‌اند. رستم‌خان به من گفت: تو برو سر چهارسوق تا من بیایم. و رفت در میان غار نشست. چون من راه شهر و بازار را بلد نبودم، گفتم بهتر این است بروم در غار گوشه‌ای بنشینم تا رستم‌خان که برخاست با یکدیگر برویم. پس داخل غار شدم و دیدم یک پوست خالی است. به خاطرم رسید که این پوست صاحب ندارد. رفتم بالای آن نشستم که ناگاه قهرمان داخل شد و چون مرا دید شروع کرد فحش دادن که چرا به جای من نشسته‌ای. من گفتم: ای پهلوان، چون غریب هستم و نمی‌دانستم این پوست جای شماست حال هم مهمان تو هستم به قدر یک ساعت به من مهلت بده بعد می‌روم بیا به جای خودت بنشین. بدش آمد. هم فحش داد و هم شمشیر کشید که مرا بکشد. من حیفم آمد که سپهسالار پادشاه این نوع بی‌تربیت باشد. سیلی به صورتش زدم که تربیت شود و بعد از این با غریبان این نوع رفتار نکند. حالا اگر خلاف کرده‌ام امر امر پادشاه است.»

از این حرف ملک نعمان‌شاه و همهٔ امیران قاه قاه خندیدند و گویا عالم را به کلهٔ قهرمان بی‌باک کوبیدند. لب را به دندان جوید و گفت: «چه فایده که حضور پادشاه است و الا حالا تو را با شمشیر دوپاره می‌کردم.» شاهزاده خندید و گفت: «ای پهلوان، حالا حضور پادشاه است. دیشب که در حضور پادشاه نبود می‌خواستی مرا با شمشیر دوپاره کنی. معلوم می‌شود که سیلی دیشب هنوز تو را ادب نکرده و دوباره باید ادب شوی.»

قهرمان بدش آمد و از جای برخاست و دست به قبضهٔ شمشیر کرد و گفت: «کارت به جایی رسیده که به من طعنه می‌زنی؟»

ملک نعمان شاه برآشفت و گفت: «ای مرد پست بی‌شرم، این جوان راست می‌گوید تو اگر غیرت داشتی و مرد بودی می‌خواستی دیشب او را دوپاره کنی. حالا در حضور من شمشیر می‌کشی؟! غلامان بگیرید این حرامزاده را.»

که غلامان ریختند دست و گردن قهرمان را بستند. پادشاه حکم کرد تا جلاد با شمشیر برهنه حاضر شد و گفت: «بزن گردن این نامرد را.» جلاد خواست که او را بکشد شاهزاده برخاست و تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم، قهرمان قابل نیست که او را بکشید. استدعا دارم از تقصیر او بگذرید و او را تصدق فرمایید.»

پادشاه فرمان داد تا او را از بارگاه بیرون کردند و بعد گفت: «ای جوان، به جهت آن‌که رستم‌خان تو را نگاه داشته و محبت کرده او را سپهسالار خود کردم.»

پس حکم کرد تا یک دست خلعت گوهرنگار آوردند و بر دوش رستم‌خان انداختند و فرمان سپهسالاری را به نام او نوشتند و بر جای قهرمان قرار گرفت. همهٔ امیران مبارکباد گفتند. پس پادشاه گفت: «ای جوان، بگو بدانم چه نام داری و مردم کجایی و شغلت چیست؟»

شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم، نام من جمشید است و مردم ولایت زیرباد هستم و شغلی ندارم. پدرم که مرد مادرم مرا به سوزن‌زنی بزرگ کرد و چون مادرم مرد و دیدم کسی را ندارم، از ولایت زیرباد بیرون آمدم و چهل روز در بیابان‌ها گرسنگی و تشنگی کشیدم تا وارد این ولایت شدم و رستم‌خان مرا نگاه داشت.»

پادشاه گفت: «ای جوان، حالا چه در نظر داری؟»

شاهزاده گفت: «می‌خواهم به طلسم حمام بلور روم و ملک فریدون را نجات دهم تا دیگر ملکهٔ آفاق بی‌نقاب در کوچه و بازار گردش نکند.»

پادشاه گفت: «ای جوان، امشب باید مهمان من باشی تا قدری با تو صحبت بدارم.» و از جای برخاست و دست شاهزاده را گرفت با وزیر و چند نفر از خاصان روانه گردید.

تا داخل خلوت شدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند، پادشاه شاهزاده را در پهلوی خود نشانید و حکم کرد تا غلامان بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند. این خبر که به عمارت حرم رسید و عزل سپهسالار معروف شد، غلغله در میان زنان و کنیزان افتاد و این وقتی بود که ماه عالم‌گیر دختر پادشاه بالای تخت قرار گرفته و از عشق ملک جمشید آرام نداشته پیوسته در فکر و خیال بود: «چه خواهد شد؟ یقین عشق این جوان غریب مرا نابود خواهد ساخت.» و آهسته آهسته گریه می‌کرد. دید همهمه در میان کنیزان افتاد و رو به جانب آن‌ها کرد و پرسید: «چه خبر است؟»

عرض کردند: «ای ملکه، بدان و آگاه باش یک جوان سرو بالای ماه‌رخساری پیدا شده است که سیلی به‌گوش سپهسالار زده و می‌خواهد در طلسم حمام بلور رود و ملک فریدون را نجات دهد. و امشب پادشاه او را مهمان کرده و به خلوت‌خانه خود آورده است.»

چون دختر این سخن شنید یکباره دلش فرو ریخت و رنگش زرد شد و پرسید: «شما از کجا این حرف را می‌زنید؟»

گفتند: «خواجه یاقوت این خبر را آورده و در میان حرم شهرت داده.»

دختر گفت: «یک نفر برود خواجه یاقوت را بیاورد.»

یک نفر رفت و خواجه یاقوت را آورد که در برابر دختر تعظیم کرد. ماه عالم‌گیر پرسید: «ای خواجه یاقوت، این جوان کیست و چه کاره است و چه نام دارد؟»

خواجه یاقوت گفت: «ملکه به سلامت باشد، بدان که این جوان از مردم شهر زیرباد است و جمشید نام دارد و تازه به این ولایت آمده و

رستم‌خان او را به فرزندی نگاه داشته و روز گذشته میان چهارسوق پهلوی دست رستم‌خان ایستاده بود و وقتی که شما با رستم‌خان حرف می‌زدید آن جوان نگاه می‌کرد، اما چقدر صاحب جمال و ماه‌رخسار است. داوطلب شده که به طلسم حمام بلور رود و ملک فریدون را نجات بدهد. پادشاه امشب او را در فلان خلوت آورده و عیشی دارند.»

چون دختر این سخن را شنید از شادی نزدیک بود هلاک شود. پرسید: «این جوان چه نشانه دارد؟»

خواجه یاقوت نشانه‌های او را گفت. دختر دید همان جوان است که او را دیده و عاشق جمالش شده و آرام و قرارش را برده. بدنش به لرزه آمد و رنگش پرید. مشتی زر به خواجه یاقوت داد و او را مرخص کرد و چند جام می نوشید و آتش عشق در دلش زبانه کشید. هر چه خواست خود را نگاهداری کند دید نمی‌تواند و نزد کنیزان رسوا می‌شود، گفت: «چون حالم به هم خورده و سرم زیاد درد می‌کند شما به منزل خودتان بروید و مرا به حال خودم بگذارید. شاید اندکی آرام بگیرم.»

کنیزان پی کار خود رفتند. چون مجلس خلوت شد دختر بی‌طاقت شد و گریبان خود را تا به دامان چاک زد و مقنعه از سر کشید و به یک طرف انداخت و گیسوان عنبرفام را پریشان کرد و صورت را به ضرب سیلی نیلی ساخت و گفت: «قربانت گردم

گر تیغ برکشی که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پا بدار گرت سر دریغ نیست — گو سر قبول کن که به پایت درافکنم
گر پیرهن برون کنم از جسم ناتوان — بینی که زیر جامه خیال است یا تنم.»

و شروع کرد به های های گریه کردن و به خیال قد چون سرو ملک جمشید ابیات عاشقانه خواندن. در همین وقت از در باغ دایهٔ دختر داخل گردید و کنیزان را دید در یک جا جمع شده‌اند و بزمی دارند. پرسید: «ملکه کجاست که شما این‌جا جمع شده‌اید؟»

کنیزان گفتند: «دایه جان، ملکه حالش به هم خورده سرش درد می‌کند و ما را مرخص کرده است.» دایه فکری کرد و با خود گفت: «نباید چنین باشد، البته خبری هست.»

پس آهسته آهسته آمد تا پشت در قصر رسید و گوش داد صدای گریهٔ دختر را شنید که گریه کنان از جگر می‌نالد و می‌گوید: «قربانت بروم

فغان که از حرکات سپهر کج‌رفتار — فتاد طرح جدایی میانهٔ من و یار
زمانه پیش من آورد آن چنان روزی — که روز روشن من شد به معنی شب تار
کسی که بی رخ او یک دمم قرار نبود — برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
شب دراز دد و دیو و آدمی و پری — به‌خواب راحت و من از فراق او بیدار.»

و صدای گریه و زاری بر فلک بلند است. دایه تعجب کرد که چه واقع شده است که ملکه این نوع گریه می‌کند

چون او سرش ز کاسهٔ زانو جدا نشد — البته زیر کاسه بود نیم‌کاسه‌ای

جلو رفت و حلقهٔ چشم را به روزنهٔ در نهاد و نگاه کرد و دید که دختر با گریبان پاره و سر برهنه و گیسوان پریشان صورت چون آفتاب خود را به ضرب سیلی سیاه کرده و چون ابر بهار گریه می‌کند. پس دست به در قصر نهاد که در را باز کند، صدای در به گوش دختر رسید، سر بلند کرد و دور تا دور قصر را نگاه کرد و بی‌اختیار قطرهٔ اشک چون مروارید تر از چشمش سرازیر شد و فریاد کشید: «ای جوان قربانت بروم.

از عشق تو جز ناله مرا یار نباشد — این بار فراق تو چو هر بار نباشد
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم — تا گوش تو از ناله در آزار نباشد
گوشم شده لبریز صدا از طپش دل — آواز دری می‌شنوم یار نباشد
بسیار ز حد می‌گذرد گرمی مجلس — دلسوخته‌ای در پس دیوار نباشد.»

دایه خاتون طاقت نیاورد و سرزده داخل گردید. چشم دختر که بر دایه افتاد رنگش پرید و مضطرب شد که دایه آمد کنار دختر قرار گرفت و گفت: «ای نازنین، بگو بدانم تو را چه می‌شود و چه دردی داری که چنین می‌کنی؟

با منت قصه دل باید گفت   کز طبیبان نتوان راز نهفت

درد خودت را به من بگو.»

دختر از ترس گفت: «ای دایه جان، بدان که از عصر امروز تا به حال سرم زیاد درد می‌کند و حالم پریشان است و نزدیک به هلاکت هستم.»

دایه قاه‌قاه خندید و گفت: «ای نازنین، به جان خودت سوگند که دروغ می‌گویی. من یک ساعت است پشت در قصر ایستاده بودم و تو را نگاه می‌کردم که پیوسته سیلی به صورت خود می‌زدی و گریه می‌کردی. ای نازنین، تو فرزند من هستی و من تو را از جان خود بیش‌تر دوست دارم. چرا رازت را از من پنهان می‌کنی؟ تو را به دین و آیینت قسم می‌دهم که دردت را به من بگویی تا من چاره‌ای به دردت کنم و تو را از این غصه نجات دهم.» و دست بر سر و موی او کشید و رویش را بوسید.

چون دختر این نوع مهربانی از دایه دید دلش آرام گرفت و دست انداخت و دامان او را گرفت و اشک از گوشه‌های چشمش جاری گردید و گفت: «ای دایه جان، دستم به دامانت. امروز در این‌جا و فردا در قیامت دامن تو را می‌گیرم و اگر بمیرم خونم به گردن توست. چاره‌ای به درد من بنما که هلاک خواهم شد.» دایه گفت: «اندیشه نکن و دردت را بگو تا من چاره کنم.» دختر گفت: «دایه جان، می‌ترسم راز خود را بگویم و تو مرا میان مردم رسوا کنی و به دست پدرم کشته شوم. اگر چنانچه با من عهد می‌کنی و قسم می‌خوری که راز مرا به احدی افشا نکنی و درد مرا چاره بکنی می‌گویم.»

دایه قسم یاد کرد که رازش فاش نکند و تا قوه دارد کوشش خواهد کرد تا چارهٔ دردش را بکند که اشک از چشم‌های دختر سرازیر شد و آه سردی از دل پردرد برکشید و چون ابر بهار گریست و گفت: «دایه جان، قربانت بروم.

«محبت آمد و زد حلقه بر در جانم — درش گشودم و شد تا به حشر مهمانم
نه هست خویشم و نه نیستم نمی‌دانم — که من کیم چه کسم کافرم مسلمانم
دو روز هست که من تازه عاشقم عاشق — محبت صنمی کرده نامسلمانم

«دایه جان، بدان که دو روز است جوان ماه‌رخساری مرغ دلم را به تیر غمزه صید کرده و آتش عشقش به جان من افتاده، شب و روز از فراق رویش آرام ندارم. دستم به دامنت که هلاک خواهم شد.»

دایه از شنیدن این سخن برآشفت و از روی غضب برخاست و گفت: «بارک‌الله رویم سفید و لایق گیسم که خوب دختری تربیت کرده‌ام. ای بی‌حیا تو کجا و این حرف‌ها کجا؟ هنوز از دهنت بوی شیر می‌آید.»

دختر مضطرب شد و برخاست و دامان دایه را گرفت و زارزار گریست و گفت: «ای دایهٔ نامهربان، تو با من عهد کردی و قسم خوردی که راز مرا بروز ندهی و درد مرا چاره کنی.»

دایه گفت: «ای نازنین، توبه کن که دیگر چنین حرف‌ها نزنی. اگر یک بار دیگر از این حرف‌ها بزنی به پادشاه می‌گویم.»

دختر دست او را گرفت و در کنار خود نشانید و صورت او را بوسید و یک جام به دستش داد که نوشید و بعد چند جام پیاپی به او داد تا مست شد و خود هم جامی نوشید و به خیال قد و قامت ملک جمشید افتاد و بی‌اختیار اشک از گوشه‌های چشمش سرازیر شد و دست به گردن خود کرد و گردنبند گوهر که قیمت بسیار گزافی داشت به در آورد و به گردن

دایه انداخت و گفت: «ای دایه، چرا به جوانی من رحم نمی‌کنی؟ معلوم می‌شود تا به حال عاشق نشده‌ای که مرا ملامت می‌کنی.

دل به کسی نداده‌ای از پی دل نرفته‌ای
سیلی غم نخورده‌ای می‌شنوی حکایتی

ای دایه جان،

عاشق نگشته‌ای که ببینی خدنگ عشق
بر مغز استخوان چقدر کار می‌کند

دایه جان، حق داری که مرا منع می‌کنی

شکسته استخوان داند بهای مومیایی را

آی بی‌مروت بی‌انصاف، مرا ملامت نکن و رحم کن

از عشق مکن منعم درد بی‌دوا دارم
درد بی‌دوا یعنی یار بی‌وفا دارم

یقین بدان هلاک می‌شوم و خون من به گردن توست.» و پای او را بوسید که دل آن پیر زال سوخت و گفت: «ای نازنین، حق داری. من در هنگام جوانی درد عشق را چشیده‌ام. حالا بگو بدانم عاشق کیستی که چنین بی‌طاقت گشته‌ای؟

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت
که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت؟

بگو عاشق کدام جوان بی‌رحمی شده‌ای.»

دختر گفت: «ای دایه، بدان که روز جمعه که سوار شدم میان چهارسوق، کنار دست رستم‌خان جوان سرو بالایی را دیدم و گرفتار او شدم.

یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیده و در دام بلا افتادم

عاشق جمال چون آفتاب آن جوان شده‌ام و از آن ساعت تا به حال نه خواب کرده‌ام نه آرام گرفته‌ام. حالا چارهٔ درد من چیست؟»

دایه گفت: «ای نازنین، حیف از تو نیست که بیش از هزار نفر شاهزاده و امیرزاده با لشکر و دولت به خواستگاری تو آمدند و همه را جواب دادی و میان طلسم حمام بلور فرستادی. رفتند و برنگشتند. حالا عاشق جوانی شده‌ای که پدر و مادر خودش را نمی‌شناسد. اگر صبر کنی شاهزادگان سروقامت آفتاب‌جمال با لشکر و دولت بی‌شمار به خواستگاری تو می‌آیند و هر کدام را که خواستی و پسندیدی می‌پذیری. دست از این جوان بردار که اگر پدرت بداند تو را می‌کشد.»

دختر چون ابر بهار گریست و گفت: «ای دایه جان،

هست آیین دوبینی ز هوس　　　قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

ای دایه، من این جوان را دوست دارم. تو مرا ملامت می‌کنی که عاشق شاهزادگان باشم. اختیار دل که به دست من نیست.»

دایه گفت: «نازنین، تو در عشق این جوان این نوع بی‌تابی می‌کنی چه فایده. این جوان که در خیال تو نیست.»

دختر خندید و گفت: «خاطرت جمع باشد که این جوان چند روز است تصویر مرا دیده و عاشق شده می‌خواهد به طلسم حمام بلور برود و برادر مرا نجات دهد و دیشب سیلی به گوش قهرمان سپهسالار زده و امشب پدرم او را در فلان خلوت حرم مهمان کرده است.»

دایه که این سخن را شنید گفت: «ای نازنین، اگر این طور است آدم محرم بفرست برود پشت خلوت گوش بدهد که پادشاه چه می‌گوید و این جوان چه جواب می‌دهد و خبر بیاورد تا من فکری در کار تو بکنم.»

دختر از این حرف خوشحال گردید و روی دایه را بوسید و بعد کنیزی

را خواست و گفت خواجه یاقوت را بیاورد. خواجه یاقوت را آورد. دختر گفت: «ای خواجه یاقوت، دلم می‌خواهد بروی پشت در خلوت گوش بدهی که پدرم با این جوان چه می‌گویند و چه نوع رفتار می‌کنند و به جهت من خبر بیاوری.»

خواجه انگشت قبول بر دیده نهاد و روانه شد. تا پشت در خلوت رسید ایستاد و گوش داد و از درز در نگاه کرد و شاهزاده را دید که چون سرو آزاد نشسته مست شراب است و پادشاه با او حرف می‌زند. گوش داد دید که پادشاه گفت: «ای فرزند، یک چیز از تو می‌پرسم تو را به دینت قسم راست بگو.»

شاهزاده گفت: «پادشاه هر چه بفرماید به دین و آیینم و به مردان روزگار قسم راست می‌گویم.»

پادشاه گفت: «ای جوان تو با این شجاعت و کمال و فصاحت که داری باید از دودمان بزرگان باشی. راست بگو بدانم که چه نام داری و پسر کیستی و اهل کدام ولایتی؟»

شاهزاده را از شنیدن این سخن بی‌اختیار سیلاب اشک از چشم جاری شد. پدر و مادر و پادشاهی به خاطرش آمد و چون باران گریست و گفت:

«چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است

ای پادشاه حالا که مرا قسم دادی راست می‌گویم

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید روزگار من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی

قربانت گردم بدان نام من ملک جمشید است و پسر ملک همایون‌شاه پادشاه زیرباد هستم و پیشامد من این است که در شکارگاه عقب آهویی رفتم و از غلامان دور شدم. آن شب دزدان در خواب بر سرم ریختند و مرا برهنه کردند. مدت چهل شبانه‌روز در بیابان از خجالت نزدیک آبادی نرفتم و علف و میوهٔ جنگلی خوردم تا وارد این ولایت شدم. رستم‌خان مرا به فرزندی پذیرفت.»

پادشاه که این سخن را شنید دست به گردنش انداخت و پیشانی او را بوسید و گفت: «به جان خودم همان ساعت که تو را دیدم دانستم که پادشاهزاده‌ای. حالا ای فرزند، بیا و هر چه می‌گویم از من قبول کن.»

شاهزاده گفت: «هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم.»

پادشاه گفت: «ای فرزند، بدان که پسر من ملک فریدون به طلسم حمام بلور افتاده و هر کس رفته او را بیاورد برنگشته. حالا دیگر من پسری ندارم که بعد از من پادشاه شود و محبت تو در دل من زیاد جا گرفته. دلم می‌خواهد به جای فرزندی تو را نگاه دارم و تاج شاهی بر سرت بگذارم و شهر را آیین بسته عروسی کنم و دخترم را به تو بدهم و خودم بروم در خلوت به عبادت مشغول گردم و پادشاهی این شهر تو را باشد.»

شاهزاده که این سخن را شنید گفت: «ای پادشاه، من عهد کرده و قول داده‌ام که بروم به طلسم سلیمان پیغمبر و ملک فریدون را نجات دهم که این سِکه به نام من خورده شود.»

پادشاه گفت: «ای فرزند، من از اولاد خود گذشتم و یقین دارم اگر خلق عالم جمع شوند فرزند مرا نمی‌توانند نجات دهند. چنان‌که تا به حال سه هزار نفر به این طلسم رفته و برنگشته‌اند. تو هم اگر بروی بر نخواهی گشت و اگر عالم به هم بخورد نمی‌گذارم که تو در این طلسم بروی.»

شاهزاده گفت: «ای پادشاه، اگر همهٔ عالم جمع شوند تا من به این

طلسم نروم دست برنمی‌دارم و این ننگ را به گردن نمی‌گیرم.» پادشاه گفت: «ای جوان، اگر به جهت دختر من است که من دخترم را به تو می‌دهم و تو را پادشاه این شهر می‌کنم، عبث خود را به کشتن مده.»

شاهزاده گفت: «چون در حضور قهرمان سپهسالار حرفی زده‌ام اگر کشته شوم، از قول خود برنخواهم گشت.»

هر قدر پادشاه و حاضران او را نصیحت کردند شاهزاده قبول نکرد. چون پادشاه دید چاره نمی‌شود گفت: «ای فرزند، حالا که چنین است سه شب مهمان من باش و روز چهارم هر جا که می‌خواهی برو.»

شاهزاده قبول کرد. بعد شام صرف کردند. پادشاه امیران را مرخص کرد. رفتند و بستر حریری انداختند. گفت: «ای فرزند، برخیز و بخواب که خسته هستی.» و بیرون آمد و داخل حرم گردید.

خواجه یاقوت همهٔ حرف‌ها را شنید، برگشت و به نزد ملکه رفت. هر چه دیده و شنیده بود به جهت دختر نقل کرد. چون دختر دانست که این جوان پادشاهزاده است عشقش اگر یکی بود هزار برابر شد و بی‌تاب گشت و مشت زری به خواجه داد و او را مرخص کرد. بعد دست انداخت و دامان دایه را گرفت و گفت: «دایه جان، دیگر بگو چه حرفی داری؟ الحمدلله که این جوان پادشاهزاده زیرباد است و پدرم می‌خواهد بدون طلسم رفتن مرا و سلطنتش را به او بدهد حالا بیا به من رحم کن.»

دایه گفت: «ای نازنین، هر چه از دست من برآید کوتاهی نخواهم کرد. هر طور دلت می‌خواهد بگو من رفتار کنم.»

دختر گفت: «دایه جان، می‌ترسم این جوان به طلسم حمام بلور برود و داغش تا قیامت به دل من بماند. آرزو دارم یک بار دیگر جمال او را ببینم. حالا دلم می‌خواهد مرا مرخص کنی بروم پشت در قصر چنان که کسی نفهمد ساعتی جمال او را تماشا کنم تا قدری دلم آرام گیرد و بعد مراجعت کنم.»

دایه گفت: «ای نازنین، می‌ترسم زنان و کنیزان تو را ببینند و به پادشاه خبر دهند.»

دختر گفت: «دایه جان، خاطرت جمع باشد. آهسته می‌روم و زود برمی‌گردم.»

القصه، با التماس دایه را راضی کرد و گفت: «برخیز برو و زود مراجعت کن.» دختر خوشحال شد و شبه حریری بر سر انداخت و از جای برخاست و از در قصر بیرون آمد. آهسته آهسته می‌خرامید تا پشت در قصر رسید ایستاد و چشم خود را به روزنهٔ در نهاد و نگاه کرد، دید مجلس چون بهشت برین آراسته و مینای شراب چیده و چراغ‌ها روشن است و بوی عطر و عنبر بر فلک بلند است و بستر ترمه‌ای افتاده و جوان چون سرو آزاد خوابیده است. دیگر طاقت نیاورد و دست برد و در خلوت را گرفت و باز کرد. صدای در که به گوش شاهزاده رسید گوشهٔ چشم را باز کرد، دید پرده از در خلوت کنار رفت

برافکندند از خرگه نقابی — عیان شد در دل شب آفتابی
نگاری با تغافل دوش بر دوش — وفاداری به استغنا هم‌آغوش
بلا و فتنه چاوشان راهش — اجل فرمانبر چشم سیاهش
گشوده هندوی زلفش دکانی — به هر مویی نهاده نرخ جانی

شاهزاده دید پرده به یک طرف رفت و سر و کلهٔ سرو روانی داخل گردید و شبه حریر از چهره به کنار زد و غافل چشم شاهزاده به آفتاب جمال و قد زیبا و چهرهٔ دل‌آرای معشوقه‌اش ماه عالم‌گیر افتاد که سر تا پا لباس مرصع پوشیده و گیسوان عنبرفام بر اطراف دوش خرمن ساخته بود:

حلقهٔ مو بر سر دوشش به ناز — چشم سیه کرده دَرِ فتنه باز
شورشکن رشتهٔ مشکین کمند — تا به کمر ساخته مرغوله بند

چون خورشید جمال آن صنم را دید، طاقت نیاورد و آهی کشید و از هوش رفت. دختر دست برد و میتای شرابی با جام برداشت و آمد بالای سر شاهزاده نشست و دو انگشت درازکرد و آهسته لحاف را از روی او برچید و چراغ را برابر صورتش داشت.

شمع را در وقت خواب از پیش چشمش مگذران
سایهٔ مژگان مبادا از خواب بیدارش کند

دختر دید که این جوان چو ماه تابان خوابیده و یک دست بالای پیشانی نهاده و زلفش به روی متکا پریشان گردیده. دست دختر لرزید و رنگش پرید و اشک از گوشهٔ چشمش جاری گردید. جام را پر از شراب کرد و لاجرعه به سرکشید. چند جام پیاپی خورد و مست گردید. صورتش چون طبق یاقوت رمانی قرمز شد و شور عشق بر سرش افتاد و اشک از گوشهٔ چشمش سرازیر گردید و آهسته گفت: «جوان قربان قد و بالایت بروم

«پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گل‌ها خار است
تا تو را یار گرفتم همه یار اغیارند
آن که گویند به عُمری شب قدری باشد
مگر این است که با دوست به پایان آرند
عجب از چشم تو دارم که شبانی تا روز
خواب می‌کرد و خلقی ز غمت بیدارند

«ای جوان تو در خواب نازی و خبر از حال من بی‌نوا نداری که در فراق رویت آرام ندارم. دردت به جانم چشمت را باز کن

«چه شود به چهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را
ز رَهِ کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی
تو کمان کشیده در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

«بلایت به جانم بخورد، از خواب ناز بیدار شو.

«ای سرو روان و گلبن نو مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو شب‌های چنین نه وقت خواب است.»

و چون ابر بهار شروع کرد به گریه کردن. قطرات اشک که بر صورت شاهزاده چکید، به هوش آمد. یکمرتبه چون سپند از جا پرید و بغل باز کرد و دختر را چون جان شیرین تنگ دربر گرفت و لب بر لب یکدیگر نهادند و بازار بوسه رواج گرفت.

بوسهٔ گرم کز حلاوت آن یک طبق انگبین چکد به زمین

آن قدر یکدیگر را بوسیدند که هر دو خسته شدند و دست از هم برداشتند. پس شاهزاده دختر را در کنار گرفت و گفت: «قربان سر تا پایت بروم. دردت به جانم.

«این به خواب است یا به بیداری این به مستی است یا به هشیاری
این منم یا به خواب می‌بینم یا به شب آفتاب می‌بینم

«ای نازنین تصدقت بروم تو کجا و این‌جا کجا؟ چه شد که یاد من بی‌نوا کردی و به سراغ عاشق بی‌قرار آمدی؟»

دختر گفت: «ای یار باوفا، نمی‌دانی در فراق رویت بر من چه می‌گذرد.» و دست نگارین را دراز کرد و مینا و جام برداشت و ساغر بلور را پر از شراب لعل‌فام کرد و لب بر لب جام نهاد و لاجرعه به طاق ابروی

مردانهٔ ملک جمشید سر کشید که رنگ شراب از زیر گلویش نمایان شد. هوش از سر شاهزاده به در رفت. دختر بار دیگر جام را پر از شراب کرد و به دو دست تعارف شاهزاده کرد و گفت: «جوان قربانت بروم، این جام شراب را از من بگیر و نوش جان کن که گفته‌اند

«مکسان امن دمی بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

«دردت به جانم

«دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.»

شاهزاده دست دراز کرد و جام را از دست آن ماه‌رخسار گرفت و گفت: «نازنین

«گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — به شرط آن‌که به دست رقیب نسپاری

نوشیدم به طاق ابروی تو.» و لب بر لب جام نهاد و لاجرعه به سر کشید و در عوض مزه لب را بر لبان چون شکر آن صنم نهاد و چند بوسه از لب و رخسارش برداشت. القصه، چند جام شراب خوردند تا هر دو مست گردیدند و یکدیگر را در بغل گرفته بودند و می‌بوسیدند و اظهار عشق می‌کردند که

زمین ترکید و پیدا شد سر خر

ناگاه پرده به کنار رفت سر و کلهٔ دایه خاتون پیدا شد که گفت: «ای نازنین، مگر از جانت سیر شده‌ای؟ از پدرت نمی‌ترسی؟ حالا آفتاب می‌زند و رسوای خاص و عام می‌شوید. برخیز تا برویم.»

دختر که این را شنید گونه‌اش زرد شد و گفت:

«یک دم نشد که بی سر خر زندگی کنیم.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین،

این سر خر را که راه داده به بستان

این پیرزن کیست و چه می‌گوید؟»

دختر گفت: «ای جوان، این دایه من است و می‌گوید سفیدهٔ صبح طالع شده.»

اشک از چشم شاهزاده سرازیر شد و دامان او را گرفت و گفت: «بلایت به جانم، من دیگر طاقت فراق ندارم.»

دختر گفت: «قربانت بروم، چاره نیست، باید بروم که هر دو رسوا می‌شویم اما امشب کاغذ من که به دستت رسید، به زودی برخیز و بیا که چشم براهت هستم.»

و دست به گردن یکدیگر انداختند و داد خود را از بوسه گرفتند و دایه دست دختر را گرفت و روانه شدند. شاهزاده در فکر و خیال افتاد که چه خواهد شد و سرنوشت او را به کجا خواهد برد. تا زمانی که آفتاب جهانتاب سر از کوه مشرق به در آورد.

هر صبح که در پرده رود خسرو هندو بر چرخ زند کوکبهٔ چتر هلاکو

در سر زدن آفتاب ملک نعمان شاه از عمارت حرم بیرون آمد و دست ملک جمشید را گرفت و به گرمابه برد که سر و بدن را شست و صفا داد و بیرون آمدند. یک دست لباس جواهرنشان برابرش نهادند که شاهزاده پوشید و کمر جواهر بر میان بست و شمشیر جواهرنشان حمایل کرد و زلف و کاکل خود را شانه زد و به مشک و عنبر معطر ساخت و چون سرو

روان و آتش سوزان از جای برخاست که عقل از سر پادشاه پرید و محو تماشای شاهزاده گردید و دست او را گرفت و داخل بارگاه شد و در بالای تخت قرار گرفت و شاهزاده را کنار خود نشانید و گفت: «ای امیران و بزرگان مجلس من، بدانید که این جوان پادشاهزادهٔ شهر زیرباد است.»

همهٔ امیران تعظیم کردند. اما دختر چون صبح شد دامن دایه خاتون را گرفت و گفت: «دایه جان، دردت به جانم. فکری کن که امشب این جوان را دعوت کرده‌ام که به قصر من بیاید. نوعی بشود که مشت من پیش او باز نشود.»

دایه برآشفته گفت: «ای نازنین، مگر حیا نداری و از جانت نمی‌ترسی و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی؟ چگونه می‌شود این جوان را این‌جا بیاوری؟ این خیال را از سر به در کن که کشته می‌شوی.»

دختر دامان او را گرفت و گفت: «دایه جان، کار من از این چیزها گذشته.

«سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانی است کشیدن به دوش

«هر چه زودتر هلاک شوم بهتر است. به جهت این‌که می‌دانم در سرِ سودای این جوان رسوا و دیوانه خواهم شد. اگر این جوان را امشب به من برسانی به جان ملک جمشید قسم که لباسی که دربر دارم با همهٔ جواهرهای آن را فردا به تو می‌دهم، زیرا این جوان فردا می‌خواهد به طلسم حمام بلور رود و من می‌خواهم یک بار دیگر سیر او را ببینم شاید هم بتوانم او را منع کنم که این کار را ترک کند که اگر به طلسم برود و برنگردد خودم را می‌کشم.» چون دایه این سخن را شنید خندید و گفت: «ای نازنین، آسوده باش که تا جان در بدن دارم در کار تو کوتاهی نمی‌کنم. برخیز و در فکر خودت باش.»

دختر خوشحال شد و دست او را بوسید و برخاست و داخل حمام

گردید و سر و کله را صفا داد و بیرون آمد و قدم در صندوقخانه نهاد و لباس‌های خود را بیرون ریخت و یک دست لباس حریر جدا کرد و پوشید و شلوارهای حریر مرواریددوز بالای یکدیگر پوشید و پیراهن حریر تا بالای ناف و دهنهٔ پاچهٔ شلوار زربفت قاف تا قاف. بعد از آن جعبه‌های جواهر خود را پیش کشید و توچتری و تورزلفی و آیینهٔ عنبرچه و گل مرصع و خلخال دست و خلخال پا برخود آراست و کمربند لعل بر میان بست و گردن‌بند گوهر که هر گوهری خراج شهری از هندوستان بود بر گردن انداخت و زنار یاقوت حمایل انداخت و نیمتاج الماس بر پیش سر زد و یک جقهٔ الماس به یک طرف سر خود نهاد و عطر و عنبر بر گیسوان و زلفین خود نثار کرد و سر تا پا غرق دریای هفت رنگ جواهر گردید و از در صندوقخانه چون سرو روان و خورشید تابان به در آمد، دید که دایه با کنیزان مجلس بزمی آراسته‌اند که چشم پیر فلک خیره می‌شود. از روی تملق دست دایه را بوسید و گفت: «دایه جان، قربانت شوم این کنیزان مرا رسوا نکنند؟»

دایه گفت: «خاطرت جمع باشد. من کنیزان را با خود همقسم کرده‌ام که اگر کشته شوند بروز نخواهند داد.»

دختر خوشحال شد و در بالای تخت مرصع قرار گرفت و حکم کرد تا خوانچه مشّاطه را آوردند و با آیینه بدن‌نما برابرش نهادند و سر خود را برهنه کرد و گیسوان عنبرفام را شانه زد.

کشید از وسمه آن ماه قصب‌پوش   کمان ابروان را دوش تا دوش

از وسمه و سرمه و سرخاب و سفیداب و خال و خط و زنگار هفت قلم مشّاطه جمال خود را کرد و چند دستمال حریر زرتار برداشت و پیش‌بند و نازبند و غمزه‌بند و عشوه‌بند همه را جابه‌جا بست و دو گوشوار دُرّ یتیم در گوش خود کرد و بازوبندهای جواهر بر بازو بست و سه دانه

انگشتر الماس و یاقوت بر انگشت خود نمود و شصت و یک تار گیسوان چون مشک ناب بر اطراف خرمن ساخت و دو چلیپا زلف را چون دو عقرب جرّاره بر ماهتاب صورت خود انداخت و تکیه بر متکای جواهردوز کرد و پا را به روی پا انداخت و چند جام شراب پی در پی خورد تا مست گردید و چهره‌اش چون طبق یاقوت رمانی سرخ شد، به قسمی که در آیینه که خود را می‌دید خودش گرفتار حسن خود می‌گردید و دلش از حال می‌رفت و پیوسته با قرص آفتاب در جنگ بود و می‌گفت: «دایه جان، مگر امروز روز قیامت شده که آفتاب غروب نمی‌کند؟»

دایه می‌گفت: «نازنین،

صبر کن ای دل که صبر پیشهٔ اهل وفاست.»

القصه، روز را به پایان بردند تا هنگامی که آفتاب عالمتاب سر به چاهسار مغرب فروکشید و شه زنگ عالم را مسخر گردانید.

شبی بود مانند قطران سیاه　　　نه سیاره پیدا نه پروین نه ماه

چون شب بر سر دست آمد ملک نعمان شاه از جای برخاست و دست شاهزاده را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و داخل خلوتخانه گردید و او را در کنار خود نشانید و حکم کرد تا غلامان آفتاب‌رو بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند. دختر خواجه یاقوت را طلبید و گفت: «خواجه جان، برو پشت خلوت نگاه کن هر وقت پدرم برخاست و داخل عمارت حرم شد بیا و خبر بیاور.»

خواجه رفت پشت خلوت ایستاد و نگاه می‌کرد تا سه ساعت که از شب گذشت. پادشاه حکم کرد شام آوردند. بعد از صرف شام پادشاه برخاست و گفت: «ای فرزند، شب به شما خوش.» و داخل حرمخانه گردید.

شاهزاده هم در دم غلامان را مرخص کرد. خواجه یاقوت به دختر خبر داد. دختر هم او را مرخص کرد و قلم و کاغذ برداشت و رقعه‌ای نوشت و سرش را مهر کرد و به دست دایه داد و گفت: «دایه، سر تو را بنازم. یارم چشم براه است.»

دایه برخاست و روانه گردید. تا پشت در قصر رسید ایستاد و چشم به روزنه نهاد که ببیند جوان در چه کار است. دید سر خود را برهنه کرده زلف و کاکل را پریشان نموده و چون باران بهار اشک از چشمش سرازیر است و می‌گوید: «دردت به جانم

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسی که به زندان عشق در بند است
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو به بالای دوست مانند است
پیام من که رساند به یار مهرگسل — که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست — بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است.»

ناگاه در باز شد و سر و کلهٔ دایه داخل گردید و سلام کرد. ملک جمشید نگاه کرد، پیر زال قد خمیده‌ای را دید با قد چون کمان و گیسوان چون کافور سفید و چشم‌های فرورفته و دماغ چون کنگرهٔ بارو و چانه از دماغ گذشته و صورت پر از چین و چروک و لبان چون لب شتر آویخته و پستان‌های چون مشک سقایان افتاده.

ای تنگ‌تر از گوشهٔ میدان ذقنش — وی نرم‌تر از خار مغیلان بدنش
من بنده آن لبان هیزم‌شکنش — اشتر به قطار می‌رود در دهنش

چشم شاهزاده که بر آن حسن و جمال افتاد از عمر بیزار گشت و خوشی از دلش زایل شد که پیر زال به پیش آمد و رقعه را به دست شاهزاده داد. رقعه را گرفت و نگاه کرد، دید

این خط شریف از آن بنان است — وین نُقل حدیث از آن دهان است

سر رقعه را گشود و دید نوشته است که: «ای یار وفادار و ای مونس دل بی‌قرارم قربانت بروم.

بـیا بـیا و دلم را ز انـتظار بـرآور — که بیش از این دل من تاب انتظار ندارد

بلایت به جان من بخورد به رسیدن این رقعه

خیز و مبوی ار به دست داری سنبل — خیز و منوش ار به دست داری ساغر

به زودیِ زود همراه دایه خاتون بیا که از فـراقت جـانم بـه لب رسـیده.» شاهزاده از جای خود برخاست و گفت: «دایه جان، جلو برو تا برویم.»

دایه جلو افتاد و روانه شد تا داخل باغی گردید. شاهزاده دید بـاغی است چون بهشت عنبرسرشت که درختان سرو و کاج و شمشاد سر بـر فلک کشیده قفس‌های بلبل و قمری و مـینا و طـوطی و هـزاردستـان بـر شاخه‌های درختان آویزانند و چه‌چه بلبل و فریاد قمری گوش فلک را کر ساخته و از هر طرف نهرهای آب چون گلاب جاری است. گل و لاله و سبزه و سوسن و سنبل و شقایق سر برکشیده

بـاغ مـزین چـو بـارگاه سـلیمان — مـرغ سـحر بـرکشیده نـغمهٔ داود

در خیابان آن چون سرو آزاد روانه گردید تا به پای قصر رسید و پا بر پله نهاد و بالا رفت تا پشت در تالار. دو انگشت دراز کرد و گوشه پرده را گرفت و آهسته آن را به کنار زد و چشم به روزنه نهاد و نگاه کرد و مجلسی چون خلد بـرین آراسـته دیـد کـه بـه قـدر هـزار شـمع کـافوری و چـراغ عطرافشان روشن است و سفرهٔ حریری افتاده و چهارصد تنگ و مـینای مرصع پر از شراب ناب چیده و گل‌های هفت رنگ در مجلس ریـخته و چهار مجمر طلا نهاده و عود و عنبر می‌سوزد و دور تا به دور چند صندلی مرصع نهاده و کنیزان ماهرو، همگی، لباس حریر دربـر دست بـه سـینه ایستاده‌اند، و تخت مرصعی نهاده‌اند بـالای تـخت. چشـم شـاهزاده بـر

آفتاب جمال ماه عالم‌گیر افتاد که سر تا پا غرق الماس و گوهر گشته چون ماه تابان تکیه بر متکای زر کرده و چشمش مست و مخمور شراب و یک شبه حریر مرواریددوز بر گوشهٔ سر انداخته و خرمن زلف چون دستهٔ سنبل پریشان ساخته و با زلف خود بازی می‌کند.

آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست   گاهی به شکل دال و گهی شکل لام کرد

از دیدن او طایر هوش از سر شاهزاده پرید و دیگر طاقت نیاورد و یکمرتبه پرده را به کنار زد و داخل گردید و بر خاک افتاد و عرض کرد: «قربانت گردم

ز بس که سجده کنم بی‌حفاظ پیش جمالت
بر عالمی شده روشن که آفتاب‌پرستم.»

چون چشم دختر بر قد زیبا و چهرهٔ دل‌آرای شاهزاده افتاد، هر چه خواست خودداری کند نتوانست، و سلطان عشق حرکتش داد و بی‌اختیار چون سپند از جا پرید و خود را از تخت به زیر انداخت و بغل باز کرد و شاهزاده هم دوید و بغل گشود و هر دو یکدیگر را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفتند و لب بر لب هم نهادند و صدای شرقاشرق بوسه بر فلک بلند گردید که آب از چاک دهان دایه و کنیزان سرازیر شد و دختر دست شاهزاده را گرفت و قدم بالای تخت نهاد و قرار گرفت و دست به گردن شاهزاده انداخت و روی به جانب دایه خاتون کرد و گفت: «دایه جان، چرا بی‌کار نشسته‌ای؟

خیز و خدّام مرا گو که بیارند به نقد
یک دو رقاص و دو سارنگی و یک سرنایی
تارزن زاغی و ریحان و ملیحای یهود
ضرب‌گیر کوچول و موچول و دگر بابایی

هم بگو مغبچه‌ای چند بیارند و دهند
می چون زمزم با زمزمهٔ ترسایی
هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک
خوش بچینند که دارم سر بزم‌آرایی.»

دایه چون سپند از بالای صندلی جستن کرد

به یکی چشم زد مهیا کرد — ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی — نی و طنبور و بربط و مضمر
بره و کبک و تیهو و درّاج — تره و نقل و پسته و شکّر
یک طرف ساقیان مشکین‌موی — یک طرف مطربان رامشگر
آن یکی گفت چشم گردون کور — وان دگر گفت گوش شیطان کر

القصه، کنیزان ماه‌جبین دور تا دور بزم قرار گرفتند و سازها در دامان نهادند و صدای دف و چنگ و بربط و موسیقار و تار و سه تار و نی و طنبور و سنطور و مضمار و ارغنون و رود و عود و رباب و سارنگ بر فلک مینارنگ بلند گردید.

یکی چنگ بر چنگ ناهیدوار — یکی جام بر دست جمشیدوار

ساقی سروقامت آفتاب‌جمال مشکین‌موی

برجست و بلورین ته مینا به هوا کرد

ساقیان سیمین‌ساق باده‌های رواق به صد طمطراق به گردش آوردند.

ساقی آتش‌پرست آتش‌دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

جام را پر از شراب کرد و با هزار غمزه و ناز قدم به پای تخت نهاد و جام را به دست دختر داد. آن حور لقا جام را گرفت و به دو دست به دست شاهزاده داد و گفت: «قربانت بروم نوش جان کن.»

شاهزاده جام را گرفت و گفت: «دردت به جانم.

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است
وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

خوردم به طاق ابروی تو.» لب بر لب جام نهاد و لاجرعه سر کشید و به جای مزه چند بوسه از جمال آن صنم برداشت.

ساقی دوباره جام را پر کرد و به دست شاهزاده داد. جام را گرفت و تعارف دختر کرد و آن ماهرو جام را گرفت و گفت: «قربان قد و بالایت بروم.

شراب از دست خوبان سلسبیل است
و گرنه خون می‌خواران سبیل است

خوردم به طاق ابروی مردانه تو.» و لب بر لب جام نهاد و لاجرعه سر کشید و شاهزاده تماشا می‌کرد که رنگ شراب از زیر گلوی آن صنم نمایان بود و به جای مزه بوسه‌ای چند از لبان شاهزاده ربود. القصه، با یکدیگر شراب خوردند و راز دل گفتند.

پس از نه جام می یا هشت یا ده بیش یا کم‌تر
چه داند حال مستی خاصه در بر هر که جانانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون افکند از بر
به ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش

چون هر دو مست شراب شدند و چهرهٔ هر دو چون طبق یاقوت رمانی سرخ گردید شاهزاده دست دراز کرد و آن پری پیکر را ربود و روی دامان خود نشانید و زلف‌های چون سنبل او را پریشان کرد و چند بوسه از لب و رخسارش برداشت و بر جمال چون آفتاب آن صنم نگاه کرد و یکباره بی‌اختیار سیلاب اشک از دو چشمش سرازیر گردید و چون باران بهار زارزار شروع کرد به گریه کردن که دختر بی‌تاب شد و دست به گردنش

انداخت و صورتش را بوسید و گریان گفت: «بلایت به جانم بخورد چرا گریه می‌کنی؟

چه شد که بر گل عارض گلاب می‌ریزی ستاره بهر چه بر آفتاب می‌ریزی

قربان قد و بالایت برای چه گریه می‌کنی و عیش ما را ضایع می‌گردانی و آتش به جان من می‌زنی؟»

شاهزاده از شنیدن این سخن آهی کشید و در حالی که قطرات اشک از دیده‌اش جاری بود، گفت: «ای یار وفادار و ای مونس شب تار من، بدان که گریهٔ من از جور فلک غدّار و از گردش سپهر کج‌رفتار است.

«دو کس را کـه بـیند هـم‌آواز هم که از بی‌کسی گشته دمساز هم
چـنان دورشـان افکـند از ستم نـبینند هـرگز دگـر روی هـم
هـمه از دورنگـیش دارم فـغان بـنازم بـه انـصافت ای آسـمان

«قربانت روم از بدبختی خود می‌گریم که فلک نمی‌گذارد زمانی به کام دل آسوده باشم و هر ساعتی نوعی با من بازی می‌کند و نمی‌دانم که از جان من چه می‌خواهد.»

دختر گفت: «تصدقت گردم، امشب شب وصال و شب شادی است باید به عیش بگذرانیم. مگر چه واقع شده که دلتنگ شده‌ای و گریه می‌کنی؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، گویا از سرگذشت من خبر نداری.

«نمی‌دانی فلک با ما چه‌ها کرد ز یـار مـهربان مـا را جـدا کـرد
ز خویش و خویشتن بیگانه‌ام ساخت بـه زنـدان فـراقـم مـبتلا کـرد
مـن از بـیگانگان هـرگز نـنالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

«ای نازنین بدان که فلک مرا از پدر و مادر و دولت و پادشاهی جدا کرد به‌طوری که چهل روز علف خوردم و گرسنه و تشنه با پای برهنه کوه و

بیابان نوردیدم تا وارد این ولایت شدم و هنوز قدم به شهر ننهاده تصویر تو را دیدم و عاشق شدم و چند شبانه‌روز گریستم و آرام نگرفتم تا خدا وسیله‌ای ساخت و دل تو به حال من سوخت و مرا به مجلس خود خواستی. لکن چه فایده که همین امشب مهمان تو هستم و فردا جانم را قربان یک تار مویت خواهم کرد و داغ فراق تو را به خاک خواهم برد و نمی‌دانم به تو چه خواهد گذشت.»

چون دختر این سخن را شنید فریاد کشید و گریبان درید و چون ابر بهار گریست و خود را به قدم شاهزاده انداخت و گفت: «بلایت به جانم این چه حرفی بود زدی و دل مرا کباب کردی؟ مگر چه در نظر داری؟»

شاهزاده گفت: «می‌خواهم فردا صبح به طلسم حمام بلور بروم و برادرت ملک فریدون را نجات دهم و بیاورم یا آن‌که کشته بشوم تا سرنوشت چه بوده باشد.

تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.»

دختر گفت: «ای جوان، خواجه یاقوت خبر آورد که پدرم تو را به فرزندی قبول کرده و ولیعهد ساخته و وعده داده که مرا برای تو عروسی کند. چگونه می‌گذارد تو در طلسم بروی؟»

شاهزاده گفت: «راست است، ولی من در حضور قهرمان سپهسالار و جمع امیران اقرار کردم که می‌روم به طلسم و ملک فریدون را نجات می‌دهم. چگونه می‌توانم از قول خود برگردم که زن و مرد این ولایت پیوسته مرا ملامت کنند. ای نازنین، به مویت سوگند که اگر همه عالم به هم بخورد از قول خود برنمی‌گردم و فردا به طلسم خواهم رفت.»

دختر بر سر زد و صدای شیون به فلک بلند کرد و پیوسته خود را می‌زد و موهای خود را می‌کند و چون باران می‌گریست. شاهزاده دست او را گرفت و گفت: «بی‌تابی مکن و آرام بگیر.

«بزرگی هست در عالم خدا نام   کز او شوریده‌حالت گیرد آرام

«ای نازنین، صبر داشته باش، خدا کریم است. ان‌شاءالله تا چشم به هم بزنی از طلسم برگشته‌ام و سکهٔ مردانگی خواهم کوبید و به تو خواهم رسید. حالا این حرف‌ها را کنار بگذار و مشغول عیش باش، صبح نزدیک است.» و دست به گردن آن حورلقا انداخت و لب‌های او را بوسید و جام شرابش داد و با دلداری او را آرام کرد. القصه، هر دو با هم شراب خوردند و راز دل گفتند و از هم عهد و پیمان گرفتند تا زمانی که صبح نزدیک شد و دایه برخاست و پرده را برچید و گفت: «ای ملکه، نزدیک است که آفتاب طلوع کند و رسواتان سازد.» دختر آهی کشید و گفت: «ای دایه، خیر نبینی که مرا از یار جدا کردی.»

شاهزاده با چشم گریان برخاست و دست به گردن دختر انداخت و لب او را بوسید و گفت: «قربانت بروم.

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران   کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران.»

دختر هم برخاست و دست به گردن شاهزاده کرد و هر دو چون ابر بهار به گریه آمدند. بعد دختر جام و مینای شرابی برداشت و دست شاهزاده را گرفت و از پلهٔ قصر سرازیر شدند و در خیابان باغ پای هر درختی تکیه کردند و جام شراب نوشیدند و لب و رخسار یکدیگر را می‌بوسیدند و گریه می‌کردند، تا به در باغ رسیدند و هر دو یکدیگر را بغل گرفتند و چند بوسه به جهت توشهٔ راه از صورت یکدیگر برداشتند و با هم وداع کردند و شاهزاده با دایه آمد تا به در خلوت رسید و دایه را مرخص کرد و وارد شد و قرار گرفت و در فراق روی معشوقه چون باران گریست و گفت: «ای کاش کور می‌شدم و جمال این دختر را نمی‌دیدم.»

زمانی که آفتاب جهانتاب طالع شد و ملک نعمان شاه از دور نمایان

گردید، شاهزاده اشک چشم را پاک نمود و از جای برخاست و دست به سینه نهاد و تعظیم کرد. ملک پیش آمد و دست شاهزاده را گرفت و به حمام برد و سر و کله را صفا داد و بیرون آمدند و یک دست لباس مرصع شاهزاده دربر کرد و صبحانه خورد. شاه دست شاهزاده را گرفت و داخل بارگاه گردید و بالای تخت نشست و شاهزاده را در کنار خود نشانید. وزیر و امیران همه جابه‌جا قرار گرفتند. بعد حکم کرد مجلس بزم ترتیب دادند و ساقیان گلچهره جام به گردش آوردند تا سر حریفان گرم گردید. در این هنگام شاهزاده از جای برخاست و دست به سینه نهاد و تعظیم کرد و با گردن کج ایستاد. پادشاه گفت: «فرزند، چه مطلب داری بگو تا حاجتت را برآورم.»

شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم، استدعا دارم مرا مرخص کنید و یک نفر بلد همراهم سازید تا مرا به طلسم حمام بلور برساند شاید از اقبال پادشاه ملک فریدون را نجات دهم و بیاورم.»

پادشاه گفت: «فرزند، معلوم می‌شود که نصیحت مرا گوش نکرده‌ای و می‌خواهی دانسته خودت را به کشتن دهی. ولی من جواب پدر تو را چه بگویم که چون این حکایت را بشنود لشکر می‌کشد و با ما جنگ می‌کند و خون ناحقی که ریخته می‌شود به گردن من می‌ماند. بیا و از این خیال بگذر. هر چه بخواهی به تو می‌دهم.»

شاهزاده عرض کرد: «سندی به شما می‌دهم که به رضایت خود به طلسم رفتم و احدی حق مطالبهٔ خون مرا از شما ندارد.»

هر قدر ملک نعمان شاه و امیران او را منع کردند گفت: «به سر پدرم قسم تا نروم دست برنمی‌دارم.»

چون دیدند چارهٔ او نمی‌شود پادشاه گفت: «ای جوان، من خود همراه تو می‌آیم.» و از جای برخاست و حکم کرد مرکب آوردند و وزیر و رستم‌خان و امیران همه سوار شدند و از دروازهٔ شهر خارج شدند.

مردم که فهمیدند همگی از شهر بیرون رفتند و مرد و زن به جهت شاهزاده گریه می‌کردند تا حوالی باغ رسیدند. پادشاه جلو کشید و گفت: «ای جوان، ما از این بیش‌تر نمی‌توانیم بیاییم.»

شاهزاده دست به یال مرکب نهاد و پیاده شد و پیش رفت و رکاب ملک نعمان شاه را بوسید و عرض کرد: «قربانت گردم حاجتی دارم.»

پادشاه گفت: «فرزند، هر چه می‌خواهی بگو انجام دهم.»

گفت: «حاجت من به شما این است من که به طلسم رفتم شما تا سه روز صبر کنید. اگر برنگشتم و کشته شدم شما کاغذی از قول من به پدرم پادشاه زیرباد بنویسید و پیش‌آمد مرا تا آن‌جا که به رضایت خودم به طلسم سلیمان رفته و جان خودم را فدا کرده‌ام شرح دهید و از او بخواهید که مرا حلال کند و مادرم هم مرا حلال کند.» بعد برگشت و دست رستم‌خان را بوسید و گفت: «ای پدر، تو به گردن من حق بزرگی داری به جهت آن‌که کسی در این ولایت مرا نمی‌شناخت تو مرا نان و لباس دادی. حالا توقع دارم که نمکت را به من حلال کنی.»

صدای گریهٔ رستم‌خان بلند شد، گفت: «فرزند، من چگونه بعد از تو زنده می‌مانم؟ اذن بده تا اول من به طلسم روم و جانم را فدای تو گردانم.»

شاهزاده گفت: «پدر،

«آتش به جان افروختن　　از بهر جانان سوختن
باید ز من آموختن　　کار من است این کارها.

«من باید بروم و این سکه به نام من بخورد.» بعد سر به گوش رستم‌خان نهاد و آهسته گفت: «پدر، اگر از طلسم برنگشتم سلامی از من به ملکهٔ آفاق برسان و بگو جان خود را فدای تو کردم.» بعد به خدمت پادشاه آمد و گفت: «قربانت گردم، بگو بدانم چگونه معلوم می‌شود که طلسم شکسته شده است؟»

پادشاه گفت: «فرزند، از قراری که از پیشینیان شنیده‌ام در میان گرمخانهٔ حمام، در پای خزانه چاه بسیار بزرگی است و هر کس برود باید سر چاه حلوایی از آرد و روغن بپزد و همین که حلوا پخته گردید طلسم برطرف می‌شود». پس حکم کرد تا قدری آرد و روغن و عسل با دیگ و کفگیر و هیزم آوردند و در کوله پارچه نهادند. شاهزاده آن را به دوش انداخت و شمشیر از کمر گشود و به گردن حمایل کرد و دامان مردی بر کمر زد و دست پادشاه را بوسید و وداع کرد. چون شیر ژیان روانه گردید، تا نزدیک باغ رسید. ناگاه صدای عربده‌ای شنید که: «ای جوان به کجا می‌آیی مگر از جانت گذشته‌ای؟

برگرد از این ره که توان رو به قفا کرد.»

شاهزاده متحمل نگردید. دوباره صدایی مهیب‌تر برخاست که: «ای حرامزاده، به تو می‌گویم برگرد. این جا مکان نرّه شیران و مردان است.

سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد

چقدر خیره‌سر هستی! به روح سلیمان نبی کشته می‌شوی.»

باز شاهزاده متحمل نگردید تا به دروازهٔ باغ رسید. دست بر در نهاد. باز شد. داخل باغ گردید. شنید صدای نعره‌ای بلند شد که: «ای دربان طلسم، مگذار این بی‌حیا بیاید.» ناگاه صدای عربده‌ای برخاست. شاهزاده نگاه کرد و دید از دست راست شیری نمایان شد، دارای هفت ذرع قد که یالش بر زمین کشیده می‌شود و نعره می‌زند. تا خواست متوجه او شود از دست چپ نعره‌ای بلند شد. نگاه کرد شیر دیگری پیدا شد. شاهزاده گفت: «خدایا، به تو پناه می‌برم و خود را به تو می‌سپرم.» و ایستاد تا هر دو شیر نزدیک رسیدند و سر خود را بالای دو دست نهادند و کوس بسته یکمرتبه به قصد کلهٔ مردانهٔ شاهزاده حرکت کردند، که آن شیردل

نامدار دو دست مردانه را دراز کرد و بیخ گلوی آن دو شیر را گرفت و چنان نعره کشید که باغ چون کرهٔ سیماب به لرزه درآمد و گفت «از مردان روزگار مدد» و چنان دو شیر را کله بر کله زد که مغز از دماغ هر دو سرازیر شد و هر دو را بر زمین انداخت و به راستای خیابان روانه شد که دید عربده‌ای بلند گردید: «جماعت، این شوم ناجوانمرد را سنگباران کنید!»

شاهزاده دید از چهار طرف سنگ چون باران به سرش می‌بارد. از هول جان سپر فراخ‌دامن به سر خود کشید و از هر طرف که سنگ می‌آمد از دامان سپر دور می‌کرد. تا میان خیابان رسید صدایی بلند شد: «یاران، این جوان جسور خیلی خیره‌سر است. او را تیرباران کنید!»

از چهار طرف تیر چون تگرگ بر سرش باریدن گرفت. ملک جمشید مانند شیر نر به دو کنده برآمد و خود را کوچک ساخت و به زانو می‌رفت تا به در حمام رسید. آن‌جا از جای برخاست و گفت: «بسم الله. خدایا به امید تو.» و قدم در دهلیز حمام نهاد که ناگاه صدایی، عربده‌ای بلند شد: «ای جوان بی‌باک، صبر کن رسیدم.»

شاهزاده نگاه کرد غول سیاهی را دید که موهای سرش ریخته و دو چشم او چون کاسهٔ مشعل می‌سوزد و چوبدست گرانی در دست دارد. غول نمایان گردید و گفت: «ای آدمیزاد خیره‌سر، هر چه به تو گفتند برگرد گوش نکردی حالا به دست من کشته خواهی شد.» و چوبدست را دور سرش به گردش آورد. شاهزادهٔ نامدار خود را زیر ابر سپر پنهان کرد که آن پتیاره پیش آمد و چنان بر قبهٔ سپر شاهزاده زد که جهان روشن پیش چشمش سیاه شد. آن ناپاک بار دیگر چوبدست را بلند کرد. شاهزاده دید دیگر طاقت ندارد به چالاکی تمام شمشیر از غلاف کشید و قدم پیش نهاد و خدا را یاد کرد و چنان بر دوال کمرش زد که چون خیار تر به دو نیمه گردید که رعد و برق برخاست. شاهزاده چشم را روی یکدیگر نهاد و بعد

از زمانی که گشود نعش غول را دید افتاده. از دهلیز گذشت و داخل حمام گردید. چهار صفه از یکپارچه بلور داشت. پس پیر زال خمیده قدی پیش آمد و سلام کرد و گفت: «شکستن این طلسم به تو مبارک باشد بدان که طلسم شکسته شد ولی باید به فریاد من برسی.»

شاهزاده گفت: «ای پیرزن، چه مطلب داری؟» پیرزن گفت: «ای جوان، پسری دارم که مدتی است در این طلسم گرفتار است او را نجات بده.»

شاهزاده پرسید: «پسرت کجاست؟»

گفت: «بالای سرت را نگاه کن.»

شاهزاده نگاه کرد تابوتی دید که با زنجیر از سقف حمام آویزان است. گفت: «پسر من در این تابوت است. اگر بخواهی دل مرا شاد گردانی دستت را بگیر تا من پا روی دست تو بگذارم و بالا روم و پسر نوجوان خود را نجات بدهم.» به گریه برآمد.

شاهزاده دلش سوخت و دست خود را گرفت و گفت: «بیا روی دست من پسرت را نجات ده.»

پیرزن او را دعا کرد و پیش رفت و پایش را روی دست شاهزاده نهاد و پای دیگرش را به شانهٔ او نهاد و بالا رفت که شاهزاده تصور کرد کوهی را به دوشش نهاده‌اند. نزدیک شد کمرش بشکند. سر بالا کرد، دید پیرزن دست میان تابوت کرد و یک قطعه گوشت مرده بیرون می‌آورد و به دهان می‌گذارد و فرو می‌دهد و عرق از چهار طرفش سرازیر است. شاهزاده دست خود را کشید، آن حرامزاده به زمین افتاد. خواست برخیزد که شاهزاده خنجر از غلاف کشید و چنان به سینهٔ آن ناپاک زد که نیش خنجر از مهرهٔ پشتش زبانه کشید و صدای رعد و صاعقه بلند شد. شاهزاده چشم را بر هم نهاد و نام خدا بر زبان جاری کرد بعد چشم را باز کرد و نعش آن حرامزاده را دید افتاده. شکر خدا به جا آورد و در گرمخانه را باز

نمود و داخل شد، دید که زمین و دیوار حمام یکپارچه بلور است و در پای خزانه چاهی دید که چهل ذرع دور دهنهٔ آن بود.

عجب چاهی بریده در دل سنگ — که عمقش را نداند کس به فرسنگ

آمد کنار چاه کوله پارچه را بر زمین نهاد و دیگ و اسباب حلوا را بیرون آورد و خواست حلوا بپزد به خاطرش آمد که سنگ به جهت اجاق نیاورده است. آه از نهادش برآمد و با خود گفت: «ای دل غافل سنگ نیاوردی حالا چگونه حلوا خواهی پخت اگر بخواهم دوباره از حمام بیرون بروم و سنگ بیاورم خیلی مشکل است و اگر نروم چه کنم. هر چه زحمت کشیده‌ام همه ضایع می‌شود.»

پس انگشت به دهان گرفته فکر می‌کرد که چه کار کند.

ناگاه از میان چاه صدای عربده‌ای بلند گردید: «ای جوان. چرا فکر می‌کنی؟ هر چه لازم داری بگو تا به تو بدهم.»

شاهزاده گفت: «ای صاحب صدا، می‌خواهم قدری حلوا بپزم فراموش کرده‌ام سنگ بیاورم. اگر سنگ داری به من بده.»

صدا بلند شد: «بگیر این سنگ را.» و از میان چاه چیزی بیرون افتاد.

ملک جمشید برداشت، دید سر آدمی است که تازه بریده‌اند! خندید و گفت: «ای صاحب صدا، دو دانه سنگ دیگر لازم است.»

دید دو سر بریده دیگر بیرون افتاد. شاهزاده سرها را برداشت و در کنار چاه به زمین نهاد و هیزم در زیرش گذاشت و آتشی افروخت و روغن را داغ کرد و آرد را سرخ کرد و عسل را ریخت و حلوا را پخت. بوی حلوا که بلند شد دید دستی از میان چاه بیرون آمد.

وه چه دست و کف دست و چه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
وه چه ناخن که به خود پردازد — هفته‌ای بیست هلال اندازد

که چون برگ گل نازک بود. شاهزاده با خود گفت: «صاحب این دست خواست مرا بترساند، عوض سنگ سر بریده انداخت. من هم حلوایی به او بدهم که لذت از عمرش ببرد.» دست دراز کرد و کفگیر را در میان روغن چون آتش سرخ نمود و برداشت و به دور سر گردانید و از روی قوت نواخت بر کف آن دست که صدایی بلند شد: «آه سوختم.» و دست را تکان داد و خلخال جواهری افتاد. شاهزاده خلخال را برداشت و در بغل نهاد که دید از در حمام پیرمردی داخل گردید. سلام کرد. شاهزاده گفت: «ای پیرمرد، چه‌کاره هستی و در این‌جا چه می‌کنی؟»

پیرمرد گفت: «ای جوان، بدان که من پاسبان این طلسم هستم و تو این طلسم را شکستی. دولت ده پادشاه در این طلسم است و ملک فریدون پسر ملک نعمان شاه در این‌جا به دست افغان دیو گرفتار است.»

شاهزاده گفت: «چه باید کرد؟»

پیرمرد گفت: «ای جوان، اگر چنانچه ملک فریدون و دولت این طلسم را بخواهی باید در میان چاه بروی و افغان دیو را بکشی که تا او کشته نشود ملک فریدون نجات نخواهد یافت.»

شاهزاده گفت: «من به جهت ملک فریدون آمده‌ام و نمی‌شود که او را نجات نداده برگردم. پناه به خدا می‌برم، هر چه باداباد.»

خنجر را کشید و چنان بر سینهٔ آن پیرمرد زد که از مهرهٔ پشتش زبانه کشید. بعد کمند ابریشمی از کمر باز کرد. یک سر کمند را بر ستون حمام محکم بست و سر دیگرش را به کمر خود بست و بسم‌الله گفت و دست بر کمند گرفت و چون سیلاب اجل در چاه سرازیر گردید. تا وقتی که هر دو پایش به زمین رسید، دید بسیار تاریک است. چشم به هم نهاد و بعد از زمانی چشم گشود و نقبی را دید که شتر با بار در آن می‌رود. شاهزاده نام خدا بر زبان جاری ساخت و قدم در میان نقب نهاد. قدری که راه رفت

روشنایی پیدا شد. به هوای روشنایی رفت و سر از باغی به در آورد و نگاه کرد، باغی دید چون بهشت برین.

در نـــظر آورد یکـی طـرفه بـاغ — لاله فـروزنده در او چـون چراغ
سرو و گـل و بـید تـناور شـده‌ست — نار و به و سیب به هم بر شده‌ست
نـرگس سـرمست بـه طـرف چـمن — عـــربده‌جو یـــاسمن و نســترن
بـر سـر هـر شـاخ سـراینده‌ای — عـــــقل‌بری هـــوش‌رباینده‌ای

باغی دید که در صفا و هوا چون خلد برین و درختان میوه‌دار سر به آسمان کشیده و صدای مرغان نغمه‌سنج به فـلک مـی‌رسد و آب چـون گلاب در نهرها روان است. شاهزاده بر راستای خیابان باغ روانه گردید. و از هر درخت که می‌خواست میوه بچیند شاخهٔ درخت بـالا مـی‌رفت تـا وسط باغ رسید. دریاچه‌ای آبی دید و در کنار دریاچه قصری به نظر آورد که با قصر فلک برابری می‌کند. شاهزاده هر چه نگاه کرد شاید باغبان را ببیند کسی را ندید. پا بر پلهٔ قصر نهاد و بالا رفت تا داخل قصر گردید. نظر کرد، چند صندلی دید که دور تا دور نهاده است و چند مشک شراب به زمین افتاده. شاهزاده بالای صندلی قرار گرفت و جامی پر از شراب کرد و لاجرعه سر کشید و چند جام شراب پی در پی خورد تا سرش گرم گردید. ناگاه از پشت سرش صدای نـالهٔ ضـعیفی شـنید یکـی بـا چـشم گـریان می‌گفت: «پروردگارا،

آنـی تـو کـه حـال دل نـالان دانـی — احـــوال دل شکســـته‌بالان دانـــی
گر خوانمت از سینهٔ سـوزان شـنوی — ور دم نـــزنم زبـــان لالان دانـــی

خداوندا تا چند در زندان بلاگرفتارَ باشم. یا مرگ یا نجات که دیگر طاقت ندارم.»

چون شاهزاده صدای ناله را شنید آتش به جانش افتاد، جگرش کباب

گردید، از جا برخاست، نگاه کرد و پرده‌ای دید آویزان است و صدا از پشت پرده می‌آید. آهسته آهسته رفت و پرده را به کنار زد، اتاقی دید، داخل شد و نگاه کرد. جوان آفتاب‌جمالی دید که چهار کلافهٔ ابریشم بر چهار دست و پایش بسته و او را به چهارمیخ کشیده‌اند و سنگ گرانی بالای سینه‌اش نهاده‌اند که حرکت نمی‌تواند بکند. شاهزاده پیش رفت و سلام کرد. جوان نگاه کرد شاهزاده را دید گفت: «ای جوان کیستی؟ و از کجا آمده‌ای؟ مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟ تا زود است از راهی که آمده‌ای برگرد و برو که کشته می‌شوی.»

شاهزاده گفت: «چرا کشته می‌شوم مگر این‌جا کجاست و تو کیستی؟»

جوان گفت: «این‌جا مکان افغان دیو است که به شکار رفته. حالا برمی‌گردد و اگر هزار جان داشته باشی یکی را سلامت نخواهی برد. من پسر ملک نعمان شاه پادشاه شهر اکره هستم و نام من ملک فریدون است و مدت سه سال است که به دست افغان دیو گرفتارم. نه مرا می‌کشد نه نجات می‌دهد و سه روز است که به طلسم آصف پیش مادرش رفته. حالا خواهد آمد. ای جوان، تا افغان دیو نیامده فرار کن و برو که کشته می‌شوی.»

چون شاهزاده این سخن را شنید شکر خدا به جای آورد و گفت: «ای برادر، اندیشه مکن که من ملک جمشید پسر پادشاه شهر زیرباد هستم و آمده‌ام که افغان دیو را بکشم و تو را نجات دهم و طلسم حمام بلور را هم شکستم.»

ملک فریدون گفت: «ای جوان، تو نمی‌توانی افغان دیو را بکشی و به دست آن حرامزاده کشته خواهی شد.»

شاهزاده گفت: «اندیشه مکن، خدا کریم است.» بعد پیش رفت و دست و پای او را باز کرد و دست او را گرفت و داخل قصر گردیدند و هر

دو روی صندلی نشستند و چند جام شراب خوردند که ناگاه از یک طرف قصر صدای ناله سوزناک دختری شنیدند که گریه‌کنان می‌گفت: «ای خالق مهربان،

سوی که پوییم تویی بی‌نظیر   بر که گریزیم تویی دستگیر
نیست بجز سوی تو راه دگر   جز کرمت نیست پناه دگر
نیست به غیر از تو کسی دادرس   چشم عنایت به تو داریم و بس.

«خداوندا تا چند من ضعیف و ناتوان اسیر و گرفتار باشم؟ دیگر طاقتم طاق شده.»

شاهزاده جگرش کباب گردید و از ملک فریدون پرسید: «ای برادر، صاحب این ناله کیست که دلم را کباب کرد؟»

ملک فریدون گفت: «من صاحب این ناله را نمی‌شناسم، ولی آن قدر می‌دانم که دو سال است شب و روز پیوسته این صدا را شنیده‌ام.»

شاهزاده برخاست، دست ملک فریدون را گرفت و عقب صدا روانه شدند تا به در بسته‌ای رسیدند. در را باز کردند و داخل شدند. چشم شاهزاده بر آفتاب جمال دختر پریزادی افتاد که دو بال پریزادی چون عنبر تر از کتفش به در آمده و شصت و یک تار گیسوانش چون مشک ناب بر زمین افشان گردیده. او را هم به چهارمیخ بسته‌اند و چون ابر بهار گریه می‌کند. شاهزاده بر جمال آن ماه‌رخسار مات گردید و گفت: «ای برادر، گویا این دختر پریزاد است.»

ملک فریدون نگاه کرد چشمش به جمال آن صنم افتاد و به مجرد نگاه کردن هزار تیر از کمانخانهٔ دو ابروی آن دختر رها شد و تا پر بر سینه‌اش قرار گرفت و به یک دل نه هزار دل عاشق جمال آن سرو قامت گردید و آه از نهادش برآمد، اما خودداری کرد که ملک جمشید نداند. بعد شاهزاده

جلو رفت و گفت: «ای نازنین، بگو بدانم تو کیستی و کدام بی‌مروت بی‌انصاف تو را چنین بسته است.»

دختر که این صدا را شنید سر بالا کرد و چشمش به جمال شاهزاده افتاد و فریاد کرد: «ای جوان آدمیزاد، چرا به این مکان آمدی؟ تا زود است برگرد که کشته می‌شوی.»

شاهزاده بالای سرش رفت و بند از دست و پای چون بلورش برداشت و او را گرفت و قدم به میان قصر نهادند و بر زبر صندلی‌ها قرار گرفتند و چند جام شراب به آن حور لقا نوشانیدند تا سرشان از بادهٔ ناب گرم گردید و دختر که قوت گرفت، درست نگاه کرد چشمش به شاهزاده و ملک فریدون افتاد. به مجرد نگاه کردن به هزار دل عاشق جمال ملک فریدون گردید و رنگش پرید و اندامش لرزید اما خودداری کرد و از شاهزاده پرسید: «ای جوان، بگو بدانم شما کیستید؟ و از کجا آمده‌اید؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، من پادشاهزادهٔ شهر زیرباد هندوستانم و نامم ملک جمشید است و طلسم حمام بلور را شکسته‌ام و این جوان پادشاهزادهٔ شهر اکره و نامش ملک فریدون است که در این‌جا زندانی بود و او را نجات داده‌ام.»

در این حرف بودند که ناگاه روی آسمان ابری نمایان شد و از میان ابر صداهای عجیب و غریب بلند گردید که رنگ از چهرهٔ ملک فریدون و دختر پریزاد پرید. شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «بدان که افغان دیو آمد و حالا همهٔ ما را با یک دار شمشاد می‌کشد.»

شاهزاده گفت: «اندیشه نکنید و خود را به خدا سپارید که کریم است و ما را از شر این دیو نگاه می‌دارد.»

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای　　　نبرد رگی تا نخواهد خدای.

و از جای خود برخاست و شمشیر به دست گرفت و از پله‌های قصر

سرازیر شدند و کنار دریاچه ایستادند که از میان ابر نره دیو حرامزاده‌ای نمودار شد با قد چون میل منار و بازوهای چون شاخهٔ چنار و دو شاخ از کاسهٔ سر به در رفته و زنگ طلایی بر میان شاخ و زنگ طلای دیگری به گردن بسته. دار شمشاد گرانی در دست داشت با سه سنگ بر سرش مانند یک لخته کوه بر زمین رسید. چون چشمش به شاهزاده افتاد که ایستاده چنان نعره‌ای کشید که باغ و قصر چون کرهٔ سیماب به لرزه درآمد و گفت: «ای بنی آدم، چگونه جرئت کردی که به این مکان بیایی و طلسم مرا بر هم بزنی و زندانیان مرا نجات بدهی. به روح ناپاک ابلیس قسم که حالا مادرت را به مرگت نوحه‌گر می‌سازم. بگیر از دست من!» و دار شمشاد را به دور سر به گردش آورد که شاهزادهٔ نامدار سپر فراخ‌دامن از مهرهٔ پشت نجات داد و بر سر کشید و اشک در چشمش پر شد و گفت: «پروردگارا، خودم را به تو سپردم.»

آن حرامزاده جلو آمد و چنان دار شمشاد را بر قبهٔ سپر شاهزاده زد که استخوان بدنش به هم لرزید. لکن از روی غیرت و مردانگی خودداری کرد. آن ناپاک نعره کشید: «ای آدمیزاد! خوب نرمت کردم.»

ملک جمشید فریاد زد: «ای حرامزاده، مگر چه کرده‌ای؟»

دیو که برگشت و حریف را ایستاده دید چنان نعره‌ای زد که پشت شاهزاده لرزید و دوباره دار شمشاد را به گردش آورد و کلهٔ مردانه او را به نظر آورد که دل دختر پریزاد بر شاهزاده بسوخت و سر خود را برهنه کرد. گیسوان عنبر فام را به روی دست گرفته بود و با چشم گریان شاهزاده را دعا می‌کرد.

بر کف گرفت زلف که یا رب به موی من
بنمای عمر او چو سر زلف من دراز
خصمش چو زلف تیرهٔ من باد سرنگون
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز

خصم وی و دهان من این هر دو بی‌نشان
خشم وی و فراق من این هر دو جان‌گداز

پیوسته اشک از دیدهٔ دختر جاری بود که افغان دیو رسید و از روی قوت دار شمشاد را به قبهٔ سپر شاهزاده نواخت. شیری که از پستان مادر خورده بود به زیر دندانش آمد که آن حرامزاده دار شمشاد سوم را بلند کرد. ملک فریدون گفت: «خود را نگاه دار که این حرامزاده خیلی شجاع است.»

شاهزاده دید اگر این دار شمشاد به سرش برسد هلاک می‌شود. خدا را به عظمت یاد کرد و آهسته شمشیر را کشید و زیر سپر پنهان کرد و گفت: «خداوندا، از تو مدد. بر جوانی من رحم کن که یار من ماه عالم‌گیر با پدر و مادرم چشم براه من هستند. پروردگارا خودم را به تو سپردم.» که آن دیو ناپاک پیش آمد و دار شمشاد را به‌گردش آورد که بر قبهٔ سپر شاهزاده فرود آورد که شیربچهٔ نامدار چون شیر غرید، سپر را به یک طرف افکند و خدا را به عظمت یاد کرد و زیر بغل آن حرامزاده را خالی دید و به چالاکی تمام چنان شمشیر را به زیر بغلش زد که برق شمشیر آبدار چون سفیدهٔ صبح از بالای کتفش بیرون آمد. سرش با یک دست به یک طرف و تنه با یک دست به طرف دیگر افتاد که صدای آفرین آفرین از جان ملک فریدون و دختر پریزاد بلند گردید و هر دو دویدند و خود را به روی قدم‌های شاهزاده انداختند و پای او را بوسیدند و دعا به جان او کردند و گفتند: «ای جوان، خدا جان ما را قربان دست و شمشیر تو گرداند که جان ما را خریدی و ما را از این بند نجات دادی.»

شاهزاده زیر بغل هر دو را گرفت و بلند کرد و گفت: «از دعای شما بود که من فتح کردم و این حرامزاده را کشتم، و الا من کجا و این ناپاک کجا. خدا ما را حفظ کرد آسوده و شاد باشید که الحمدلله بدی‌ها گذشت.»

دختر پریزاد گفت: «ای جوان، اگر خدا بخواهد ان‌شاءالله محبت تو را تلافی می‌کنم. امیدوارم خدا مرا از خجالت تو بیرون بیاورد.»

ملک فریدون گفت: «ای برادر، تو جان مرا خریدی و بعد از سه سال از این طلسم نجاتم دادی. تا زنده هستم حلقهٔ غلامی تو را به گوش خواهم کشید و دست از دامان تو بر نخواهم داشت و هر جا پا بگذاری من سر خود را خواهم گذاشت.»

شاهزاده صورت او را بوسید و گفت: «ای برادر، ان‌شاءالله من هم دست از تو برنمی‌دارم. خاطر جمع باش.» و خنجر کشید و سر آن دیو ناپاک را برید و با زنگ و کمر زنجیرش یک طرف نهاد و در دریاچهٔ آب دست و صورت و شمشیر خود را شست.

باب دوم

القصه، دختر پریزاد رفت و از قصر شراب آورد و چند جام به دست او داد تا نوش جان کرد و دماغش تر گردید و در کنار آن دریاچه نشست و روی خود را به جانب دختر کرد و گفت: «ای نازنین، حالا بگو بدانم کیستی؟ و چه نام داری؟ و چگونه گرفتار دیو شدی؟» دختر گفت: «ای جوان، بدان و آگاه باش که نام من جهان‌آرای پری است و دختر شهبال شاه پری هستم و افغان دیو مرا دید و عاشق جمالم شد و پیش پدرم آمد و مرا خواستگاری کرد. پدرم او را دشنام داد و بیرون کرد. مدتی در کمین من بود تا دو سال قبل مرا از بام قصر ربود و آورد میان این طلسم زندانی کرد و روزی یکمرتبه می‌آمد و گریه می‌کرد و وصل مرا می‌طلبید. من می‌گفتم اگر به من دست درازی کنی خودم را می‌کشم. دیو همه روزه مرا آزار می‌کرد تا راضی شوم. الحمدلله تو آمدی و او را کشتی و مرا نجات دادی.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، حالا چه خیال داری؟»

دختر گفت: «ای جوان، اگر مرا مرخص کنی بروم پدر و مادرم را ببینم خیلی خوب است. اگر هم مرخص نکنی نمی‌روم و تا زنده‌ام کنیز تو هستم و اختیارم به دست شماست.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، اگر میل داری مرخصی، برو پیش پدر و

مادرت که چشم براه تو هستند، شاید از دعای تو خداوند وسیله‌ای سازد و مرا هم به پدر و مادرم برساند که مدتی است چشم براهم هستند.»

دختر که این سخن را شنید پیش رفت و دست او را بوسید، بعد دست ملک فریدون را بوسید و لب را برهم زد و اسم اعظمی خواند و شبیه کبوتر سفیدی گردید و بال بر بال آشنا کرد و پرواز کرد و بالای شاخهٔ درختی نشست و فریاد کرد: «ای جوان، حیف از شجاعت تو که عقل نداری به جهت آن‌که قدر مرا ندانستی و مفت از دست دادی. اگر مرا نگاه می‌داشتی تا زنده بودم دست از دامنت برنمی‌داشتم. حالا هم که مرا جواب کردی عشق است. اگر خدا بخواهد از خجالتت بیرون خواهم آمد.» و بال بر بال زد و چون برق لامع پی کار خود رفت و از نظر ناپدید شد.

اما ملک فریدون را طاقت نماند و بی‌تاب گردید. ناله‌ای کرد و گریبان خود را گرفت و تکان داد و تا به دامن درید و صدای شیونش بر فلک بلند گردید و چند سیلی به سر و صورت خود زد و بر زمین افتاد و از هوش رفت. چون شاهزاده آن حالت را دید متحیر شد و دوید بر بالین او نشست و سرش را به دامن گرفت و آب سرد به صورتش زد و بازوهای او را مالید، تا به هوش آمد و چشم باز کرد و آه سردی از دل کشید و چون ابر بهار زارزار به گریه درآمد. جگر شاهزاده کباب شد و گفت: «ای برادر، بگو بدانم تو را چه شد که یکمرتبه به زمین افتادی و از هوش رفتی؟»

ملک فریدون دامان او را گرفت و گفت: «ای برادر، دستم به دامانت هلاک خواهم شد.»

شاهزاده گفت: «دردت را به من بگو تا چاره کنم.»

ملک فریدون گفت: «بدان که عاشق جمال چون آفتاب جهان‌آرای پری هستم و نمی‌دانم در فراق او به من چه خواهد گذشت. یقین دارم که هلاک می‌شوم.»

شاهزاده گفت: «ای بی‌مروت، چرا زودتر نگفتی که من نگذارم برود و حالا که رفته شیون می‌کنی؟»

ملک فریدون گفت: «ای برادر، من چنان پنداشتم که تو هم بر جمال این دختر عاشق شده‌ای و نخواهی گذاشت برود، از خجالت دم نزدم حالا فکری بکن که هلاک می‌شوم و خونم به گردن توست.»

شاهزاده گفت: «برادر جان، حالا که دختر رفت چاره نیست چند روز باید به من مهلت بدهی تا ان‌شاءالله عقبش بروم و او را به چنگ آورم. مطمئن و آسوده‌خاطر باش که تا تو را به وصل این دختر نرسانم دست برنمی‌دارم، به شرط آن‌که طاقت‌آوری و شیون نکنی.»

ملک فریدون قبول کرد و آرام گرفت. شاهزاده برخاست و دسته کلید را از شاخ سر افغان دیو باز کرد و در اتاق‌ها را گشود و از آن‌ها شاهزادگان و سرهنگان و امیرانی که در طلسم آمده بودند بیرون آمدند و خود را به قدم شاهزاده انداختند و دست و پایش را می‌بوسیدند و در هر اتاق که نظر می‌کرد دولت بی‌حساب می‌دید شاهزاده دوباره در اتاق‌ها را قفل کرد و در باغ را باز کرد.

اما ملک نعمان شاه از حوالی طلسم دور نشد و با امیران و وزیر همان‌جا ماند و همه‌اش به انتظار ملک جمشید بود. سراپرده افراشته بودند تا وقتی که خبر آوردند حمام بلوری که در باغ نمایان بود پیدا نیست. تعجب کرد و از وزیر احوال حمام را پرسید که ناگاه دیدند در باغ باز شد و متجاوز از دو هزار نفر جمعیت از باغ بیرون آمدند و بیابان سیاه شد. تعجب شاه زیاد گردید و دست به چشم مالید و رو به جانب امیران کرد گفت: «یک نفر برود خبر برای من بیاورد.» رستم‌خان مرکب تاخت و رفت و بعد از زمانی مراجعت نمود و برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم مژدگانی بسیار بزرگ لازم است.

مژدگانی بده ای خلوتی نـافه گشـای   که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد.»

پادشاه پرسید: «چه خبر است؟»

عرض کرد: «قربانت گردم، مژده باد شما را که ملک جـمشید نـامدار طلسم حمام بلور را شکسته و ملک فـریدون را بـا جـمیع شـاهزادگان و امیرانـی کـه در طـلسم افتاده بـودند نـجات داده، و ایـنک بـه خـدمت می‌رسند.»

صدای فریاد شادی از دل پادشاه و امیران بلند گردید که نزدیک بود از شادی هلاک شوند. رستم‌خان دوباره مرکب تاخت و بعد پادشاه و امیران همه اسب تاختند تا نزدیک رسیدند. چشم ملک نعمان شاه بـعد از سـه سـال کـه بـر جـمال فـرزندش مـلک فـریدون افـتاد کـه دست در دست ملک جمشید نامدار می‌آیند نعره‌ای کشید و از مرکب به زمین افتاد و از هوش رفت. همهٔ امیران پیاده شدند و ملک فریدون دوید و سر پادشاه را به دامن گرفت و صورتش را بوسید. بوی فرزند که بر مشـام پـدر رسـید چشم باز کرد و فریدون را در بالین خود دید، برخاست بغل گشود و فرزند را چون جان دربر کشید و بوسید و بویید و گریهٔ شادی بسیاری نمود تـا زمانی که دلش آرام گرفت. بعد آغوش گشود و ملک جمشید را در بـغل گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت: «ای جوان، خدا از تو راضی باشد که در این پیرانه‌سر مرا جوان کردی و آرزوی دلم را برآوردی.»

شاهزاده پای پادشاه را بوسید و عرض کرد: «قربانت گردم، تـا زنـده هستم جانفشانی خواهم کرد.»

پادشاه رو به وزیر و امیران کرد و گفت: «هـمگی مـبارکباد بگـویید و شاهد باشید که در عوض این جوانمردی ماه‌عالم‌گیر دخـتر خـود را بـه ملک جمشید دادم و او را داماد خود گردانیدم.»

وزیـر و امـیران هـمه مبارکباد گـفتند. مـلک فـریدون از ایـن سـخن

خوشحال گردید و آهسته به ملک جمشید گفت: «برادر، تو به مراد رسیدی. فکر من هم باش.»

شاهزاده خندید و گفت: «خاطر جمع باش تا تو را به وصل جهان‌آرای پری نرسانم خودم به وصل نخواهم رسید.» بعد رفت روی رستم‌خان را بوسید و پادشاه را برد میان باغ در اتاق‌ها را گشود و جمیع جواهرات و گوهرهای طلسم را نشان داد.

پادشاه گفت: «ای فرزند، این دولت هر چه هست به خودت تعلق دارد. هر وقت می‌خواهی به ولایتت بروی تمام آن را همراه خواهی برد.» بعد حکم کرد مرکب آوردند و پادشاه و امیران سوار شدند و ملک جمشید به دست راست و ملک فریدون به دست چپ رو به شهر نهادند. پادشاه حکم کرد نقاره بزنند تا اهل شهر همه پیشواز بیایند. چند نفر رفتند و نقاره زدند، همهٔ اهل شهر بیرون رفتند. این خبر به عمارت حرم رسید و ملکهٔ آفاق ماه عالم‌گیر فهمید که ملک جمشید طلسم را شکسته و ملک فریدون را نجات داده می‌آیند. مانند آن بود که عالم را به دختر دادند؛ از جای پرید و با دایه و کنیزان به بام قصر رفت و بالای صندلی نشست و چشم به طرف صحرا و باغ انداخت که دید از دور پدر و برادرش با ملک جمشید نامدار و امیران نمایان گردیدند. چون دختر شاهزاده را دید نزدیک بود از خوشحالی بمیرد. یکمرتبه صدا به خنده و شادی بلند کرد. زنان حرم همه به جهت تماشا به بام قصر دختر که از همه جا بلندتر بود آمده و دور او را گرفته بودند. دختر با سر انگشت ملک جمشید و برادرش ملک فریدون را نشان می‌داد و شادی می‌کرد که ناگاه ابر سرخی آسمان را پوشانید و دست مهیبی از میان ابر سرازیر شد و غافل گریبان ماه عالم‌گیر را گرفت و از بام قصر به آسمان بلند کرد و صدای مهیبی از میان ابر شنیده شد: «به عوض خون برادرم افغان دیو بردم این

دختر را به طلسم آصف. اگر ملک جمشید مرد است و غیرت دارد به کوه سرانديب بیاید.» و آن ابر با دختر ناپدید گردیدند.

صدای شیون از میان زنان و کنیزان برخاست. گریبان پاره می‌کردند و بر سر و سینه می‌زدند، اما پادشاه با ملک جمشید و ملک فریدون داخل شهر شدند و مردم شهر از مرد و زن شاهزاده را دعا می‌کردند تا حوالی بارگاه رسیدند. ناگاه صدای شیون و فریاد به گوش پادشاه رسید، پرسید: «این فریاد از کجاست؟» گفتند: «از میان عمارت حرم.»

و در این اثنا، خواجه یاقوت با گریبان پاره رسید. پادشاه گفت: «چـه خبر است؟ و این صدای ضجّه و فریاد برای چیست؟»

خواجه یاقوت گفت:

«چه گویم کـه نـاگفتنم بـهتر است　　　زبـان در دهـان پـاسبان سـر است.

«قربانت گردم همین حالا دخترت ماه عالم‌گیر با جمیع زنان حرم در بـام قصر به تماشای شما و ملک فریدون مشغول بودند که ناگهان ابر سرخی روی آسمان را پوشانید و دست مهیبی از میان ابر بـیرون آمـد و گـریبان ملکهٔ آفاق را گرفت بر فلک بلند کرد و صدای مهیبی از میان ابر بلند شد که عوض خون برادرم افغان دیو این دختر را بردم در طلسم آصف. اگر ملک جمشید غیرت دارد بیاید به کوه سرانديب و این ضجه از زنان حرم است که شیون می‌کنند.»

پادشاه از شنیدن این کلام آه از جانش برآمد و خود را از اسب به زمین افکند و با ملک فریدون به عمارت حرم دوید و احوال پرسید. زنان حرم حکایت را نقل کردند. پادشاه بر سر خود زد و گریبان پاره کرد و گـفت: «ای فرزند، داغ فراق خواهرت که تو را ندید یک طرف؛ نمی‌دانم جواب ملک جمشید را چه بگویم که این همه زحمت کشید و طلسم شکست و تو را نجات داد و من عهد کرده بودم که دختر را به او بدهم.»

پس گریهٔ زیادی کرد. و سپس از عمارت حرم بیرون آمد و قدم در بارگاه نهاد و بر تخت نشست. ملک جمشید و ملک فریدون هم قرار گرفتند. ملک جمشید برخاست، تعظیم کرد و گفت: «قربانت گردم، سبب پریشانی پادشاه چیست که از من پنهان می‌کنید و با من آشکار نمی‌گویید.»

اشک از چشم پادشاه جاری شد و گفت: «ای فرزند

«نمی‌دانی فلک با ما چه‌ها کرد ز یار مهربان ما را جدا کرد
ز خویش و خویشتن بیگانه‌ام ساخت به زندان فراقم مبتلا کرد.

«بدان که برادر افغان دیو دخترم ماه عالم‌گیر نامزد تو را یک ساعت قبل از این برد به طلسم آصف ابن برخیا، وزیر حضرت سلیمان.»

شاهزاده از شنیدن این سخن چهره‌اش زرد شد و آتش بر دلش افتاد و نزدیک بود جان تسلیم کند. ولی از شرم خودداری نمود و پرسید: «طلسم آصف کجاست؟»

پادشاه گفت: «فرزند، می‌خواهی چه کنی؟»

شاهزاده گفت: «می‌خواهم بروم و این خار را هم از پیش پای هندیان بردارم و ملکهٔ آفاق را نجات دهم و بیاورم.»

پادشاه گفت: «ای فرزند، من از دخترم ماه عالم‌گیر گذشتم جواب پدر تو را نمی‌توانم بدهم و نمی‌گذارم بروی.»

شاهزاده عرض کرد: «ای پادشاه، من چگونه زنده باشم و طاقت بیاورم که نامزد من در دست نرّه دیوان گرفتار باشد، به آن‌که جان من در دست قدرت اوست که خواب و خوراک را بر خود حرام می‌کنم و آرام نمی‌گیرم تا بروم به طلسم آصف و نامزد خود را نجات دهم و بیاورم، و اگر هم یقین بدانم کشته می‌شوم، دست برنمی‌دارم.

«یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او تن ما به دار سازد آونگ

القــــصه، در ایــــن زمـــانهٔ بـــافرهنگ
یک کشته به نام بِهْ که صد زنده به ننگ.»

پادشاه گفت: «ای نور دیده، تو اکنون از جنگ نره دیوان و طلسم فارغ شده‌ای و من هنوز از خجالتت بیرون نیامده‌ام. حالا چند روزی آسایش کن تا خستگی از بدنت بیرون رود تا بعد خدا چه خواهد.»

شاهزاده به گریه آمد و گفت: «بیش از این آزارم ندهید و طلسم را به من نشان دهید.»

پادشاه دید چاره نمی‌شود گفت: «فرزند، چند روز مهلت بده تا سان لشکر ببینم و سراپرده و خزانه و سپاه همراه تو کنم تا با دستگاه و جلال بروی و خودم هم همراهت می‌آیم.»

شاهزاده گفت: «لشکر و دستگاه و خزانه به چه کار من می‌آید؟ مـن هیچ لازم ندارم و لشکری نمی‌خواهم و تنها باید بروم تا ان‌شاءالله سکهٔ مردی و مردانگی را بکوبم و مراجعت نمایم.»

پادشاه گفت: «صاحب اختیاری ولی امشب را پیش من باش، فردا به هر جا می‌خواهی برو.»

شاهزاده قبول کرد و بالای صندلی قرار گرفت. پادشاه حکم کرد تا بزم آراستند و ساقی جام شراب به گردش آورد. می‌خوردند و از شجاعت و جوانمردی شاهزاده تعریف می‌کردند. تا شب بر سر دست آمد. پادشاه برخاست و دست شاهزاده را گرفت و قدم در خلوت نهاد. قرار گرفتند و کنیزان می به گردش آوردند تا سرشان گرم شد. پادشاه هر قدر شاهزاده را پند داد و نصیحت کرد که شاید از این خیال برگردد و از دختر دست بدارد ممکن نشد، تا آخر شب برخاست و در عـمارت حـرم رفت و شـاهزاده کنیزان را مرخص کرد و خود تنها نشست و چند جام شـراب خـورد تـا مست گردید و در فراق یارش چون ابر بهار به گریه آمد و در این اثنا دایه و

کنیزان دختر از در خلوت داخل شدند؛ همه سیاه پوشیده بودند، خود را روی قدم شاهزاده انداختند و دامنش را گرفتند و چون باران بهار به گریه آمدند: «ای جوان، ملکهٔ آفاق برای دیدار شما به بام قصر رفت تا تو را تماشا کند و دست او را برد. ما ملکهٔ خود را می‌خواهیم. یا همهٔ ما را بکش یا ملکه را نجات بده.»

شاهزاده زارزار گریست و گفت: «خاطر جمع باشید ملکهٔ آفاق را می‌آورم.»

کنیزان او را دعا کردند و رفتند. روز دیگر که آفتاب سر زد پادشاه با ملک فریدون آمد و شاهزاده را به بارگاه بردند. وزیر و امیران هم بودند. شاهزاده برخاست و تعظیم کرد و گفت: «استدعا دارم اذن بدهید بیایم دست شما را ببوسم و مرخص شوم و به جانب طلسم بروم.»

پادشاه بغل باز کرد و او را در بغل کشید و جبین او را بوسید و شاهزاده دست شاه را بوسید. بعد پادشاه حکم کرد مرکب آوردند و با وزیر و امیران و ملک فریدون و شاهزاده سوار شدند و از دروازهٔ شهر بیرون رفتند. تا یک فرسنگ از شهر دور شدند شاهزاده از مرکب پیاده شد و پیش رفت و رکاب پادشاه را بوسید و حلالیت طلبید. بعد رفت دست به گردن ملک فریدون انداخت و صورتش را بوسید. ملک فریدون به گریه آمد و گفت: «برادر، مرا همراه خود ببر تا در راه خدمت تو را بکنم.»

شاهزاده گفت: «برادر تو سه سال در طلسم گرفتار بودی و دیروز نجات یافته‌ای. هنوز پدر و مادرت تو را درست ندیده‌اند. از مروت دور است که من تو را همراه ببرم. آسوده باش که به مردی و مردان روزگار قسم تا جهان‌آرای پری را پیدا نکرده و به دست نیاورده‌ام برنمی‌گردم.» ملک فریدون او را دعا کرد و شاهزاده روی رستم‌خان را هم بوسید و پرسید: «طلسم آصف کدام طرف است؟»

رستم‌خان گفت: «در کوه سراندیب نزدیک شهر سراندیب است.»

شاهزاده بر مرکب کوه‌پیکر سوار گردید و پادشاه را قسم داد که با امیران مراجعت نماید و خودش دست به کمر برد و تازیانه سیم را از کمر نجات داد و از روی قوت بر ساغری مرکب آشنا کرد که مرکب خورده و خوابیدهٔ کوه‌پیکر و خاراسم دریاشکاف هامون‌نورد از جای درآمد.

مشکین‌دُم و آهوروش　　　آهن‌سُم و صرصرپرش
برچیده‌ناف و کم‌خورش　　　موزون‌قد و شیرین‌ادا
صحرابر و هامون‌نورد　　　دریاشکاف و کوه‌گرد
اژدر دم و ضیغم‌نبرد　　　کوچک‌سر و باریک‌پا
هست آن سمند تیزرو　　　هنگام جستن گاهِ دو
چون یوزِ آهو در جلو　　　یا آهوی یوز از قفا

چون باد صبا مرکب را به جست و خیز آورد تا آفتاب جهانتاب به سرحد غروب رسید. در کنار جنگلی پیاده گردید، مرکب را به چرا سر داد و خود کمان از قربان به در آورد، بر سر چنگ کشید و تیری به چلهٔ کمان نهاد، چند مرغ حلال گوشت صید کرد. کنار چشمهٔ آبی آتش افروخت و مرغ‌ها را کباب کرد و نوش جان نمود و تکیه بر درخت داد و به فراق یارش ماه عالم‌گیر گریه سر داد و یاد از گل رخسار و چشم مست پرخمار او کرد و می‌گفت: «دردت به جانم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم　　　برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم　　　نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده‌ست　　　که پند عاقل و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند　　　میان آن همه تشویش بر تو می‌نگرم.»

چون ابر می‌گریست و می‌گفت: «ای یار وفادار و ای آرام دل بی‌قرار، نمی‌دانم در فراق تو چگونه صبر کرده طاقت بیاورم.»

صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت
چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی

القصه، آن شب را تا طلوع صبح به خیال سر و زلف معشوقه گریه کرد. چون هوا روشن گردید از جا برخاست و وضو ساخت و فریضهٔ صبح را به جا آورد و بعد از نماز سر به سوی آسمان برداشت و عرض کرد: «ای خلاق مهربان و ای پروردگار جهان، نمی‌دانم چه کرده‌ام که باید این همه بلا به سرم آید. خداوندا به درگاه تو رو آورده‌ام و راه به جایی نمی‌برم.

ای آن که به ملک خویش پاینده تویی
در ظلمت شب صبح نماینده تویی
کار من بی‌چاره گره در گره است
بگشای خدایا که گشاینده تویی

خداوندا، یا مرا مرگ بده یا به زودی به مطلب برسان که مدتی است از پدر و مادرم خبری ندارم.» و گریهٔ بسیاری کرد و برخاست لجام بر سر مرکب نهاد و سوار گردید و چون تیر شهاب مرکب را به تاخت آورد، در حالی که می‌گفت:

«نه همزبانی که یک زمانی — به او بگویم غم که دارم
نه نیکخواهی که گاهگاهی — ز من بپرسد غم که داری.»

القصه، هفت روز در بیابان مرکب می‌تاخت. روز هشتم نزدیک ظهر رسید بر زبر خامهٔ ریگی. در آن طرف نظر کرد دریای پرشور و شری نمایان شد که تا چشم کار می‌کرد آب در دریا چون کوه موج می‌زد.

از جنبش آن دریا هر موج که برخیزد　　　بر کشتی جان آید بر ساحل دل ریزد

شاهزاده مرکب راند تا به کنار دریا آمد. دید چند کشتی لنگر انداخته‌اند و حاضر حرکتند و جمعی از تجار اثاث خود را به کشتی داده‌اند و می‌خواهند به کشتی بروند. شاهزاده از یک نفر پرسید: «شما به کجا می‌روید؟»

جواب داد: «ما چهارصد نفر تاجر هستیم که به شهر سراندیب می‌رویم.»

شاهزاده خوشحال گردید و شکر خدا به جا آورد و از مرکب پیاده شد و به نزد ناخدای کشتی رفت و مشت زری به او داد و گفت: «مرا هم در کشتی جا بده و همراه تجار به سراندیب ببر.»

ناخدا انگشت قبول بر دیده نهاد و زرها راگرفت و ملک جمشید را در یک غرفهٔ کشتی جا داد و مرکبش را هم به کشتی آوردند. تا شام جمیع تجار در کشتی قرار گرفتند. نصف شب ناخدا ساعت سعد معلوم کرد و شراع کشتی را کشید.

سر بادبان بر ثریا زدند　　　سراپرده بر آب دریا زدند

کشتی چون تیر شهاب روی آب دریا روانه گردید و ملک جمشید روی عرشهٔ کشتی آمد و تماشای جانوران دریا می‌کرد که ناگاه خیال ماه رخسار ماه عالم‌گیر بر سرش زد و دریای عشقش به تلاطم افتاد و کشتیِ طاقتش شکست و بحر چشمش طوفان‌زا گردید و ناخدای صبرش از کار افتاد و بی‌اختیار سیلاب اشک از چشمش سرازیر گردید و گریبان صبر را تا به دامان فراق چاک زد و گفت: «بلایت به جانم.

دارم از دست تو شب تا صبح ای عالیجناب

ناله همدم باده خون مطرب فغان راحت عذاب

روز بر من چار چیز از عشق می‌آورد هجوم
صبح محنت ظهر ماتم عصر غم شام اضطراب
چار چیز از چار عضوم برده‌ای از یک نگاه
صبرم از دل هوشم از سر جان ز تن از دیده خواب
عشق در بحری مرا افکند ای یاران که هست
ناخدا دل آب خون لنگر نفس کشتی حباب

جانم فدایت

شب‌ها که بی‌توام شب گور است در نظر
ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است.»

چون ابر بهار گریه می‌کرد و در کار خود حیران و سرگردان بود که آیا بر سر من چه خواهد آمد و آیا یک بار دیگر جمال چون آفتاب ماه عالم‌گیر را خواهم دید یا به زاری زار هلاک خواهم گردید. القصه، مدت ده روز شب‌ها در عرشهٔ کشتی تماشای دریا می‌کرد و روزها میان حجره آسایش می‌نمود. روز یازدهم، وقت ظهر شاهزاده در میان حجره خوابیده بود که ناگاه صدای شیون و غوغا به گوشش رسید. سراسیمه از خواب پرید و از میان حجره بیرون آمد و دید گویا قیامت قیام کرده است. جمیع تجار و اهل کشتی گریبان‌ها پاره کرده‌اند و بر سر و سینه می‌زنند و گریه می‌کنند و با یکدیگر وداع می‌نمایند. شاهزاده از یک نفر پرسید: «مگر چه واقع شده است؟»

گفت: «ای جوان مگر خبر نداری؟ حالا تو و همهٔ ما غرق دریا می‌شویم و یک نفر جان به در نخواهد برد.»

شاهزاده گفت: «چه روی داده؟ مرا هم خبر بدهید.»

گفت: «ای جوان، بدان که یک ساعت است که نهنگی سر از آب دریا

بیرون آورده و جلوی کشتی را بریده و از هر طرف که ناخدا می‌خواهد کشتی را براند نهنگ نمی‌گذارد و هر قدر طعمه در دهانش می‌ریزیم سیر نمی‌شود و از جلو کشتی رد نمی‌گردد.»

شاهزاده قدم در عرشهٔ کشتی نهاد و نگاه کرد، دید که ناخدا و ملاح و جاشو و تمام اهل کشتی در گریه و زاری هستند. به روی آب نگاه کرد، نهنگی دید جلو کشتی را گرفته و سرش چون پارچه کوهی از میان آب بیرون است و چشم‌هایش هر یک چون کاسهٔ مشعل می‌درخشند و دهانش چون غار ژرف باز است و عملهٔ کشتی می‌دوند و مشک‌های خرما می‌آورند و در دهان نهنگ می‌اندازند و نهنگ فرو می‌دهد و ناخدا از هر طرف که مهار کشتی را می‌گرداند نهنگ جلویش را می‌گیرد و نمی‌گذارد برود. شاهزاده از یک نفر پرسید: «نهنگ عاقبت چه خواهد کرد و چگونه ما را هلاک می‌کند؟»

گفت: «ای جوان، قاعدهٔ نهنگ آن است که هر وقت جلو کشتی را بگیرد اول هر قدر که بسته خرما در کشتی هست در دهانش می‌اندازند. اگر سیر شد از پی کار خود می‌رود و اگر سیر نشد و نرفت هر قدر اسب و استر و چهارپا در کشتی هست سر می‌برند و گوشت آن را در دهانش می‌اندازند. اگر سیر شد می‌رود و اگر سیر نشد هر کدام غلام سیاه دارند می‌کشند و در دهان نهنگ می‌اندازند. اگر باز هم سیر نشد اهل کشتی قرعه می‌کشند به نام هر کدام که افتاد او را در دهان نهنگ می‌اندازند. آن وقت یا می‌رود یا خودش را به کشتی می‌زند و کشتی را می‌شکند و همه را در آب دریا غرق می‌کند. اما این طور که نهنگ سر راه به ما گرفته است تا این کشتی را با همهٔ ما غرق نکند نخواهد رفت.» شاهزاده از شنیدن این سخنان انگشت حیرت به دندان گرفت و بر دکل کشتی تکیه کرد و اشک از چشمش سرازیر گردید و در دل گفت: «می‌دانم از بدبختی من است که

این بلای ناگهان پیدا شده و این جمع را هلاک می‌سازد.» و آهسته سرش را به سوی آسمان برداشت و با چشم گریان و دل سوزان عرض کرد:

«یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟

«خداوندا مدتی است من از وطن و پدر و مادر دور افتاده‌ام و آسمان هر روز و هر ساعت با من نوعی بازی کرده و نگذاشته یک دقیقه آب خوش از گلویم پایین رود تا این زمان که این بلا سر راه به ما گرفته است. پروردگارا رحم کن و ما را از این بلا نجات ده.» گریه می‌کرد و همهٔ اهل کشتی از سیاه و سفید یا رب یا رب می‌گفتند.

ناگاه صدای مهیبی از دهان نهنگ بیرون آمد که: «اهل کشتی، اگر می‌خواهید سالم بمانید و کشتی شما به سلامت برود ملک جمشید را که پادشاهزاده زیرباد است و در میان شماست بگیرید و در آب بیندازید. خودتان به سلامت بروید، و الا همهٔ شما را در دریا غرق می‌کنم.»

اهل کشتی از شنیدن این صدا حیران شدند که از کجاست و ملک جمشید کیست. ناخدا فریاد کرد: «ای صاحب صدا، ملک جمشید کیست که ما او را نمی‌شناسیم؟»

نهنگ نعره کشید: «دروغ می‌گویید. ملک جمشید پسر پادشاه زیرباد در میان این کشتی است و تا او را در آب دریا نیندازید دست از شما برنمی‌دارم و همه هلاک خواهید شد.»

ناخدا گفت: «بگردید ملک جمشید را پیدا کنید و در آب اندازید تا آسوده شویم.»

یک نفر از عمله کشتی گفت: «ما همه تجار را می‌شناسیم فقط غریب این جوان است که تکیه بر دکل کشتی کرده و گریه می‌کند گویا ملک جمشید او باشد.»

پس دور ملک جمشید را گرفتند. ناخدا گفت: «ای جوان، نام تو چیست و مردم کجا هستی.»

شاهزاده گفت: «شما را با نام من چه کار است و حالا چه وقت این پرسش است؟ بگذارید به درد خود گرفتار باشم.»

ناخدا خندید و گفت: «ای جوان نام تو ملک جمشید است و پسر پادشاه زیرباد هستی.»

شاهزاده گفت: «چنان باشد، اگر ملک جمشید باشم چه می‌شود؟»

ناخدا گفت: «ای جوان، راست بگو تو با این نهنگ چه سابقه داری و او تو را از کجا می‌شناسد که تو را از ما خواسته.»

شاهزاده گفت: «من تا به حال به این دریا نیامده‌ام و این نهنگ را نمی‌شناسم که سهل است هرگز به دریا ننشسته و نهنگ ندیده بودم. مرا چه کار با اوست و او را با من چه سر و کار است؟»

ناخدا گفت: «جوان، همراه ما بیا بر لب عرشهٔ کشتی ببین چه می‌گوید.»

شاهزاده گفت: «سر به سر من نگذارید و دست از من بدارید. از من چه می‌خواهید؟ بگذارید به درد غریبی خود مشغول باشم.»

تجار قسم یاد کردند که «دروغ نمی‌گوییم نهنگ به اسم و رسم تو را می‌طلبد.»

شاهزاده گفت: «برویم ببینیم.» و قدم بر لب عرشه کشتی نهاد و ایستاد و گفت: «کیست که مرا می‌خواند؟»

ناخدا فریاد کرد: «ای نهنگ، که را می‌خواهی؟»

شاهزاده دید که لب‌های نهنگ بر هم خورد و صدای مهیبی از دهانش بیرون آمد که: «ای جماعت، ملک جمشید پسر پادشاه زیرباد در این کشتی است. دست و پای او را ببندید و در آب دریا اندازید تا من بروم، و الا کشتی را غرق و همهٔ شما را هلاک می‌کنم.»

شاهزاده چون این صدا را شنید مضطرب شد و گفت: «ای جماعت، نهنگ به گور پدرش می‌خندد. من ملک جمشید نیستم و پسر پادشاه زیرباد نمی‌باشم.»

نهنگ فریاد کرد: «همین جوان ملک جمشید است. چرا مرا معطل کرده‌اید؟! او را در آب دریا بیندازید که من با او کار دارم.»

شاهزاده گفت: «کی عقب تو آمده و تو را وعده گرفته بود که معطل شده‌ای؟ من کجا تو را دیده‌ام و چه هیزم تری به تو فروخته‌ام؟ من که با تو کار ندارم، اگر تو با من کار داری بیا میان کشتی.»

تجار دیدند نهنگ چنان نعره‌ای کشید که کشتی چون بید برهم لرزید و سر خود را بلند کرد و چنان به روی آب دریا زدکه آب دریا از هم شکافت و زمین پیدا گردید و دهان خود را پر از آب کرد و پاشید به کشتی که کشتی پر از آب شد. ناخدا دید که حالا کشتی غرق می‌شود، نهیب زد: «جماعت، این جوان را بگیرید که حال همه ما غرق می‌شویم.»

یکمرتبه همهٔ تجار و اهل کشتی بر سر شاهزاده ریختند و دست و پای او را با کمند بستند. شاهزاده به گریه آمد و گفت: «ای جماعت، می‌خواهید چه کنید؟»

گفتند: «جوان، می‌خواهیم تو را در آب دریا بیندازیم و خود به سلامت جان به در بریم. برای یک نفر که خدا را خوش نمی‌آید همهٔ ما کشته شویم.»

اشک از چشم شاهزاده سرازیر شد و گفت: «حالا که چنین است پس اندکی مرا مهلت بدهید و دست مرا باز کنید تا وصیت خود را بکنم و دو کلمه به پدرم بنویسم. بعد هر چه می‌خواهید بکنید.»

همه را دل بر احوال شاهزاده سوخت و دستش را باز کردند و گفتند: «ای جوان، وصیت خود را بنویس.»

شاهزاده گفت: «اگر کسی چارهٔ این نهنگ را بکند و شرّ او را از شما دفع کند آیا باز هم مرا به دریا می‌اندازید یا نه؟»

تجار گفتند: «اگر کسی این بلا را چاره کند مقدار زیادی به او پول می‌دهیم و تا زنده‌ایم غلامی او را اختیار می‌کنیم که نگذارد تو کشته شوی که دل ما برای تو کباب است.»

شاهزاده گفت: «قدری دور مرا خالی کنید و از جلوم به کنار روید.»

تجار به کنار رفتند و شاهزاده به دو کنده زانو آمد و دست به قربان رسانید و کمان عاج‌قبضهٔ زرافشان را نجات داد و یک تیرِ خدنگِ زرنگِ عقاب پَرِ زره‌شکاف از ترکش بیرون کشید و بر چلهٔ کمان پیوست

سه پـر عـقاب و دو زاغ کـمان	به هم جمع گشتند در یک زمـان
نـهادند سـر بـر سر دوش هـم	نـدام چـه گـفتند بـر گـوش هـم

کمان را دوش تا به دوش و گوش تا به گوش کشید و ترک پیشانی آن نهنگ را به مد نظر آورد و نعره الله‌اکبر از دل برکشید و شست از تیر خدنگ برداشت. ناخدا و تجار دیدند که صدای ناله کمان بلند شد و تیر ملک جمشید راست در میان دو چشم نهنگ خورد و نوک تیر از عقب کله‌اش بیرون آمد. صدای عربده نهنگ برخاست و چند نوبت سر خود را به آب دریا کوبید که ناگاه بادهای زرد و سرخ وزید و هوا تیره و تار گردید و دریا طوفانی شد و صدای رعد و برق بلند گردید. به نوعی که اهل کشتی چشم‌های خود را گرفتند. بعد از زمانی که دریا آرام گرفت و هوا روشن شد شاهزاده و اهل کشتی چشم گشودند و دیدند نهنگ پیدا نیست لکن نعش پتیاره دیو حرامزاده‌ای به روی آب دریا افتاده. شاهزاده گفت: «ای جماعت، دیدید که این حرامزاده دیو بود و شما می‌خواستید مرا به دست این عفریت بدهید؟»

تجار حیران شدند و به روی دست و پای شاهزاده افتادند و عذرخواهی نمودند و چندین هزار تومان زر آوردند و برابرش نهادند و گفتند: «جوان، حق بزرگی به گردن ما داری که جان ما را خریدی.» شاهزاده زرها را قبول نکرد و حکم داد که ناخدا شراع کشتی را کشید و چون باد صبا روانه گردید و تجار شب و روز از کنار شاهزاده جدا نشدند و پیوسته کمر خدمت او را بسته بودند. تا روز بیست و چهارم که صدای شادی ناخدا و اهل کشتی بلند گردید. شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟»

عرض کردند: «مژده باد شما را که از دور ساحل نمایان گردید و دو ساعت دیگر کشتی ما به لنگرگاه می‌رسد.»

شاهزاده خوشحال شد و شکر خدا به جا آورد و مشت زری به ناخدا داد و تجار مبارکباد گفتند که کشتی به لنگرگاه رسید و ناخدا لنگر انداخت و شاهزاده و جمیع تجار از کشتی بیرون رفتند و در کنار دریا فرود آمدند. روز دیگر هنگام برآمدن آفتاب شاهزاده بر مرکب خود سوار گردید و تجار هم بارهای خود را بار کردند و رو به شهر سراندیب نهادند و مدت ده روز در بیابان رفتند. روز یازدهم، طرف عصر بر زبر خامه‌ای برآمدند، شاهزاده زیر قدم نگاه کرد و سواد شهر عظیمی به نظرش جلوه‌گر گردید.

ز سنگ‌انداز آن هر سنگ جستی   پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهری دید با برج و باروی آراسته که تا چشم کار می‌کرد قصر و کوشک و کاخ و منظر و ایوان و تالار سر از دیوار شهر بر فلک کشیده بود. شاهزاده از تجار پرسید:

«این چه شهر است و نام وی چه بود   پادشاه و امام وی که بود؟»

تجار گفتند: «این شهر سراندیب است و پادشاه آن ملک بهمن‌شاه نام دارد.»

شاهزاده شکر خدا کرد و از بالای خامه سرازیر شد و همه جا آمدند تا وقت غروب آفتاب از دروازهٔ شهر داخل شدند و به راستای کوچه و بازار می‌رفتند تا به در کاروانسرایی رسیدند و داخل کاروانسرا گردیدند و هر کدام در حجره‌ای منزل کردند و بار و متاع خود را بر در حجره چیدند. ملک جمشید هم مرکب خود را در طویله بست و در حجره‌ای قرار گرفت و آن شب را آرمید تا زمانی که سپیدهٔ صبح طلوع کرد.

سحرگاهان که فرزندان انجم / شدند از چشم یعقوب فلک گم
قضا خصمانه قصد این حشم کرد / دُم گرگی نمود و گله رم کرد

در برآمدن آفتاب جهانتاب شاهزاده از جا برخاست، لباس پوشید و با چند نفر از تجار به حمام رفت، سر و کله را صفا داد، از حمام بیرون آمد، لباس فاخر پوشید. زلف و کاکل خود را به مشک معطر ساخت.

ندیده کس به زیر چرخ دولاب / که آتش زنده بیرون آید از آب

چون آتش سوزان از حمام به در آمد، به راستای بازار به گردش پرداخت و دید همهٔ اهل شهر از کوچک و بزرگ لباس سیاه پوشیده‌اند. شاهزاده حیران شد و هنگام ناهار مراجعت کرد و داخل کاروانسرا گردید و دست پیرمرد کاروانسرادار را گرفت و داخل حجره شد و او را نشانید و ناهاری با هم صرف کردند. بعد شاهزاده از پیرمرد پرسید: «ای پدر، من غریب این شهر هستم و تازه وارد شده‌ام. چیزی از تو می‌پرسم، توقع دارم راست بگویی.»

پیرمرد گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس که راست می‌گویم.»

شاهزاده گفت: «می‌خواهم بدانم که همه اهل این شهر چرا سیاهپوش هستند؟ مگر چه واقع شده؟»

پیرمرد گفت: «ای جوان، بدان که چند سال است در این کوه سراندیب

نره دیوی منزل گرفته که نام او برق دیو است و همه روزه از کوه به زیر می‌آمد و مردم این شهر را می‌گرفت و می‌کشت و خانه‌های مردم را خراب می‌کرد و در هر خانه که پسر یا دختر خوبی بود می‌برد. اهالی به امان آمدند و به پادشاه عرض کردند که یا چارهٔ این دیو را بکن یا اذن بده ما زن و بچهٔ خود را برداریم و از این شهر فرار کنیم. پادشاه پسری داشت هیجده ساله در نهایت جوانی و حسن و جمال و شجاعت که نام او ملک داراب بود. ملک داراب داوطلب شد که چارهٔ این دیو را بکند. سه سال قبل به جنگ دیو رفت و به دست برق دیو گرفتار شد و برق او را برد و در قلعهٔ طلسم آصف انداخت و ملک بهمن‌شاه چند نوبت لشکر کشید و به جنگ دیو رفت و شکست خورد، دید که چاره نمی‌شود قرار داد که برق دیو به مردم آزار نرساند و کسی را نکشد، در عوض روزی یک نفر آدم به دیو بدهند تا ببرد و کباب کند و بخورد. برق دیو راضی شد و پادشاه قرار داد که قرعه بیندازند و هر روز قرعه به نام هر که افتاد یک نفر آدم به دیو بدهد. ای جوان سه سال بود که دیو قدم به شهر نمی‌گذاشت و کسی را نمی‌کشت و هر روز قرعه می‌زدند به نام هر کس قرعه بیرون می‌آمد اگر صاحب مال و دولت بود غلام یا کنیزی می‌داد و اگر بی‌چیز و فقیر بود اولادش را می‌داد. چندی که گذشت برق دیو گفت: سیاهپوست نمی‌خواهم. قرار شد که از پادشاه و امیر و همهٔ اهل شهر قرعه به نام هر کس افتاد یکی از بستگان خود را بدهد ببرند و در دهنهٔ جنگل نزدیک این شهر بگذارند و دیو بیاید ببرد و در این مدت همین نوع رفتار می‌کردند. حالا مدت دو ماه می‌شود که برق دیو از قرار خودش برگشته و بیجا مردم را می‌کشد و آزار می‌دهد و خلق شهر، اول به جهت پسر پادشاه که دیو او را در طلسم آصف انداخته و دیگر به جهت آن‌که پسر و پسرزاده و کسان ایشان را دیو برده و کباب کرده و خورده، همگی عزادار و سیاهپوشند.»

چون شاهزاده این حکایت را شنید انگشت تعجب به دندان گـزید و گفت:

«هر کس به قدر خویش گرفتار محنت است

«معلوم است که هر چه هست از این فلک شعبده‌باز است.

«هر کـه عشـقش بـیش‌تر دل‌ریش‌تـر   هر که بـامش بـیش بـرفش بیش‌تر.»

از پیرمرد پرسید: «چطور در این ولایت کسی پیدا نشده چارهٔ این دیو را بکند و شر او را از سر اهل شهر دور کند؟»

پیرمرد گریست و گفت: «هر کس که داوطلب شـد و بـه جـنگ رفت به دست این حرامزاده کشته گردید و من دو پسر نوجوان داشتم در ایـن مدت دو مرتبه قرعه به نام من افتاد. هر دو پسرم را به دست دیو دادند، برد کباب کرد و خورد و من شب و روز از فراق فرزندانم گریستم تا پیر شدم و نمی‌دانم حالا اگر این دفعه قرعه به نام من آید چه‌کار کنم که خودم را دیو کباب می‌کند و می‌خورد.»

شاهزاده دلش به احوال پیرمرد سوخت و گـفت: «ای پـیرمرد، گـریه مکن که خدا کریم است شاید ان‌شاءالله یک نفر پیدا شود که چارهٔ این دیو را کند و شما را از شر او آسوده گرداند.»

القصه آن روز را تا شب در فکر و خیال بود که چه خواهد شد، آیا یک بار دیگر جمال یار وفادار خود را خواهد دید و به وطن خود خواهد رسید یا آن‌که باید در غربت به خواری و زاری جان سپارد؟ تـا روز دیگـر کـه آفتاب جهانتاب سر زد شاهزاده دید که تجار هر کدام سر بارهای خود را باز می‌کنند و چیزهای تحفه برمی‌دارند و در میان طبق‌ها می‌گذارند. پیش آمد پرسید: «چه در نظر دارید؟»

گفتند: «می‌خواهیم به بارگاه پادشاه این شهر برویم و اذن بگیریم که چندی در این ولایت بمانیم و کاسبی کنیم. کسی ما را آزار نرساند.»

شاهزاده گفت: «من هم میل دارم خدمت پادشاه این شهر برسم. مرا هم همراه ببرید.»

گفتند: «عیب ندارد بیا برویم.»

شاهزاده یک جفت بازوبند الماس، که در بازو داشت، به در آورد و در میان سینی کوچکی نهاد و یک روپوش حریر رویش انداخت و همراه تجار روانه گردید، ولی هر که او را می‌دید مات جمال و جوانی و رفتارش می‌گردید و اهل شهر با همدیگر می‌گفتند: «این جوان سرو کدام چمن و چه کاره است؟» و از عقبش راه افتادند تا به در بارگاه رسیدند و ایستادند و تجار داخل بارگاه شدند و در برابر پادشاه تعظیم نمودند و دعا و ثنا کردند و هر کدام پیشکشی خود را گذرانیدند. ملک بهمن‌شاه پرسید: «چه کاره هستید؟»

عرض کردند: «ما تاجر هستیم و دیروز وارد شده‌ایم و می‌خواهیم چندی در این ولایت بمانیم.»

پادشاه گفت: «آسوده باشید. هر قدر در این شهر بمانید در امان هستید و کسی را با شما کاری نیست.» بعد حکم کرد صندلی نهادند و تجار قرار گرفتند که ناگاه از در بارگاه ملک جمشید داخل گردید و برابر پادشاه زمین ادب را بوسید و برخاست و لب به دعا و ثنا گشود و عرض کرد:

«شها بر آستانت هر سحرگاه — به سجده آفتاب از خاور آید
به عزم طوف این درگاه عالی — اگر خاقان و گر اسکندر آید
اگر نوشیروان و خسرو هند — و گر سلطان ماضی سنجر آید
که تا خدّام را نبود اجازه — که را یارا که او از در درآید
فقیر مستمندی از ره دور — همین شخصی که بر در می‌سراید

زره بر آستان آمد بفرما | کزین در بازگردد یا درآید

عمر و دولت پادشاه را خلاق عالم زیاد گرداند.» و چنان ثنای پادشاه را به جا آورد که صدای آفرین از اهل بارگاه بلند گردید.

ملک بهمن‌شاه نگاه کرد چشمش بر آفتاب جمال نوجوانی افتاد که در حسن و جمال و قامت زیبا و فصاحت و بلاغت در زیر آسمان نظیر ندارد.

سروقد سیم‌خط فرشته‌جمال | ماه‌رو مشک‌مو ستاره‌جبین

به دل سرمه در دو چشمش ناز | عوض شانه بر دو زلفش چین

تا آسمان کبود سایه بر زمین افکنده مادر ایام چون او نوجوانی به عرصهٔ وجود نیاورده. خار خار محبت شاهزاده بر قلب پادشاه و امیران قرار گرفت. حکم کرد تا صندلی مرصعی نهادند و شاهزاده قدم پیش نهاد و سینی را بالای تخت گذاشت و پایهٔ تخت را بوسید و برگشت بر زبر صندلی قرار گرفت. پادشاه دست دراز نمود و روپوش از سینی برداشت چشمش بر یک جفت بازوبند الماس افتاد که بارگاه را منور ساخت و در نظر اول صد هزار تومان قیمت کرد و چشم پادشاه خیره گردید و از وزیر پرسید: «این جوان را می‌شناسی؟»

وزیر عرض کرد: «نمی‌شناسم و تا به حال او را ندیده بودم. گویا تازه وارد این ولایت شده باشد.»

پادشاه از تجار پرسید: «این جوان کی و چه کاره است؟»

تجار عرض کردند: «ما او را نمی‌شناسیم. از کنار دریا با ما رفیق شد و در کشتی همراه ما بود تا داخل این شهر شدیم و در کاروانسرای ما منزل دارد. شب و روز پیش ماست، ولی نمی‌دانیم چه کاره است و مرحمت بزرگی در حق همهٔ ما کرده است که تا زنده هستیم دست از او برنداریم و غلام او خواهیم بود.»

پادشاه پرسید: «چه کرده است؟»

عرض کردند: «در میان دریا نهنگی پیدا شد و سر راه بر کشتی ما گرفت و نزدیک بود کشتی و همهٔ ما را غرق کند که این جوان تیری بر چلهٔ کمان نهاد و زد بر پیشانی نهنگ که از پشت سرش زبانه کشید و او را کشت و بعد معلوم شد که دیوی بوده است که می‌خواسته همهٔ ما را هلاک کند. از آن روز تا به حال همهٔ ما حلقهٔ غلامی او را بر گوش کشیده‌ایم و از او کوچکی می‌کنیم.»

پادشاه چون این سخنان را شنید از شاهزاده پرسید: «ای جوان، راست بگو چه کاره‌ای و نامت چیست و اهل کدام ولایت هستی؟»

شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم، تاجرزاده هستم. نام من خواجه سعید است و پسر خواجه مسعود و مردم شهر زیرباد هستم. بعد از پدرم به عزم تجارت از ولایت خود بیرون آمدم و در بین راه شب دزدان ریختند و مال و دولت مرا بردند. من فرار کردم و در کنار دریا به این تجار رسیدم.»

پادشاه قاه قاه خندید و گفت: «ای جوان، تو که راست نگفتی. حالا می‌خواهی من بگویم تو کیستی و چه کاره هستی؟»

شاهزاده گفت: «بفرمایید!»

پادشاه گفت: «ای جوان، تو پادشاهزادهٔ زیربادی و نامت ملک جمشید است و در شهر اکره طلسم حمام بلور سلیمان را شکسته و افغان دیو را کشته و از عقب یارت ماه عالم‌گیر دختر ملک نعمان شاه آمده‌ای که او را از طلسم آصف نجات دهی و در میان دریا رعد دیو را هم که شبیه نهنگ شده و سر راه بر تو گرفته بود کُشتی و با تجار به این ولایت آمده‌ای که طلسم آصف را بشکنی.»

شاهزاده که این سخنان را از ملک بهمن‌شاه شنید انگشت حیرت به دندان گرفت و برخاست و در برابر شاه تعظیم نمود و عرض کرد: «قربانت

گردم، هر چه فرمودید همه راست است و من پادشاهزادهٔ زیرباد هستم، اما می‌خواهم بدانم من که تا به حال این ولایت نیامده‌ام و شما هم مرا ندیده‌اید از کجا مرا شناختید و شرح حال مرا دانستید؟»

پادشاه گفت: «ای فرزند، بدان و آگاه باش که در دامان این کوه دیوی منزل دارد که نام او برق دیو است و برادر افغان و رعد دیو است که هر دو به دست تو کشته شده‌اند و سه سال است ملک داراب پسر نوجوان مرا برده و در طلسم آصف انداخته و چون پیوسته خلق شهر را می‌کشت و آزار می‌کرد من با او قرار داده‌ام روزی یک نفر بدهم ببرند بیرون شهر و در دهنهٔ جنگل بگذارند و دیو بیاید او را ببرد کباب کند و بخورد و دیگر مردم را آزار نکند. تا دو ماه قبل از این هر روز قرعه می‌زدند به نام هر کس بیرون می‌آمد یک نفر می‌داد و دیو می‌برد و ماه قبل از این باز بنای هرزگی گذاشت و مردم را می‌کشت و می‌برد. من با امیران سوار شدم و رفتیم دهنهٔ جنگل. او هم آمد و گفتم: تو با من عهد کردی و قرار دادی مردم را آزار نکنی. ما که به عهد خود وفا کردیم، روزی یک نفر به تو دادیم. تو چرا از عهد خود برگشتی. برق دیو گفت: ملک جمشید پادشاهزادهٔ زیرباد قدم در طلسم حمّام بلور سلیمانی نهاده و طلسم را شکسته و افغان دیو برادر کوچک مرا کشته و اسباب طلسم را برده است. من عوض خون برادرم افغان دیو مردم را می‌کشم و تلافی خون او را می‌کنم. من با امیران التماس کردیم که برادر تو را در طلسم حمّام بلور کشته‌اند. تو چرا مردم این ولایت را می‌کشی؟ و به هزار زحمت او را راضی کردیم که مردم را نکشد و باز همان روزی یک نفر را بگیرد و عهد بستیم و مراجعت نمودیم تا چند روز قبل از این باز خبر آوردند که برق دیو قدم در شهر نهاده فریاد می‌زند و مردم را می‌کشد و نزدیک است شهر را خراب کند. برخاستیم و سوار شدیم و رفتیم دهنهٔ جنگل. دیو آمد. گفتم: باز چه شده است که

مردم را می‌کشی؟ برق دیو گفت: همان ملک جمشید که برادرم افغان دیو را کشته بود به طرف طلسم آصف آمد و در میان دریا رعد دیو برادر دیگر مرا که شبیه نهنگ شده و جلو کشتی را گرفته بود تا تلافی خون افغان را بکند کشته است و به شهر سراندیب می‌آید که برود به طلسم آصف و ماه عالم‌گیر را نجات دهد. اگر چنانچه با من عهد می‌کنی که ملک جمشید را بگیری و دست‌بسته تحویل من بدهی تا عوض خون دو برادرم او را بکشم و گوشت او را بخورم، من هم عهد می‌کنم که دیگر خلق این شهر را آزار نرسانم و روزی یک نفر را هم از تو نگیرم و تا زنده هستم پیرامون این شهر نگردم و اگر چنانچه ملک جمشید بیاید و او را دست‌بسته به من تحویل ندهی در این شهر یک نفر زنده باقی نمی‌گذارم و تو را و تمام امیرانت را می‌کشم و شهر سراندیب را خراب می‌کنم. من در جواب گفتم: اگر ملک جمشید به این ولایت بیاید من او را می‌گیرم و دست‌بسته تحویل تو می‌دهم. قبول کرد و رفت و من از آن روز تا به حال در جستجوی تو بودم و به دروازه‌بانان شهر سپرده بودم که هر وقت تو وارد این شهر شوی مرا خبر دهند تا امروز که تو را دیدم، شناختم که ملک جمشید هستی.»

شاهزاده گفت: «در ولایت سراندیب کسی نبود که علاج برق دیو را کند و اهالی را آسوده کند و از طلسم آصف ملک داراب را نجات دهد؟ مگر در ولایت شما مرد شجاع پیدا نمی‌شود؟»

پادشاه گفت: «ای جوان، در ولایت من مرد شجاع و صاحب شمشیر بسیار است. لکن مرد میدان برق دیو نیستند به جهت این‌که این حرامزاده بسیار شجاع و پهلوان و پرقوت است و من چند بار لشکر کشیدم و با او جنگ کردم و شکست خوردم. و اگر ممکن می‌شد علاج او را کرده بودم. در حالی که پسرم ملک داراب نتوانست علاج او را بکند و به دست او گرفتار شد، دیگر مشکل می‌دانم در عالم مردی پیدا شود که علاج او را بکند. به جهت آن‌که ملک داراب در شجاعت برابر و نظیر نداشت.»

شاهزاده گفت: «ای پادشاه، حالا چه در نظر دارید؟ هر نوع منظور شما باشد من حرفی ندارم. اگر صلاح می‌دانید دست و پای مرا ببندید و به برق دیو بدهید شاید شما و خلق شهر آسوده شوید و ملک داراب هم نجات یابد.»

پادشاه خندید و گفت: «ای فرزند، اگرچه من با برق دیو عهد کردم که تو را دست‌بسته به او بدهم تا بکشد و او هم عهد کرد که پسرم را از طلسم نجات دهد و دیگر مردم را آزار نکند ولی اکنون که تو را با این جمال و جوانی و فضل و کمال دیدم از هزار جوان مانند ملک داراب چشم می‌پوشم و از پادشاهی می‌گذرم و از تو نخواهم گذشت. ای فرزند، مباد روزی که یک مو از سر تو کم شود. کدام بی‌انصاف است که راضی گردد تو کشته شوی و گوشت تو را دیو بخورد با وجود آن‌که یقین دارم اگر چنانچه خدا نخواسته تو را هم به دست این حرامزاده بدهم به عهد خودش وفا نمی‌کند و پسر مرا از طلسم نجات نمی‌دهد و از اهل این شهر دست برنمی‌دارد. حالا ای جوان، اگر چنانچه پسر من در طلسم افتاده است تو پسر من شو و من تو را جانشین خود می‌گردانم، چون پیر شده‌ام بعد از من پادشاهی این شهر تو را باشد.»

شاهزاده عرض کرد: «قربانت گردم،

«آمده‌ام در این مکان تا که زِ نِی شکر برم
نیامدم در این مکان قصه برم خبر برم

«من در این ولایت آمده‌ام که در طلسم آصف بروم و ماه عالم‌گیر را نجات دهم. حالا با وجود بودن برق دیو چگونه می‌شود که من جانشین تو باشم. تا این حرامزاده کشته نشود نه تو می‌توانی پادشاهی بکنی نه من می‌توانم ولیعهد تو بشوم و نه مردم این شهر آسوده خواهند گردید. مگر آن‌که ان‌شاءالله این حرامزاده را بکشم و عالمی را از شرش حفظ نمایم.»

ملک بهمن‌شاه آه سردی از دل کشید و گفت: «ای فرزند،

«زنــهار از این امـید درازت کـه در دل است

هیهات از این خیال محالت که در سـر است

ای جوان، اگر رستم دستان سر از قبر بیرون آورد نمی‌توانـد چـاره ایـن حرامزاده را بکند؛ به جهت این‌که بسیار شجاع و پـرقوه است و مـادری دارد که او را سوسن جادو می‌گویند. جادوگری است که جادوگران هفت قله قاف شاگرد او هستند و بدنش طلسم‌بند است که هیچ حربه بر آن کار نمی‌کند و یک برادر دیگر دارد که او را اکـوان دیـو مـی‌گویند و از هـمهٔ برادرها شجاع‌تر است و برق دیو از او چون سگ می‌ترسد، و جمیع نره دیوان قاف از آن حرامزاده خوف دارند. حالا چگونه می‌شود علاج این‌ها را کرد؟»

شاهزاده پرسید: «اکوان دیو در کجاست؟»

پادشاه گفت: «اکوان دیو پاسبان طلسم آصف است لکن مکان مادرش را نمی‌دانم در کجاست. ای فرزند، بیا و این خیالات را از سر به در کن و دانسته خود را به کشتن مده. چنان که من از فرزندم ملک داراب گذشتم تو هم از ماه عالم‌گیر بگذر. جوانی تو حیف است که به دست دیو و جادو از بین بروی.»

شاهزاده گفت: «به هر صورت علاج برق دیو را باید کرد وگرنه مردم را می‌کشد و اهل شهر فرار خواهند کرد.»

پادشاه گفت: «چگونه علاج او را بکنم؟»

شاهزاده گفت: «یک نفر را بفرستید برود به او بگوید که ملک جمشید پادشاهزادهٔ زیرباد را گرفته و دست او را بسته‌ام. فردا وقت چاشت بیا به دهنهٔ جنگل تا او را به دست تو دهم و بردار و برو. فردا صبح که می‌شود جارچی در کوچه و بازار جار بکشد و اهل شهر را خبر کند که به تماشا از

شهر بیرون روند و شما هم با جمیع امیران سوار شوید و دست مرا ببندید و ببرید در دهنهٔ جنگل تا برق دیو بیاید. اگر خدا خواست او را هم پهلوی دو برادرش افغان و رعد دیو خواهم فرستاد و اگر خدا نخواست و او مرا کشت، لامحاله شما و اهل شهر چندی آسوده خواهید بود.»

پادشاه گفت: «ای فرزند، من چنین کاری نخواهم کرد. چه، اگر دست تو را ببندم و به دست دیو دهم، جواب پدرت و جواب ملک نعمان شاه را چه بگویم؟ به علاوه همهٔ مردم مرا ملامت خواهند کرد.»

شاهزاده گفت: «به شرفم قسم غیر از این چاره نداری و اگر این کار را نکنی من به پای خود به جایگاه برق دیو خواهم رفت. هر چه خدا بخواهد همان می‌شود و اگر از پدرم خوف داری من نوشته‌ای به تو می‌دهم که اگر کشته شدم کسی مطالبهٔ خون مرا از تو نکند.»

هر قدر ملک بهمن‌شاه و امیرانش او را نصیحت کردند و گفتند کشته خواهی شد شاهزاده قبول نکرد. پادشاه دید که چارهٔ او نمی‌شود و دست برنمی‌دارد، لابد گردید و به وزیر خود گفت: «برخیز برو برق دیو را خبر کن و برگرد.»

وزیر برخاست و سوار مرکب شد و از دروازهٔ شهر بیرون رفت تا حوالی جنگل و علامتی را سر نیزه کرد و حرکت داد. برق دیو از قله علامت را دید و باد به تنوره انداخت و بلند شد و در دهنهٔ جنگل فرود آمد و چشمش به وزیر افتاد، گفت: «ای وزیر، چه مطلب داری و مرا برای چه خواسته‌ای؟»

وزیر گفت: «ای پهلوان، از جانب پادشاه مژده‌ای به جهت تو آورده‌ام.»

دیو گفت: «مژده کدام است؟»

وزیر گفت: «ای پهلوان، بدان و آگاه باش که دیروز ملک جمشید پادشاهزادهٔ زیرباد، که دو برادر تو را کشته است، وارد این شهر گردید و

ملک بهمن‌شاه خبردار شد و امروز او را به بارگاه خواست و حکم کرد تا دست او را بستند و زندانی‌اش کردند و مرا فرستاد که بیایم تو را خبر کنم که فردا وقت چاشت بیایید این‌جا و اهل شهر به جهت تماشا جمع شوند و پادشاه ملک جمشید را بیاورد این‌جا و برابر همهٔ مردم به دست تو بدهد که حاشا نکنی و بر عهد خود پایدار باشی.»

چون آن حرامزاده این سخنان را شنید از شادی نعره‌ای برآورد و قاه‌قاه چون آسمان قرمبه خندید و گفت: «ای وزیر، به پادشاه بگو که به روح ناپاک ابلیس قسم دیگر با تو و اهل این شهر کاری ندارم و کسی را نمی‌کشم سهل است تا زنده هستم به دولت تو خدمت می‌کنم و سر هر کسی را بخواهی به جهتت می‌آورم.»

وزیر مراجعت نمود و در بارگاه حکایت را به پادشاه گفت. پادشاه از جای خود برخاست و دست شاهزاده را گرفت و با وزیر و امیران قدم در خلوتخانه نهاد و حکم کرد تا غلامان ماهرو مجلس بزم آراستند و جام شراب به گردش آوردند و شاهزاده سرگذشت خود را از اول تا آخر برای ایشان بیان کرد. پادشاه و امیران افسوس می‌خوردند که به این جوان شجاع چه گذشته است و ملامتش می‌کردند که این بلاها را دانسته به سر خودش آورده و هنوز خسته نشده و می‌خواهد با برق دیو بجنگد. شاهزاده گفت

مرد آن است در کشاکش دهر　　　سنگ زیرین آسیا باشد

هر چه پیش آید خوش آید

یا زمین بر باد یا گردون نگون خواهد شدن

به همین منوال گفتگو می‌نمودند و می‌خوردند تا هنگامی که سفیدهٔ صبح طلوع کرد پادشاه دست ملک جمشید را گرفت و به گرمابه رفتند و

سر و کله را صفایی دادند و بیرون آمدند و در بارگاه قرار گرفتند و بزم آراستند و به دستور شاهزاده جارچی در کوچه و بازار جار کشید که ای جماعت امروز ملک جمشید پادشاهزادهٔ زیرباد با برق دیو جنگ می‌کند هر کس میل تماشا دارد از شهر بیرون برود. اهالی، از کوچک و بزرگ، از دروازهٔ شهر بیرون رفتند و در حوالی جنگل جمع شدند. نزدیک چاشت شاهزاده برخاست و عرض کرد: «پادشاه، مردم در بیرون شهر جمع شده‌اند و میل تماشا دارند و برق دیو هم منتظر است خوب است برخیزید برویم.»

پادشاه برخاست و گفت: «ای امیران، به جان خودم قسم من تا امروز چنین جوان پردلی ندیده‌ام.»

پس مرکب آوردند و پادشاه با وزیر و همهٔ امیران سوار شدند و شاهزاده سوار نشد. پادشاه گفت: «فرزند، چرا سوار نمی‌شوی؟»

ملک جمشید گفت: «پادشاه با برق دیو عهد کرده که مرا دست‌بسته به او تسلیم کند و اگر من سوار شوم خلاف عهد می‌شود. بگو بیایند دست مرا با کمند ببندند که دیگر برق دیو را عذری نباشد.»

پادشاه گفت: «جوان، مگر دیوانه شده‌ای؟ چگونه دست تو را ببندند که با دست باز کسی او را نمی‌تواند علاج کردن.»

شاهزاده گفت: «چون تو با او عهد کرده‌ای مرا دست‌بسته به او بدهی نباید خلاف کنی و حتماً باید مرا دست‌بسته ببری.»

هر قدر پادشاه التماس کرد چاره نشد. عاقبت لابد گردید و حکم کرد دست او را با کمند بستند و در پهلو انداختند و روانه شدند. امیران با یکدیگر می‌گفتند: «حیف از این جوان که با این حسن و جمال و جوانی این همه متهور است.»

چون از دروازهٔ شهر بیرون رفتند و حوالی جنگل رسیدند اهالی شهر،

همه منتظر بودند ببینند ملک جمشید کیست و چگونه آدمی است که شاهزاده را با دست بسته آوردند در کنار چشمهٔ آب و پای درخت نگاه داشتند. شاهزاده تکیه به درخت داد و ایستاد و چشم اهالی که به آفتاب جمال و قد چون سرو شاهزاده افتاد مات شد و صدای غلغله از هر طرف بلند شد که: برق دیو از جان این جوان غریب چه می‌خواهد. اگر امروز همه ما کشته شویم نمی‌گذاریم یک مو از سر او کم بشود. پادشاه دید در میان مردم شهر غلغله و شورش بر پا شده به وزیر گفت: «برو مردم را آرام کن.»

وزیر آمد و فریاد کرد: «آرام باشید، این جوان خودش چنین خواسته است.»

در این اثنا، از روی آسمان لکهٔ ابر سیاهی نمودار گردید و از میان ابر صداهای عجیب و غریب می‌آمد تا نزدیک رسید. شاهزاده دید از میان ابر پتیاره دیو حرامزاده‌ای بیرون آمد که بدنش چون یکپاره آتش سرخ است و قدش چون میل منار و هر بازویش چون شاخ چنار.

تن چو کوه و سر چو قلعه برج قلعه هر دو گوش

شاهزاده دید در همهٔ عمر چنین حرامزاده دیوی ندیده. پشتش لرزید و گفت: «خداوندا، خودم را به تو سپردم. مرا محافظت فرما که این حرامزاده خیلی شجاع است.»

صدای عربدهٔ دیو بلند شد: «ای پادشاه، قاتل دو برادر من ملک جمشید کجاست تا او را بکشم و خونش را بخورم و قدری دلم آرام گیرد.»

از صدای نعرهٔ آن ناپاک لرزه بر اندام تمامی اهل شهر افتاد. ملک بهمن‌شاه پیش رفت و گفت: «ای جهان پهلوان، قسم یاد کن که دیگر

خلق این شهر را نکشی و ما را آزار نکنی تا من ملک جمشید را به تو نشان دهم.»

دیو گفت: «به روح ناپاک ابلیس قسم که دیگر با شما و اهل این شهر کاری ندارم.»

پادشاه ملک جمشید را با دست بسته نشان داد. چشم آن حرامزاده که به آفتاب جمال ملک جمشید افتاد، که با دست بسته و گردن کج تکیه به درخت کرده ایستاده است، آن چنان نعره‌ای کشید که تمام جنگل و بیابان به لرزه افتاد و نزدیک بود زهرهٔ پادشاه و همهٔ اهل شهر آب شود، و دار شمشاد را دور سر خود به گردش آورد و به جانب شاهزاده روانه گردید و گفت: «ای آدمیزادهٔ خیره‌سر، دو برادر جوان مرا کشتی من هم عوض خون آن دو حالا گوشت بدنت را خام خام خواهم خورد.» و فریادکنان و نعره‌زنان رو به شاهزاده نهاد که صدای گریهٔ مردم بلند شد و گفتند: «خون این جوان بی‌گناه به گردن پادشاه است که دست او را بسته به دست این حرامزاده داده.»

آن ناپاک چون پارچه کوه در برابر شاهزاده رسید و دست را با دار شمشاد بلند کرد و کلهٔ مردانه او را به نظر گرفت و خواست دار شمشاد را به کلهٔ شاهزاده بکوبد که پادشاه و امیر و تمام خلق دیدند که چهرهٔ جوان چون یاقوت قرمز گردید و دو کندهٔ زانو را بر زمین زد و نعره‌ای از جگر کشید که زمین و کوه و جنگل چون کرهٔ سیماب به لرزه درآمد و قوتی بر بازوی خود داد که چهار لای کمند ابریشم چون تار عنکبوت از یکدیگر پاره شد و از جای خود برخاست و قد مردی علم و دامان یلی را به کمر آشنا کرد و به چالاکی تمام پنجهٔ پلنگ‌آسا را دراز کرد و بند دست آن حرامزاده را گرفت و چنان فشاری به بند دستش داد که پنج انگشت آن ناپاک چون پنج خیار تر راست گردید و چند قطره خون از نوک ناخن‌های

آن حرامزاده سرازیر شد و دار شمشاد را از کفش بیرون آورد و به یک طرف پرتاب کرد و با دست دیگر طوق گردنش را گرفت که بر طبع آن حرامزاده گران آمد و چنان گریبان شاهزاده را گرفت که ناخن‌هایش در گوشت سینهٔ آن نوجوان چون سر سنان فرو رفت و از جای ناخن‌هایش خون جاری شد و یکباره قوت کرد که یکپارچه گوشت سینهٔ او را کند و به دور انداخت که درد بر دل شاهزاده افتاد و مشت را چون سندان فولاد کرد و از روی خشم چنان برگردن آن ناپاک کوبید که صدای خرس از دلش برآمد. آن ناپاک هم مشت را گره کرد و چنان بر بیاض گردن شاهزاده نواخت که شیری که از پستان مادر خورده بود به زیر دندانش آمد. پیوسته مشت بر گردن یکدیگر می‌زدند تا بدن شاهزاده از ضرب مشت و ناخن آن حرامزاده کوبیده و مجروح شد و مردم همه گریه‌کنان دست‌ها به جانب آسمان برداشتند و دعا به شاهزاده می‌کردند و پادشاه سر را برهنه کرد و محاسن را روی دست گرفت و با چشم گریان می‌گفت: «پروردگارا، این جوان را نصرت و قوت بده که علاج دیو را بکنند.»

وزیر و امیران همه آمین می‌گفتند و نرّه دیو به خشم می‌آمد و می‌گفت: «اگر چارهٔ این جوان را کردم یک نفر در این شهر زنده نمی‌گذارم.» و پیوسته نعرهٔ یا ابلیس می‌کشید. تا ظهر شد شاهزاده را غیرت به جوش آمد و دست انداخت و کمر زنجیر آن ناپاک راگرفت و سر را بر لوحهٔ سینهٔ او نهاد و نعره‌ای زد و صد قدم او را به عقب برد و چنان فرو کشید که هر دو زانویش چون شتر مست به زمین رسید. شاهزادهٔ نامدار یک دست به کمر زنجیر و دست دیگر را میان دوپای آن حرامزاده انداخت و قوت کرد و قد و قامت آن پتیاره را از روی زمین بلند نمود و سه نوبت او را به دور سر گردانید و چنان بر زمین کوبید که از پشت گردن تا پاشنهٔ پایش چون سکه زر بر زمین نقش بست و چون شیر خشمگین بالای سینه‌اش نشست

با یک دست پَس کله و با دست دیگر گوی زنخدانش را گرفت و کندهٔ زانو را بر صندوقهٔ سینهٔ آن ناپاک نهاد و اهل شهر مات بودند که این جوان چه خواهد کرد، که شاهزادهٔ نامدار چنان نعرهٔ الله‌اکبر از دل برکشید که بیابان به لرزه آمد و کلهٔ آن حرامزاده را از بدن جدا کرد. چون از جای برخاست صدای آفرین و ماشاءالله از تمام مردم بلند گردید و آوای خنده و شادی به فلک رسانیدند. سر آن ناپاک در دست شاهزاده و خون از رگ‌های گردنش سرازیر بود که پادشاه و امیران از مرکب پیاده شدند و هلهله‌کنان به طرف ملک جمشید روانه شدند. ولی ناگاه مردم دیدند لکهٔ ابر سیاهی روی آسمان را گرفت و صدای نعره‌ای از میان ابر بلند شد که: «ای آدمیزاد خیره‌سر، سه پسر جوان مرا کشته‌ای کجا می‌گذارم بروی.» تا پادشاه و اهالی سر بالا کردند دیدند دست مهیبی از میان ابر بیرون آمد و گریبان ملک جمشید را گرفت و به روی آسمان بلندش کرد که یکمرتبه صدای شیون مردم بلند گردید و گریبان‌ها پاره کردند، و پادشاه و امیران هم به روی خاک افتادند و چون آن دست با ملک جمشید از نظر ناپدید گردید، پادشاه گریه‌کنان به شهر مراجعت نمود و در بارگاه بر زبر تخت قرار گرفت و امیران آرام گرفتند. پادشاه گفت: «ای امیران، این جوان داغ مرا تازه کرد که چنین دیو حرامزاده را کشت و اهل این شهر را آسوده کرد و دستی او را ربود و نگذاشت خدمت‌هایش را تلافی کنیم.» امیران تمام افسوس می‌خوردند.

باب سوم

چند کلمه از ملک جمشید بشنو! چون دست او را به فلک بلند نمود هر قدر تلاش کرد که شاید صاحب دست را ببیند به جایی نرسید تا از هوش رفت و چون به هوش آمد چشم گشود و دید نزدیک غروب آفتاب است و در میان چمنی خوابیده. با خود خیال کرد از آسمان به زمین افتاده. همهٔ استخوان‌هایش نرم شده و همان‌طور که خوابیده بود اول دست‌ها را حرکت داد، دید عیبی ندارد و بعد پاها را به جنبش آورد، دید آن هم عیب ندارد. بعد گردن را تکان داد، دید آن هم سلامت است، پس از جا برخاست و چند قدم راه رفت و دید همهٔ اندامش سالم است. فقط چند جای بدنش زخم پنجهٔ دیو برداشته. خوشحال شد و شکر خدا به جا آورد و نگاه کرد و چمنی دید چون بهشت سبز و خرم که گل‌های هفت رنگ در آن عطر افشانی می‌کنند. شاهزاده در میان آن چمن روانه گردید و به فکر بود که این دست کی بود که مرا از زمین برداشت و این‌جا کجاست. فکر می‌کرد و آهسته آهسته روان بود. ناگاه چشمش به باغی افتاد که از دور نمایان شد. تعجب کرد با خود گفت: «این باغ کیست که بوی بهشت از آن به مشام می‌رسد. بهتر آن است امشب بروم در آن‌جا بمانم و صاحب باغ

را بشناسم و از او بپرسم تا ولایت سراندیب چقدر راه است و فردا صبح بروم شاید خود را به سراندیب برسانم.» این خیال را کرد و به جانب باغ روانه گردید تا به در باغ رسید دست به در نهاد، در باز گردید و شاهزاده داخل باغ شد و دید

یکی باغی بهشت از وی نمونه　　　در آن گل‌ها شکفته گونه گونه

شاهزاده به راستای خیابان روانه شد و میان چهار خیابان چشمش به قصری افتاد که سر بر کنگرهٔ قصر فلک رسانیده و استخری پر از آب در پای قصر بود که ماهی بسیاری، در آن به شناوری مشغول بودند. ناگاه شاهزاده دید در برابرش آهوی خوش خط و خالی نمودار گردید. چون چشم آهو بر ملک جمشید افتاد صدایی کرد که یکمرتبه چهارصد آهو از گوشه و کنار باغ پیدا شد و دور شاهزاده را گرفت و دامانش را به دندان گرفتند و به طرف در باغ کشیدند. شاهزاده حیران شد که این همه آهو کجا بودند و چرا می‌خواهند او را از باغ بیرون کنند که آهوها شروع کردند شاهزاده را شاخ زدن. ملک جمشید هر چه خواست آهوها را از دور خودش براند نتوانست و از هر طرف خواست خود را برهاند ممکن نشد. به جانب قصر دوید و پا به پلهٔ قصر نهاد و بالا رفت. آهوها به طرف قصر نیامدند و هر کدام از طرفی رفتند. شاهزاده حیران داخل قصر گردید. نگاه کرد، دید در میان قصر فرش‌های ملوکانه افتاده و وارد تالار شد، دید در صدر آن تخت مرصعی نهاده است و در میان آن مانند آن است که بزمی آراسته چند مینای شراب و جام بلور نهاده‌اند. شاهزاده رفت در بالای تخت نشست و مینای شرابی در جلو نهاد و چند جام سر کشید تا مست شد و در مستی خیال یار وفادارش ماه عالم‌گیر به سرش افتاد و بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر گردید و چون ابر بهار به گریه آمد و گفت: «قربانت گردم

«خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر مویی به غلط در همه اندامم نیست
به خدا و به سر و پای تو کز دوستی‌ات
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

«بلایت به جانم تا چند در فراغت طاقت بیاورم؟ نمی‌دانم کجا هستی و بر سرت چه آمده است.» چون باران می‌گریست و ناله می‌کرد. ناگاه دید از روی آسمان صدای مهیبی می‌آید. سر بلند کرد و دید از روی فلک مرغ بسیار بزرگی به قدر شتر نمودار گردید که هر دم بال بر بال می‌زد آتش از نوک پرهایش به زمین می‌ریخت

مرغی چگونه مرغی شکلی به سان کرکس
منقار و مخلب او چون ناخن غضنفر

آن مرغ آمد تا برابر تالار قصر روی شاخهٔ درختی نشست. ملک جمشید را از دیدن آن مرغ عقل پرواز کرد و حیران شد که این چگونه مرغی است هرگز مانند آن را ندیده که دید آن مرغ از روی درخت برخاست و آمد میان ایوان و منقار خود را به هم زد و چیزی خواند و به خود دمید و چرخی خورد. از میان جلد مرغ پیر زال فرتوتی بیرون آمد با قد خمیده و موهای سفید و قوز بزرگی در پشت و پوست صورت چین و چروک خورده، چشم‌هایش تنگ چون ته سوزن و دهانش فراخ چون دهانهٔ غار.

پیری که نرفته مار گستاخ از بیم فسون او به سوراخ

چون آن پتیاره از در قصر داخل گردید و چشم شاهزاده بر قد و اندام

زشت او افتاد بند دلش بریده شد و دلش طپید و رنگ از صورتش پرید و بدنش لرزید. از بالای تخت برخاست که خود را برهاند. پیرزن پیش آمد و بند دستش را گرفت و قدم بر روی تخت نهاد و قرار گرفت و شاهزاده را کنار خود نشانید و گفت: «ای جوان، بسیار خوش آمدی که قدم به منزل من نهادی. جانم پیشکش قدم تو و خودم از جملهٔ کنیزان توام

هر آن کس در این خانه پا می‌گذارد   قدم بر سر چشم ما می‌گذارد.»

شاهزاده گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش به خدمت شما رسیده‌ام و از دیدن جمال شما چشمم روشن گردید و حالا خواهش دارم به من بگویی این باغ مال کیست و شما کیستید و مرا از ولایت سراندیب که آورد و از این‌جا تا شهر سراندیب چقدر راه است؟»

پیر زال قاه‌قاه خندید و گفت: «ای جوان، به خاطرت نرسد که دیگر بتوانی از این باغ بیرون بروی و یک بار دیگر شهر سراندیب را ببینی. این خیال را از سرت به در کن که به آیین و کیشم قسم تا زنده هستی از این باغ نمی‌توانی بیرون رفت.» شاهزاده گفت: «مگر این باغ کجاست و شما کیستید؟» پیر زال گفت: «ای جوان، بدان که نام من سوسن جادوست و مادر افغان و اکوان و رعد و برق دیو هستم. سه پسر نوجوان من به دست تو بی‌رحم کشته شدند و داغشان را بر دل من نهادی. من تو را آوردم که عوض خون سه پسرم بکشم و گوشت بدنت را بخورم ولی همین که چشمم بر جمال تو افتاد تیر عشقت بر دلم نشست و عاشق تو شدم. حالا اگر می‌خواهی تو را نکشم باید با من یار شده از شربت وصل خود شادکامم گردانی و تا عمر داری در این باغ مونس من باشی.»

ملک جمشید چون این سخنان را از آن پتیاره شنیده آه از نهادش برآمد و رنگش زرد گردید و دلش طپید و با خود گفت: «نمی‌دانم این چه بخت است که من دارم و از مادر گیتی به چه طالع زاییده شده‌ام» و چشم‌هایش

پر از اشک شد. پیرزن گفت: «ای آرام جان، قربانت بروم چرا گریه می‌کنی و آتش به دل من می‌زنی؟ پادشاهان هفت کشور آرزو دارند ساعتی در کنار من بنشینند من راضی نمی‌شوم. ای جوان، نگاه به موهای من نکن که سفید شده. داغ سه نوجوان پسر مرا پیر کرده و الا من جوانم و هنوز اول شباب عمر من است. چهارصد سال بیش‌تر از عمرم نگذشته. حالا اول جوانی من است. یاری بهتر از من کجا به دست تو خواهد آمد؟ گریه مکن. هر چه دلت بخواهد از برایت حاضر می‌کنم و هر قدر لباس و جواهر بخواهی در این باغ موجود است. شراب و خوردنی از حد بیرون است.» شاهزاده خندید و گفت: «ای نازنین، راست می‌گویی. من می‌دانم تو جوانی و اول عمرت است لکن گریهٔ من از این جهت است که من آرزوی دیدار پدر و مادر دارم که مدتی است از آن‌ها دور مانده‌ام و در بیابان‌ها و شهرها سرگردانم. حالا آرزو دارم بار دیگر آن‌ها را ببینم، بعد هر چه می‌شود بشود.» پیر زال خندید و گفت: «ای یار وفادار، این خیالی است محال که تو بتوانی از این باغ بیرون روی.»

شاهزاده گفت: «پناه بر خدا، هر چه از خدا آید خوش آید.» پیر زال خوشحال گردید و دست شاهزاده را گرفت و پیش کشید و جامی برداشت و پر از شراب کرد و لاجرعه به سر کشید و جام دیگری پر از شراب کرد و به دست شاهزاده داد. شاهزاده گرفت و نوشید. چند جام شراب که خوردند آن پیر زال پتیاره مست و آتش عشقش شعله‌ور گردید و دیگ شهوتش به جوش آمد.

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی کشد.

آن ناپاک طاقتش طاق گردید و دست به گردن شاهزاده انداخت و دو لب شتری خود را بر لب‌های چون گل شاهزاده نهاد و چون شاخ حجامت چسبید و شروع کرد لب‌های او را بوسیدن و مکیدن. نزدیک بود که

لب‌های او را از ریشه بکند که بوی عفونت دهان آن حرامزاده به مشام شاهزاده رسید و نزدیک شد دل از حلقش به در آید. دید حالا هلاک می‌شود، دماغ خود را گرفت و به هزار مشقت سر را عقب کشید. پیر زال گفت: «ای مونس جان، چرا سرت را عقب می‌بری و نمی‌گذاری تو را سیر ببوسم و گلی از باغ وصلت بچینم؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، هر چه نگاه می‌کنم تو عیبی نداری جز این‌که دهانت بو می‌دهد. نمی‌دانم بوی چیست.»

پیر زال گفت: «چون خوراک من گوشت آدمیزاد است از این جهت دهان من قدری بو می‌دهد. چند روز که گوشت آدمیزاد نخورم رفع می‌شود.» و دوباره دست به گردن شاهزاده انداخت و از روی حرص او را به روی سینهٔ خود کشید و گفت: «بلایت به جانم هلاک شدم و دیگر طاقت و آرام ندارم زود مرا به وصل خود برسان و آتش عشقم را فرو نشان.»

شاهزاده دید بوی دهان این ناپاک حالا او را هلاک می‌کند با خود گفت: «ای پسر، غیرتت چه شد تا کی شکیبایی خواهی کرد و خود را به دست این پتیاره اسیر خواهی ساخت؟ چرا علاج او را نمی‌کنی؟»

همان طور که روی سینهٔ آن ناپاک افتاده بود آهسته دست به خنجر آبدار برد و خنجر را از غلاف بیرون کشید و به سر دو کندهٔ زانو راست شد و با قوت تمام چنان خنجر را بر جناق سینهٔ آن حرامزاده زد که اگر بر کوه می‌زد تا دسته بر سنگ خارا فرو می‌رفت. شاهزاده دید خنجر از میانه شکست و سر مویی بر سینهٔ آن ناپاک کارگر نشد که جهان روشن پیش چشم آن پتیاره چون شب تار گردید و از جای برخاست و نگاهی به شاهزاده کرد و گفت: «ای جوان آدمیزاد، سه پسر مرا کشتی کفایت نکرد حالا به خاطرت رسیده می‌توانی مرا بکشی. ای نانجیب، تو گناه نداری

تقصیر از من است که تو را عوض خون سه پسرم نکشتم. حالا که چنین کردی تو را به دردی گرفتار کنم که تا قیامت خلاصی نداشته باشی.»

شاهزادهٔ نامدار از شنیدن این سخن برآشفت و برق شمشیر خونریز را از غلاف کشید و نهیب داد: «ای حرامزاده، چه به خاطرت می‌رسد؟ از دست من جان به در نخواهی برد. الان با این شمشیر دو نیمت می‌گردانم.»

آن حرامزاده دست دراز کرد و پیراهن را بالا کشید و طبل شکم را دم شمشیر شاهزاده داد و گفت: «ای جوان، بزن ببینم بازویت چقدر قوت دارد.»

شاهزاده مفت خود دانست و قدم مردانگی پیش نهاد و دست را با شمشیر بلند ساخت و از روی قوت شمشیر را به طبل شکم آن ناپاک نواخت که اگر بر چنار می‌زد دو نیم می‌کرد. اصلاً به قدر سر مویی نبرید و شمشیر از سه جا شکست. آن ناپاک قاه‌قاه خندید و گفت: «ای جوان، زور بازوی خودت را دیدی. حالا نوبت من است

بازی خود کردی ای شطرنج‌باز　　　بازی خصمت نگر پهن و دراز.»

پس دست دراز کرد و تازیانه‌ای از روی تخت برداشت و قدم پیش نهاد و تازیانه را بلند کرد و سه نوبت دور سر گردانید و لب را جنباند و وردی خواند و دمید و چنان تازیانه را بر شانه شاهزاده نواخت که گویا هفت طبقهٔ آسمان را بر کتفش زدند. چشم‌هایش سیاه شد و هر قدر خواست خودداری کند نتوانست. چون کبوتر تیرخورده بلند شد و سه چرخ خورد و از یک پهلو بر زمین نقش بست و از هوش رفت. بعد از زمانی که به هوش آمد و چشم باز کرد خواست برخیزد دید نمی‌تواند، عالم در پیش چشمش سیاه است. به خود نگاه کرد و دید دست و پایش سُم دارد و دم کوچکی از عقبش آویزان است و دو شاخ از کاسهٔ سرش روییده. درست نگاه کرد، دید شبیه برّه آهویی شده است. آه از جانش برآمد و مضطربانه

از جا برخاست و با خود گفت: «ای دل غافل، به عجب بلایی گرفتار شده‌ای که تا زنده‌ای خلاصی نداری. حالا التماس کن شاید پیر زال رحم کند و از جلد آهو نجاتت دهد.» خواست بگوید دیگر نافرمانی نمی‌کنم مرا نجات ده هر چه بگویی اطاعت می‌کنم، دید صدای برّه آهو می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند. اشک از گوشهٔ چشمش سرازیر گردید و دوید خود را به قدم آن ناپاک انداخت و صورت به پشت پایش مالید و چون ابر بهار به گریه آمد و پایش را بوسید ولی آن حرامزاده رحم نکرد و پای خود را بلند نمود و با قوت چند لگد به سر و شانهٔ آن بی‌چاره نواخت و گفت: «ای احمق، تا حالا من بیش از هزار جوان آدمیزاد به این باغ آورده‌ام هر کدام خواستند نافرمانی کنند به همین درد گرفتار می‌شوند و میان باغ چرا می‌کنند تو هم برو با آن‌ها چرا کن که خلاصی نداری.»

شاهزاده هر قدر التماس‌کنان پایش را بوسید به جایی نرسید. دانست که تا عمر دارد باید به همین درد گرفتار باشد. از جای برخاست و در دل گفت: «مرده‌شو این عشقت را ببرد که با آن همه ادعای محبت مرا شبیه آهو کردی. ندانستم اگر عاشق نبودی چه می‌کردی؟» و گریه‌کنان از قصر بیرون رفت و قدم به باغ نهاد و دید از برابرش آهویی پیدا شد چشمش که به ملک جمشید افتاد نعره‌ای زد و صدایی کرد که به قدر هزار آهو از چهار طرف باغ پیدا شدند و دور شاهزاده را گرفتند و یکی شاخش می‌زد و دیگری دندانش می‌گرفت. شاهزاده از هر طرف که خواست فرار کند نگذاشتند و هر کدام او را شاخ زدند و آزارش کردند و بدنش را مجروح ساختند، به قسمی که خون از اندامش سرازیر و همهٔ استخوان‌هایش کوفته گردید و چاره نداشت تا وقتی که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک گشت و آهوها از دورش متفرق شدند. شاهزاده خود را به گوشه‌ای از باغ رسانید و آسوده گردید و با خود گفت: «ای دل غافل، این آهوها گویا همه

آدمیزادند و مرا می‌زدند که چرا به پای خود به این زندان بلا آمدم. دیگر نمی‌دانند من نیامدم این پیر زال حرامزاده مرا آورده. حالا قدری بخوابم ببینم چه خواهد شد.» پس رفت پای درختی دراز کشید و خون‌های بدنش را با زبان پاک کرد و هر چه خواست قدری بخوابد از درد استخوان و زخم‌های بدن خوابش نبرد. چون باران بهار به احوال خود گریه می‌کرد و با خود می‌گفت: «ای ملک جمشید، تو کجا و این‌جا کجا؟ آمدی یارت را نجات دهی خودت گرفتار شدی؟ خاک عالم به سرت باشد که از پدر و مادر و شهر و پادشاهی دور شده‌ای و به خیال رسیدن به ماه عالم‌گیر به بیابان‌ها دویده‌ای و عاقبت به دست این جادوگر حرامزاده به این شکل شده‌ای؟»

آن شب را گاهی از دردهای بدن و گاهی به درد فراق یار گریه و زاری کرد و به درگاه پروردگار خود نالید و با زبان بسته می‌گفت: «ای قادر احد پروردگار، تو از حال دلم آگاهی و غیر از درگاه تو مرا گریزگاهی نیست و غیر از کرم تو به جای دیگر امید ندارم. خداوندا، تو به من رحم کن و مرا از این بند نجات ده که غیر از تو کسی را ندارم.» گریه می‌کرد تا وقتی که آفتاب طلوع کرد از جای برخاست و آمد کنار چشمه قدری آب خورد، دید بسیار گرسنه است قدری هم علف خورد که ناگاه آهوها پیدا شدند و دور او را گرفتند و شروع کردند شاخ به او زدن. از هر طرف که می‌رفت رهایش نمی‌کردند تا زمانی که باز شب شد و جهان تیره و تار گردید و ملک جمشید خود را از میان آهوها کنار کشید و رفت گوشه‌ای از باغ خوابید و با خود گفت: «کاشکی این پیر زال مرا کشته بود و شبیه آهو نکرده بود که بسیار بد دردی است. همهٔ این دردها یک طرف و آزار کردن آهوها یک طرف. اگر یک روز دیگر با من این نوع رفتار کنند، هلاک خواهم شد. بهتر این است که برخیزم، شاید بتوانم از باغ بیرون روم که

فردا این آهوها مرا می‌کشند.» صبر کرد تا پاسی از شب گذشت و از جای برخاست و آهسته آهسته از میان درختان رفت، به طوری که آهوها خبردار نشدند تا پشت در باغ رسید دید در باغ بسته است. هر قدر تلاش کرد شاید در باغ را بگشاید دید باز نمی‌شود. ناامید برگشت و دور دیوار باغ به گردش افتاد شاید راهی پیدا کند و فرار کند. همان طور که در دل یارب یارب می‌کرد ناگاه چشمش به سوراخ راه آب افتاد که از باغ آب بیرون می‌رود. از هول جان خود را انداخت میان نهر آب و به هزار مشقت بیرون آمد، دید بیابان است شکر خدا را به جای آورد و از ترس جان که مبادا آن پیر زال جادو خبردار شود یک طرف بیابان را به نظر آورد و دل به کرم خدا بست و چون باد صبا شروع کرد به دویدن و یا الله یا الله می‌گفت. تا زمانی که آفتاب طلوع کرد چند فرسنگ راه رفته بود و عرق از چهار طرفش به زمین می‌ریخت. باز از ترس آرام نگرفته بود و می‌دوید تا ظهر شد قدری در صحرا چرا کرد و آب و علف خورد و باز به جست و خیز آمد و پیوسته می‌دوید تا زمانی که آفتاب غروب کرد، به قدر سی فرسنگ راه از باغ دور شد. آن وقت آسوده گردید و در پای درختی خوابید. زمانی گذشت با خود فکر کرد: «ای دل غافل. بسیار بد کاری کردی از باغ بیرون آمدی. اگرچه در باغ آهوها شاخت می‌زدند و پیوسته آزارت می‌کردند، لکن آب و علف فراوان بود. حالا چه باید کرد با جانوران صحرا که هر کدام مرا ببینند طعمه خود می‌سازند؟» هر قدر فکر کرد غیر از کشته شدن چاره‌ای ندید که یا از گرسنگی هلاک خواهد شد یا آن‌که شیر و ببر و پلنگ و گرگ و خوک او را خواهند کشت. آه از جانش برآمد و زار زار بر احوال خود گریست و به درگاه پروردگار نالید و گفت: «خداوندا، چه چاره سازم که از یک طرف شبیه آهو شده‌ام و نمی‌توانم با کسی سخن بگویم و مردم را از حال خود آگاه گردانم شاید چاره‌ای به دردم بکنند و یک نفر

پیدا شود مرا از جلد آهو بیرون آورد و از یک طرف جانوران صحرا و گرسنگی هلاکم خواهند نمود. خداوندا به فریاد من برس.»

آن شب را از ترس نخوابید، پیوسته گریه می‌کرد تا صبح شد و آفتاب جهانتاب عالم را روشن کرد از جای برخاست و گفت: «خداوندا، به تو پناه می‌برم.» و طرفی از بیابان را به نظر آورد و چون تیر شهاب به جست و خیز آمد. القصه، سه شبانه‌روز در بیابان می‌دوید و از ترس جان خواب نمی‌کرد تا روز چهارم که گرسنه و تشنه در بیابان می‌دوید و از خدای خود مرگ طلب می‌کرد و می‌رفت و آفتاب گرم بر بدنش می‌تابید و عرق از چهار طرفش سرازیر بود و از حرارت آفتاب مغز استخوان‌هایش می‌جوشید و از تشنگی زبان از دهانش بیرون آمده و شکمش به پشت چسبیده بود و هر طرف نگاه می‌کرد شاید قطرهٔ آبی پیدا کند، غیر از خار مغیلان و ریگ بیابان چیزی نمی‌دید. ظهر گردید که از برابر رویش خامهٔ ریگی پیدا شد به هزار مشقت خود را بر بالای خامه رسانید. آن طرف خامه نظر کرد و چشمش بر چمنزاری افتاد. چون بهشت عنبرسرشت سبز و خرم. تا چشم کار می‌کند گل و لاله هفت‌رنگ از زمین روییده و درختان سر بر فلک کشیده. چشمه‌های آب گوارا از هر طرف جاری است و صدای مرغان خوش‌الحان به گوش پیر فلک می‌رسد.

ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
ترانه‌ها نواخته چه بم و زیر تارها
فکنده‌اند همهمه کشیده‌اند زمزمه
به شاخ سروبن همه چه کبک‌ها چه سارها

شاهزاده که چشمش به آن چمن افتاد شاد گردید و شکر خدا به جا آورد و از بالای خامه سرازیر گردید و خود را به کنار چشمهٔ آبی رسانید و قدری آب خورد و نفس تازه کرد. بعد در میان چمن به چرا مشغول شد و علف

خورد که ناگاه دید از یک طرف صحرا گردی برخاست و از میان گرد گله آهویی پیدا شد که عرق‌آلوده و هراسان به جست و خیز مشغول بودند. شاهزاده دانست که صیاد یا جانوری این آهوان را عقب کرده است. ایستاد و تماشا کرد تا ببیند چه خبر است. دید از عقب سر این گله آهو چند سوار تیز چنگ نمایان شد که هر کدام چون سام نریمان و رستم دستان بر مرکب کوه‌پیکر سوار و تیر جگرشکاف بر چلهٔ کمان نهاده‌اند و چون شهاب پشت سر این آهوها مرکب می‌تازند و چون نزدیک می‌شوند با تیر دلدوز آهویی را صید می‌کنند و بر خاک هلاک می‌اندازند. شاهزاده که این صیادی را از سواران مشاهده کرد یاد شهر زیرباد و غلامان زرین کمر خود که به شکار می‌رفت افتاد و آهی کشید و گفت:

«روزگاری روزگاری داشتیم   در دیاری درد یاری داشتیم.

خوشا روزگاری که آدم بودم و در ولایت خود همه روز به شکار می‌رفتم.»
در این خیال بود که دید سواران بیابان را از شکار خالی کردند و آهوها را صید نمودند و چون نزدیک شدند شاهزاده دید همهٔ سواران دخترند. تعجب کرد که آن‌ها اهل کدام ولایت هستند. صبر کرد تا درست نزدیک شدند. شاهزاده دید:

آمدم تا که کنم سیر سراپای بتان
همه با چادر عصمت همه چون سرو روان
همه چون ماه درخشنده یک از یک بهتر
مرکب حسن درآورده همه در جولان

چشم شاهزاده بر چند دختر پریزاد افتاد که بال‌ها از دوش ایشان چون عنبر سارا بر آمده، هر کدام چون سرو روان و آفتاب تابان بر خانهٔ زین مرکب سوار و به جای کمند ابریشم گیسوان را تاب داده، حلقه حلقه

بر اطراف خود آویخته، به‌جای شمشیر ابروی خونریز را تا بناگوش کشیده، به جای خنجر مژگان خونخوار را آراسته و به جای نیزه قامت چون سنان برافراخته، هر کدام به قصد صید دام زلف گشوده، دانهٔ خال ریخته تیر غمزه بر کمان فتنه نهاده، به کرشمه‌ای می‌توانند عالمی را صید خود گردانند. شاهزاده با خود گفت: «سبحان‌الله این‌ها کیستند و چه می‌خواهند.

رضــوان مگـر سـراچـهٔ فـردوس بـرگشاد
کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند.»

پیوسته به جمال دختران نظر می‌کرد تا چشم دختران بر بره آهوی خوش خط و خالی افتاد که کنار چشمهٔ آب زیر سایهٔ درختی ایستاده و ایشان را نگاه می‌کند. رو به یکدیگر کردند و گفتند: «چرا این بره آهو ایستاده و فرار نمی‌کند؟» یکی گفت: «گویا خیلی دوَیده خسته شده باید آن را با کمند بگیریم و به جهت ملکهٔ آفاق زنده پیشکش بریم.» گفتند: «بد نمی‌گویی.»

آهسته آهسته به طرف شاهزاده روانه شده هر کدام کمندی بر سر دست حلقه ساختند. شاهزاده فهمید به قصد گرفتن او می‌آیند خواست بگریزد باز با خود گفت: «به کجا فرار می‌کنی؟ تو که شب و روز از خدا مرگ می‌خواستی و از ترس جانوران خواب و آرام نداشتی چه بهتر که خود را به دست این دختران ماهرو گرفتار سازی تا از خوف جانوران آسوده گردی و اگر هم تو را بکشند از غم دنیا خلاص خواهی شد.» پس دل را دریا کرد و در جای خود ایستاد و هر چه دختران پیش رفتند، دیدند بره آهو فرار نمی‌کند. یکی از ایشان گفت: «این آهو گویا دست‌آموز و از کوچکی با آدم بزرگ شده باشد که از ما رم نمی‌کند و نمی‌گریزد بهتر آن

است که از اسب‌ها پیاده شده پیش رویم و او را بگیریم و پیشکش برای ملکهٔ آفاق ببریم.» گفتند: «راست گفتی.»

و همه یکمرتبه دست به یال مرکب نهادند و پیاده شدند و آهسته آهسته پیش رفتند. شاهزاده که سخن‌های ایشان را شنید گفت: «ای دل غافل، ملکهٔ آفاق کیست که این پریزادان کنیز او هستند.

«یا صنم یا صنم از خلق جهان می‌شنوم
این صنم کیست که عالم همه بتخانهٔ اوست.

«این ملکه باید خیلی نقل داشته باشد و دیدارش واجب است. بهتر این است نوعی رفتار کنم که از من خوششان بیاید.» پس صبر کرد تا دختران نزدیک رسیدند. نظر کرد میانهٔ آن‌ها دختری که از همه نیکوتر و قشنگ‌تر بود انتخاب کرد و چهاردست و پا را جمع نمود و بلند شد و خود را در بغل او انداخت. دختر بغل گشود و شاهزاده را بغل گرفت و شادمان گردید و صدای خندهٔ دختران بلند گردید و گفتند: «این بره آهو دست‌آموز و تربیت یافته است و ملکهٔ آفاق از دیدن او بسیار خشنود می‌شود.»

دختر گفت: «دورش را بگیرید مبادا فرار کند.»

دختران حلقه زدند. آهو را زمین گذاشت و دید ایستاده. کمی راه رفت، شاهزاده عقب دختر روانه شد. از هر طرف دختر می‌رفت شاهزاده عقبش می‌رفت. دختران ریختند شاهزاده را بغل گرفتند و بوسیدند و بر مرکب سوار شدند و شاهزاده را جلوی خود گرفتند و روانه شدند و دو فرسنگ که رفتند چشم شاهزاده به باغ بهشت‌آیینی افتاد که هرگونه درختانِ باردار سر از دیوار آن به در آورده و به فلک رسیده بود.

درِ باغ از صندل و عود و عاج   به زینت ز گردون ربوده خراج

دختران مرکب راندند تا به در باغ رسیدند. از مرکبان پیاده شدند و شاهزاده را بغل گرفتند و داخل شدند و در باغ را بستند و شاهزاده را زمین نهادند و در بیابان باغ روانه گشتند. شاهزاده از عقب ایشان روانه گردید و از هر طرف نگاه می‌کرد نهرهای آب روان و درختان سرو و کاج و گل می‌دید. درختان گل چون شاخهٔ مرجان تر سر به دوش یکدیگر نهاده بودند و بوی هفت‌رنگ گل به مشام پیر فلک می‌رسید و لالهٔ هفت رنگ از خاک سر به در آورده بود.

تا دریده جیب گل رم کرده آهو از خطا
تا نقاب افکنده سوسن بلبل از گل کرده رم
تنگ چشمان شکوفه هر یک اندر شاخسار
می‌زنند از رشک آهوی حرم چشمک به هم
بید مجنون سر به زیر افکنده همچون زلف یار
صد هزاران دل مقید کرده در هر پیچ و خم
سرو اگر از شاهد گل منکر آید عندلیب
آرد از صد برگ برهان صد ورق بالای هم
گر خلد خاری به پای سرو بستان فاخته
باغبان را کر کند از ناله‌های زیر و بم

شاهزاده دید در همهٔ عمر چنین باغ باصفایی ندیده. همه جا تماشاکنان رفت و وسط باغ قصری دید که با قصر فلک برابری می‌کرد. دختران پا بر پله نهادند و بالا رفتند. شاهزاده هم عقب ایشان رفت.

در ایوان قصر دختران با هم گفتند: «بهتر آن است این آهو را این‌جا یک نفر نگاه دارد تا ما برویم به ملکهٔ آفاق عرض کنیم بعد بیاییم و او را ببریم.»

گفتند: «بد نیست.» دختری شاهزاده را نگاه داشت.

و باقی داخل قصر شدند و در برابر ملکه تعظیم نمودند و یکی از آن‌ها عرض کرد: «ملکه آفاق به سلامت باشد، امروز شکار بسیاری کردیم، لکن بره آهویی زنده گرفتیم که در عالم نظیر ندارد.»

ملکه پرسید: «چگونه آهویی است که این همه تعریف می‌کنید؟»

عرض کرد: «تا به حال بسیار آهوی زنده صید کرده‌ایم، لکن این بره آهو دست‌آموز است و از کسی رم نمی‌کند به طوری که خواستیم با کمند او را بگیریم خودش را بغل من انداخت و از در باغ تا این‌جا هم خودش عقب من آمده و به هر طرف که می‌روم عقب من می‌آید.» ملکه پرسید: «حالا کجاست؟»

دختر بیرون دوید و بره آهو را صدا کرد. شاهزاده عقب ایشان روانه شد و با خود گفت: «بروم ببینم ملکهٔ آفاق چگونه کسی است.» و از در تالار قصر داخل شد تالار بسیار عالی‌ای دید که فرش ملوکانه در آن افتاده، پرده‌های مرواریددوز آویخته، صندلی‌های مرصع دور تا دور نهاده، در وسط تالار بزمی آراسته، در صدر آن تخت جواهرنشانی نهاده و بالای تخت چشم شاهزاده بر جمال پریزاد دختری افتاد چون آفتاب تابان و سرو روان تکیه بر متکای جواهردوزی داده سر تا پا لباسش غرق جواهر است و گیسوان را چون خرمن مشک بر اطراف سر خرمن ساخته است. چشم شاهزاده به دیدن جمال آن دختر پریزاد خیره گردید، ولی خیلی به چشمش آشنا آمد و با خود گفت: «من این دختر را کجا دیده‌ام.» دوباره به دقت نگاه کرد. بعد از چند دقیقه یاد جهان‌آرای پری افتاد که در طلسم حمام بلور زندانی بود. از شادی صدایی کرد و در دل گفت: «جای ملک فریدون پسر ملک نعمان شاه در این قصر خالی است که یار خود را با این جلال تماشا کند و در قدمش جان بسپارد. شکر خدا که او را دیدم، اگرچه زبان ندارم که با او حرف بزنم و خود را به او بشناسانم، لکن نوعی رفتار می‌کنم شاید مرا بشناسد.»

پس از بسیاری خشنودی خم شد و زمین را بوسید و شکر خدا به جا آورد. جهان‌آرا که دید بره آهو خم گردیده زمین را می‌بوسد، خود به جای ایستاد و قاه‌قاه خندید و بسیار خوشش آمد و روی به جانب دختران کرد و گفت: «این بره آهو را که در برابر من تعظیم کرد معلوم است از طایفهٔ پریزاد یا آدمیزاد کسی تربیت کرده و دست‌آموز است. خوب است با خود رامش گردانم تا مشغولیتی باشد. شاید قدری دلم بگشاید و رفع غصه و اندوهم بشود که نزدیک است بمیرم.»

کنیزان گفتند: «ملکهٔ آفاق به سلامت باشد، این بره آهو حرکات شیرینی دارد و امید است رفع غصه شما را بنماید.»

شاهزاده در دل گفت: «معلوم است جهان‌آرا دردی دارد که این همه اظهار غصه و پریشانی می‌کند. باید او را مشغول کنم شاید مرا بشناسد و چارهٔ دردم را بنماید که از این بند نجات یابم.» پس به جانب تخت دختر روانه گردید و چون نزدیک رسید پا بر تخت نهاد و بالا رفت و کنار دست جهان‌آرای پری خوابید و سر خود را روی زانوی او نهاد که صدای خندهٔ دختر بلند شد و گفت: «به جان خودم قسم که من تا به حال چنین آهویی ندیده‌ام، زیرا همراه شما بوده و مرا ندیده حالا همهٔ شماها را گذاشته و آمده پهلوی من خوابیده و سرش را در دامان من گذاشته.»

کنیزها گفتند: «قربانت برویم.

اشیا همه ناطقند و گویا — لیکن به زبان بی‌زبانی

این حیوان زبان‌بسته هوش دارد و دانسته که شما ملکهٔ ما هستید آمده در کنار شما.» دختر بغل باز کرد که آهو را بغل گیرد، شاهزاده پیشدستی کرد و خود را در بغل دختر انداخت. دختر شاهزاده را تنگ در بغل گرفت و شروع کرد سر و صورت او را بوسیدن. شاهزاده با خود گفت: «بهتر این

است از جانب ملک فریدون نیابت کنم و جهان‌آرا را ببوسم و ثوابش را به روان ملک فریدون نثار نمایم.»

پس لب‌های خود را چون غنچه گل جمع گردانید و بر لب‌های چون عقیق آن ماهرو نهاد و چند بوسه از لبان دختر برداشت. دختر تعجب‌کنان، خیره خیره، به شاهزاده نگاه کرد و گفت: «ای کنیزان، دیدید این آهو چه کرد؟ من او را بوسیدم او هم لب‌های مرا بوسید.» کنیزها گفتند: «ما ندیدیم.»

دختر گفت: «تماشا کنید!» و لب را بر لب آهو نهاد و بوسید. کنیزان دیدند آهو لب‌های خود را جمع کرد و بر چاه زنخدان ملکه نهاد و چند بوسهٔ آبدار برداشت که صدای خندهٔ کنیزان بر فلک بلند شد و گفتند: «ملکه، به سر مبارک شهبال‌شاه قسم چنین آهوی باذوقی در همهٔ عالم پیدا نمی‌شود. کسی که این آهو را تربیت کرده خیلی زحمت برای او کشیده.»

جهان‌آرا آهو را چون جان شیرین در آغوش کشید و گفت: «ای کنیزان، بزمی بیارایید که امیدوارم این آهو چند روزی رفع غصه و اندوه مرا بنماید. اگرچه می‌دانم عاقبت این درد مرا خواهد کشت، لکن چند روز مشغولیت مغتنم است.»

کنیزان گفتند: «امیدواریم بعد از این مانند پیش شب و روز بی‌تابی نکنید و آرام گیرید.»

دختر گفت: «درد من چاره ندارد مگر آن‌که یا بمیرم یا ملک جمشید بی‌وفا پیدا شود که دوای درد من نزد اوست. تا او پیدا نشود من آسوده نخواهم گشت و از این درد نجات نخواهم یافت.»

کنیزان گفتند: «غصه نخورید. خدا بزرگ است. شاید ملک جمشیدی که می‌گویید پیدا شود و درد شما را دوا کند.»

دختر گفت: «بسیار مشکل است به جهت آن‌که تا حالا پیدا نگردیده و بعد از این هم نخواهد آمد و من به هلاکت خواهم رسید.» و چون باران بهار زارزار به گریه درآمد.

از این گریه جگر شاهزاده کباب شد و با خود گفت: «ای دل غافل، این دختر چرا چنین گریه و زاری می‌کند؟ مگر غیر از من باز هم ملک جمشید نامی هست. اگر مرا می‌گوید که من با او قراری نداده‌ام که در شهر پریزاد پیش او بروم. یقین ملک جمشید دیگری با جهان‌آرا قرار داده بیاید این‌جا و درد او را دوا کند و هنوز نیامده. حالا اگر این ملک جمشید پیدا می‌شد و من او را می‌دیدم چه کاره و چگونه کسی است بد نبود. کاش می‌فهمیدم این دختر عاشق جمال کدام ملک جمشید شده که از عشق او گریه و زاری می‌کند و با این حالت جواب ملک فریدون پسر ملک نعمان شاه را چه خواهم داد که با او عهد کرده‌ام تا جهان‌آرای پری را نیاورم و تو را به وصل او نرسانم دست برنمی‌دارم و آرام نمی‌گیرم و او را چشم براه گذاشته‌ام. من که زبان ندارم و نمی‌توانم حرف بزنم که از این دختر بپرسم چه دردی دارد و ملک جمشید کیست.» پس زمانی فکر می‌کرد و چون سر خود را بلند کرد، دید جهان‌آرا هنوز گریه می‌کند و هر قدر کنیزان او را دلداری می‌دهند فایده نمی‌بخشد. شاهزاده برخاست و سر پیش برد و با زبان خود اشک‌های چشم جهان‌آرا را پاک نمود و صورت بر صورتش مالید و لب‌های او را بوسید و چون پروانه به دورش گردید. جهان آرا شاهزاده را بغل گرفت و گفت: «تماشا کنید این آهو که مرا گریان دید چه می‌کند و چگونه اشک مرا با زبان پاک می‌نماید. ای کنیزان، من گمان ندارم این آهو باشد. به جهت آن‌که هرگز آهوی بیابانی این نوع رفتار نمی‌کند و این حرکات از حیوان سر نمی‌زند.»

کنیزان گفتند: «این آهو دست‌آموز است و با آدمیزاد بزرگ شده. خدا این آهو را رسانیده که شما را از گریه بازدارد و مشغول شوید.»

دختر گفت: «بزم بیارایید.»

کنیزان مجلس را زینت دادند و بزمی نیکو آراستند و صدای دف و چنگ بر فلک بلند گردید و دختری که از همه کوچک‌تر و قشنگ‌تر بود از جای برخاست و ساق و ساعد بالا زد و جام بلور و مینای مرصع برداشت و به رقص آمد تا مجلس گرم گردید. ساقی جام را پر از شراب کرد و با هزار عشوه و غمزه پیش آمد و در پای تخت زانو زده جام را به دست دختر داد. جهان‌آرا جام را گرفت و خواست سر بکشد، شاهزاده سر پیش برد و پوز را دراز کرد. دختر دید که آهو میل شراب خوردن دارد، جام را پیش برد. شاهزاده پوز خود را میان جام نهاد و تمام را خورد و سر بالا گرفت. دختر با دستمال حریر پوز او را پاک نمود و رو به جانب کنیزان کرد و گفت: «از حرکات این آهو حیران و سرگردان مانده‌ام هرگز ندیده و نشنیده بودم که آهو شراب بخورد.»

ساقی جام دیگر پر کرد و به دست دختر داد. او گرفت و سر کشید. کنیزان کباب آوردند، دختر گرفت. شاهزاده پوز را دراز کرد و دختر کباب بر دهان او نهاد و شاهزاده خورد. کنیزان از حرکات آهو مات شدند. دختر گفت: «این آهو گاو خوش علف است از هر چه به او بدهی رو گردان نیست.» پس قدری آجیل برداشت و در دهان آهو ریخت. شاهزاده خورد. حلویاتش داد خورد. دختر او را تنگ در آغوش کشید و هر ساعت عشقش به او زیاد می‌گردید و او را می‌بوسید. شاهزاده هم گاهی زیر گلو و گاهی زنخدان و گاهی سینه و پستان و حقهٔ ناف دختر را می‌بوسید و می‌بویید و دختر را به هیجان می‌آورد تا شب بر سر دست آمد به قدر هزار شمع و چراغ در قصر روشن کردند و گل در مجلس ریختند و عود بر آتش نهادند و عطر بر در و دیوار قصر زدند و چنان بزم آراستند که زهره در آسمان سیم انگشت عبرت به دندان گرفت و صدای ساز و آواز به

فلک می‌رسید. دختر پیوسته شراب می‌خورد و شاهزاده را هم شراب و کباب می‌داد و با او بازی می‌کرد. شاهزاده هر ساعت حرکات شیرین می‌کرد، تا زمانی که شام آوردند دختر برخاست و کنار سفره نشست. شاهزاده هم آمد پهلوی دست او قرار گرفت و پوز خود را میان قاب طعام برد و شروع کرد به طعام خوردن. کنیزان تماشا کردند و گفتند: «نازنین، آفرین بر کسی که این آهو را این نوع تربیت کرده.» تماشا می‌کردند، تا شاهزاده سیر شد و بعد سر خود را میان کاسهٔ افشره نهاد و شربت خورد و سر را بالا گرفت. دختر اشاره کرد کنیزان آفتابه لگن آوردند، شاهزاده سر در میان لگن گرفت. کنیزان آب ریختند و پوز او را شستند و با دستمال خشک کردند. شاهزاده برخاست و رفت بالای تخت، سر جای خودش قرار گرفت و بر متکای جواهردوز تکیه کرد و پایش را روی پای دیگر انداخت که جهان‌آرا نزدیک بود از خنده هلاک شود. کنیزان گفتند: «ملکه، این حیوان به چه جلالی نشسته.»

دختر گفت: «قلیان بیاورید.»

کنیزی رفت و قلیان مرصعی چاق کرد و آورد و به دست دختر داد. دختر قلیان را گرفت و به شوخی تعارف آهو کرد. شاهزاده برخاست و به سر دو پا نشست و لب بر نی قلیان نهاد و با مناعت تمام کشید. دختر از خنده به پشت افتاد و گفت: «معلوم است این آهو خیلی غصه دارد. گویا پسر نوجوانش مرده.»

آهو قلیان را کشید و باز بر متکا تکیه کرد و به اشاره ملکه کنیزی رفت و قهوه آورد. دختر دست دراز نمود و فنجان قهوه را برداشت و تعارف آهو کرد. شاهزاده سر خود را حرکت داد و اشاره کرد، نمی‌خورم. دختر فنجان قهوه را به زمین انداخت و از خنده دل خود را گرفت و گفت: «این حقه‌باز شراب و طعام و شربت را خورد و قلیان را کشید و حالا فهمیده

قهوه تلخ و داغ است با سر اشاره می‌کند که نمی‌خورم. من از حرکات این آهو زیاد تعجب می‌کنم. گویا آهو نباشد.»

کنیزان خندیدند و عرض کردند: «نازنین، از عقل شما بعید است که می‌گویید این آهو نیست. این آهو را تربیت کرده و این حرکات را یادش داده‌اند.»

دختر گفت: «رختخواب بیندازید بخوابم تا ببینم کار ما با این حیوان به کجا می‌انجامد.» شاهزاده در دل خندید و گفت: «من همهٔ این کارها را می‌کنم که تو بفهمی من آهو نیستم و ملک جمشیدم و جادوگر ناپاک مرا به جلد آهو گرفتار کرده. هر قدر این اداها را بیرون می‌آورم دستگیرت نمی‌شود من هم آن قدر ادا درمی‌آورم تا وقتی که بفهمی آدم هستم.» پس صبر کرد تا کنیزان رختخواب حریر انداختند و جهان‌آرای پری برخاست لباس مرصع از بدن به در آورد و یکتای پیرهن حریر گردید و بدنش چون نقرهٔ خام از پیراهن نمایان شد. شاهزاده دید سینهٔ دختر چون تختهٔ بلور و پستان‌ها چون دو حقّهٔ الماس و نافش چون فنجان شکر و کمرش چون حلقهٔ انگشتر است.

بدنش از ته پیراهن گلگون پیداست
آنچه در پرده نهان است ز بیرون پیداست

دست بلورین برده مقنعه از سر کشیده به یک طرف انداخت و گیسوان چون مشک تر بر اطراف خود خرمن ساخت و دست دراز کرد و بند شلوار حریر را گرفت و به یک تکان باز کرد و چند شلوار حریر را از پای درآورد و یکتای شلیته گردید. دو ساق پایش چون دو شاخهٔ بلور و سرینش چون تخت مرمر از شلیتهٔ حریر مشبک نمایان گردید.

یک طبق بلور می‌ماند که به شکافی ز هم
نیمی افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین

طایر هوش از آشیان سر شاهزاده پرواز کرد و چشمش خیره گردید و با خود گفت: «ای ملک جمشید، امشب باید عوض ملک فریدون پهلوی این آفتاب‌طلعت ماه‌رخسار خفته تا صبح خوش بگذرانی. اگرچه شبیه آهو هستم لکن امشب را باید از عمر لذت برم.» نگاه می‌کرد تا دختر سراپا برهنه شد و رفت میان رختخواب خوابید و زیر چشم نگاه می‌کرد دید آهو از جایش برخاست و سر به زیر انداخت و آمد تا کنار رختخواب و با پوز خود لحاف راکنار کرد و پهلوی دختر خوابید و سرش را بالای دست دختر نهاد و یک دست خود را زیر سر دختر گذاشت و یک پا را به روی پا دختر انداخت و پوز خود را زیر گلوی چون برگ گل دختر نهاد و می‌بوسید و می‌بویید و گاهی غبغب دختر را می‌مکید که دختر کنیزان را آواز داد: «بیایید و تماشا کنید که این آهو با من چه می‌کند نزدیک است مرا بخورد.»

کنیزان چراغ به دست گرفتند و جمع شدند و تماشا کردند و گفتند: «ای نازنین، این حیوان هم دل دارد بگذارید از دولت شما خوش بگذراند.»

دختر گفت: «گویا صاحب این آهو دختر بوده و شب‌ها این را پهلوی خود می‌خوابانیده.»

کنیزان هر کدام به منزل خود رفتند و استراحت کردند. شاهزاده با دختر بازی می‌کرد و او را می‌بوسید تا زمانی که دختر خوابش برد شاهزاده گاهی به خیال یارش ماه‌عالم‌گیر و گاهی به خیال خودش که شبیه آهو شده است گریه می‌کرد و خوابش نمی‌برد و گاهی به خیال ماه‌عالم‌گیر این دختر را می‌بوسید و جای ملک فریدون را خالی می‌کرد تا زمانی که عروس پرده‌نشین صبح از حجله‌خانه شب به در آمد و عالم را به نور جمال خود منور گردانید. شاهزاده از کنار دختر برخاست و از قصر

بیرون رفت و در گوشه‌ای قضای حاجت به جا آورد و خود را شست و مراجعت کرد. چشم جهان‌آرای پری که از خواب ناز بازگردید، دید آهو پیدا نیست. برخاست و نشست و خواست فریاد کشد که از در قصر شاهزاده داخل شد و آمد بالای تخت، دختر او را بغل گرفت و بوسید و کنیزان را آواز کرد، حاضر شدند. دختر برخاست و کنار دریاچه آب رفت و دست و روی خود را صفا داد که آهو پیش رفت و سر خود را میان آب فرو برد و سر و کله را صفا داد و همراه دختر آمد تا داخل قصر شدند و بالای تخت قرار گرفتند. دختر اشاره کرد تا کنیزان خوانچه‌ای بزرگ حاضر کردند و یک دست لباس حریر مرصع رنگارنگ در بر کرد و هفت قلم مشّاطهٔ جمال نمود و خود را چون خورشید تابان آراست و عطر و عنبر و مشک بر خود زده چون ماه درخشان و سرو روان تکیه بر متکای جواهرنشان کرد که شاهزاده بی‌تاب گردید و از جا برخاست و رفت میان دامان دختر قرار گرفت و سر خود را در میان دو پستان چون لیموی او نهاد و پوز خود را زیر گلوی او گذاشت. دختر گفت: «ای کنیزان، بزم آراسته جام شرابی به من بدهید که دیشب تا صبح این آهو نخوابید و مرا هم نگذاشت بخوابم از بس که مرا بوسید و گاهی هم گریه می‌کرد. نمی‌دانم به چه جهت گریه می‌کرد که اشک چشمش به روی سینهٔ من جاری می‌گردید.»

کنیزان گفتند: «نازنین، یقین این آهو چون از صاحبش دور شده گریه می‌کرده. معلوم است باوفاست.» اشک از هر دو چشم جهان‌آرا سرازیر شد و چون ابر بهار به گریه آمد و گفت: «ای کنیزان، معلوم است که وفای آهوی بیابان بهتر از وفای آدمیزاد است به جهت آن‌که این آهو از صاحبش چند روز است دور شده و با وجود این همه نعمت و محبت و شراب و کباب باز شب و روز گریه کرده و صاحبش را می‌خواهد و این جوان

آدمیزاد بی‌وفا شش‌ماه است مرا در آتش عشق خود سوزانده که شب و روز در فراق او آرام ندارم و او هیچ در خیال من نبود و از من خبر ندارد.» و چون ابر بهار به گریه آمد و شاهزاده با خود گفت: «اگر می‌دانستم این جوان آدمیزاد کیست که جهان‌آرا از هجر او بی‌تابی می‌کند بد نبود.» که ساقی پیش آمد و جام شرابی به دست دختر داد و عرض کرد: «نازنین این قدر گریه و زاری نکنید خدا کریم است.» دختر جام را گرفت و گفت: «این شراب را به طاق ابروی یارم می‌خورم.» و لب بر لب جام نهاد و سر کشید و جام دیگری گرفت و آورد برابر دهان آهو و گفت: «ای حیوان باوفا، شراب بخور که وفای تو بهتر از وفای آدمیزاد است.» شاهزاده جام را تا ته خورد. دختر پوز او را پاک نمود و قدری مزه در دهانش نهاد و خورد. کنیزان بزم آراستند. شاهزاده آن قدر شراب خورد تا مست شد و خیال ماه عالم‌گیر به سرش افتاد و با خود گفت: «ای ملک جمشید، عاقبت کار تو چه خواهد شد؟ یک طرف یارت میان طلسم آصف گرفتار است و یک طرف خودت را شبیه آهو کرده‌اند که نمی‌توانی حرف بزنی و یک طرف از پدر و مادرت خبر نداری و یک طرف ملک فریدون چشم براه است که او را به وصال این دختر برسانی و یک طرف این دختر نمی‌دانم عاشق کدام جوان است که شب و روز گریه و بی‌تابی می‌کند. اگر نوعی می‌شد که مرا می‌شناخت بد نبود.» و بی‌اختیار اشک از هر دو چشمش جاری گردید. دختر و کنیزان از اشک ریختن آهو تعجب کردند و گفتند: «نازنین، هر وقت شما گریه می‌کنید این آهو هم به خاطر شما گریه می‌کند.» دختر با دستمال حریر اشک از چشم شاهزاده پاک نمود و گفت: «ای حیوان، من درد بی‌درمان دارم.

درد دارم درد دارم درد درد   مرگ جویم مرد جویم مرد مرد

من برای درد بی‌درمان خود گریه می‌کنم تو چرا گریه می‌کنی که همه چیز برایت آماده است.» و قدری او را بوسید. نوازش نمود. شاهزاده برخاست

و به محبت دختر پاسخ داد که ناگاه از در قصر سر و کلهٔ پیر زال، دایهٔ جهان‌آرا، پیدا شد و برابر دختر تعظیم کرد. کنیزان به حرمت دایه خاتون برخاستند و سلام کردند. شاهزاده دید حواس دختر پرت گردید و مجلس بزم به هم خورد و دختر با ادب نشست و دیگر متحمل او نگردید. برگشت پشت خود را نگاه کرد. چشمش بر پیر زال فرتوتی افتاد که با قد خمیده و موهای سفید چوبی در دست گرفته ایستاده است. تا چشم شاهزاده بر آن پیرزن افتاد دلش طپید و رنگش پرید و لرزه بر اندامش افتاد و از ترس کوچک شد و چون جوجه‌ای خود را پشت دختر پنهان کرد و شروع نمود به لرزیدن.

دختر با تعجب رو به جانب دایه نمود و گفت: «ای دایه، تو می‌دانی من این بره آهو را از جان خود بیش‌تر دوست دارم و مونس شب و روز من است و هر کس او را آزار کند چنان است که مرا آزار کرده است. با وجود این تو به او چه کرده‌ای که این قدر از تو می‌ترسد؟»

دایه گفت: «قربانت گردم، شما آهو نداشتید که من او را کتک زده باشم. من سه روز بود به شهر رفته بودم و این‌جا نبودم که آهوی شما را کتک بزنم.»

دختر گفت: «پس چرا آهو تا تو را دید کوچک شد و پنهان گردید؟»

دایه گفت: «ملکه، این آهو را به من نشان بدهید تا او را تماشا کنم.»

دختر دامان خود را برچید و شاهزاده را نشان داد. دایه بره آهوی خوش خط و خالی دید که می‌لرزد. پرسید: «این را از کجا آورده‌اید که این قدر او را دوست دارید؟»

دختر گفت: «دایه جان، اگر این آهو نبود من تا حالا از غصه مرده بودم. این آهو جان مرا خریده است از بس که ادا و بازی درآورده مرا از خنده

روده‌بر کرده. دایه جان، تو را به جان من قسم تا حالا دیده یا شنیده‌ای آهوی بیابان شراب و کباب بخورد و قلیان بکشد و گاهی گریه کند و گاه بخندد؟»

دایه تعجب‌کنان گفت: «ای نازنین، تا حالا کسی نشنیده آهو این کارها را بکند.»

دختر گفت: «دایه جان، دیروز کنیزان من به شکار رفته بودند، این آهو را دیده‌اند که در کنار چشمهٔ آبی ایستاده فرار نمی‌کند. رفته‌اند که او را با کمند زنده بگیرند آهو خودش را بغل کنیزی انداخته. او را آوردند؛ از در قصر که داخل شد و مرا دید همه جا را گذاشت و یکسر آمد بالای تخت در کنار دست من نشست و بر متکا تکیه کرد و پایش را روی پایش انداخت. ساقی شراب آورد من به شوخی شراب را تعارف کردم دیدم برخاست و لب بر لب جام نهاد و خورد و آمد میان دامان من قرار گرفت و زیر گلوی مرا بوسید. شراب آوردند خورد، قلیان آوردند کشید، طعام آوردند خورد، لکن قهوه نخورد. وقت خوابیدن صبر کرد من خوابیدم و آن وقت برخاست و آمد پهلوی من خوابید و دست خود را زیر سر من نهاد و همه جای مرا بوسید و تا صبح گریه می‌کرد. ای دایه، حرکاتی از این آهو سر می‌زند که کسی تا حالا ندیده و نشنیده و از دیروز تا حال مرا از خنده کشته است. حالا که تو را دید لرزید و آمد زیر دامانم پنهان شد. نمی‌دانم چه جهت دارد. گویا او را آزرده‌ای که از تو می‌ترسد.»

دایه گفت: «ای نازنین، به جان تو قسم من حالا او را دیده‌ام و حرف‌های شما را تا به چشم نبینم باور نمی‌کنم.»

دختر گفت: «ای دایه، خیال می‌کنی من دروغ می‌گویم حالا تماشا کن.» و اشاره کرد کنیزان بزم آراستند و ساقی جام شرابی آورد و به دست دختر داد. جهان‌آرا جام را گرفت و آورد نزدیک دهان آهو. چون شاهزاده فهمید

این پیرزن دایهٔ دختر است خاطرش جمع شد و از جای برخاست و لب بر لب جام نهاد و لاجرعه شراب را خورد. هوش از سر دایه پرید. شاهزاده با خود گفت: «از دیروز تا به حال هر حرکتی کردم شاید جهان‌آرا مرا بشناسد بلکه از این جلد آهو نجات یابم فایده نکرد. حالا کاری کنم که شاید پیرزن بفهمد آدمیزاد هستم. پس چون شراب را خورد پیش رفت و لب را بر لبان چون قند دختر نهاد و چند بوسهٔ آبدار برداشت و زیر گلویش را هم بوسید. کباب آوردند. دختر گرفت و پیش برد. شاهزاده کباب را خورد. بعد قلیان آوردند کشید. دختر یک اشاره کرد کنیزی قهوه آورد. شاهزاده قهوه را نخورد و سر تا پای دختر را بوسید. چون دایه این حرکات را از آهو مشاهده کرد از جای برخاست و پیش آمد و خیره خیره به حلقهٔ چشم شاهزاده نگاه کرد و از روی غضب رو به جانب دختر کرد و گفت: «ای ملکه، آفرین به حیای تو که جوان آدمیزادی را پهلوی خود جا داده و شب او را بغل خود خوابانیده‌ای و با او شراب می‌خوری و می‌گذاری سرتاپای تو را ببوسد. اگر باد خبر به گوش پدرت شهبال شاه برساند، بند بند من و تو را جدا خواهد کرد.» دختر مضطرب شد و گفت: «دایه جان، جوان آدمیزاد که می‌گویی کجاست؟ من که با کسی شراب نخورده‌ام و کسی مرا نبوسیده. این حرف‌ها چیست می‌زنی؟»

دایه گفت: «همین آهویی که دو روز است با تو شراب می‌خورد و تو را می‌بوسد و شب پهلوی تو می‌خوابد آدمیزاد است که سوسن جادو او را شبیه آهو کرده. حال با تو خوش می‌گذراند.»

دختر برآشفته گفت: «دایه، چرا نامربوط می‌گویی هنوز میان آدمیزاد و آهو فرق نداده‌ای؟ من آدمیزاد را در طلسم حمام بلور دیده‌ام نه دُم دارد، نه شاخ. این آهوی دست‌آموز است که او را تربیت کرده‌اند این بازی‌ها را درمی‌آورد.»

دایه گفت: «ای ملکه، این آهو نیست آدمیزاد است که جادوگر او را شبیه آهو کرده. اگر باور نمی‌کنید من حالا معلوم می‌کنم.»

دختر گفت: «اگر معلوم کنی این آدمیزاد است به سر پدرم قسم هر چه از من بخواهی به تو می‌دهم.»

دایه رو به جانب شاهزاده کرد و گفت: «جوان، من تو را از جلد آهو بیرون می‌آورم. اگر آدمیزادی که تو را شبیه آهو کرده‌اند راست بگو.»

شاهزاده که این سخنان را شنید گویا عالم را به او دادند؛ از شادی نزدیک بود هلاک شود. از دامان دختر جست و آمد روبروی دایه ایستاد و چشمش را به چشم‌های دایه انداخت و شروع کرد به گریه کردن. دایه از جا برخاست و جلو رفت و شاهزاده را بغل گرفت و صورتش را بوسید و گفت: «جوان، غم مخور من تو را شناختم. ان‌شاءالله به زودی از این جلد نجاتت می‌دهم به شرط آن‌که به دختر معلوم کنی که آدمیزاد هستی.»

دختر و کنیزان حیران ماندند و نگاه می‌کردند که آهو چه خواهد کرد. شاهزاده هر چه فکر کرد چه نوع حالی به دختر کند عقلش به جایی نرسید. در آخر رفت گوشهٔ تالار با دست فرش را جمع کرد و با نوک سم خود چند خط روی زمین نوشت و رفت کناری ایستاد و با سر اشاره به دختر کرد بروید خط را بخوانید. دختر خندید و گفت: «دایه جان، معلوم می‌شود این آهو منشی حیوانات است به جهت آن‌که من نشنیده‌ام آهو خط بنویسد.»

دایه گفت: «ملکه، بروید خط را بخوانید و ببینید چه نوشته.»

دختر از تخت برخاست آمد نگاه کرد دید آهو روی زمین نوشته است: «ای جهان‌آرای پری، آفرین بر مهر و وفای تو که من دو روز است در پیش توام و تو هنوز مرا نشناخته‌ای.

«حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی   ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

«ای نازنین، معلوم می‌شود عشق ملک فریدون تو را دیوانه کرده که با این همه کارها که من کرده‌ام و این همه اداها که درآورده‌ام شراب و طعام خورده این همه تو را بوسیدم و بوییدم و شب را کنار تو خوابیدم و گریه کردم باز ندانستی آدمیزادم.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم　　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم.

«ای ملکه، عوض خدمتی که در طلسم حمام بلور به تو و معشوقت ملک فریدون کردم شما را از طلسم نجات دادم و افغان دیو را کشتم، حالا مرا شبیه آهوی بیابان کرده‌اند. دو روز است که به دست تو گرفتارم و نمی‌دانی کیستم.

«تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود　　　که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم

«ای نازنین بی‌وفا، بدان من ملک جمشید پادشاهزادهٔ زیربادم که تو را از طلسم افغان دیو نجات دادم. بعد از رفتن تو ماه عالم‌گیر خواهر ملک فریدون را اکوان دیو از روی بام قصرش ربود و به کوه سراندیب برد و میان طلسم آصف انداخت و من عقب سرش آمدم به سراندیب شاید او را نجات دهم. دو برادر افغان دیو را هم کشتم. عاقبت به دست سوسن جادو مادر افغان دیو گرفتار شدم. مرا شبیه آهو کرد. شب از باغ گریختم و خود را به دست کنیزان تو گرفتار کردم. ای نازنین، دستم به دامانت اگر می‌توانی کاری کن شاید از این جلد نجات یابم و خدمت‌های نمایان به تو بنمایم و اگر نمی‌توانی نجات بدهی مرا بکش که از این رنج برهم.»

چون جهان‌آرای پری نوشته را خواند، دانست آهو ملک جمشید است، آه از نهادش برآمد، دست انداخت و گریبان را تا به دامان درید و صدای فریادش به آسمان بلند شد و چون باران بهار گریه آغاز کرد. کنیزان همه حیران شدند که شاید ملکه دیوانه شده. دختر خود را روی پای دایه

انداخت و پاهایش را بوسید و دامانش را گرفت و گفت: «ای دایه، من هلاک خواهم شد و خونم گردن تو خواهد بود.»

دایه حیران گردید و گفت: «ملکه، چه شد که از خواندن این خط چنین بی‌تاب شدی و من چه باید بکنم؟»

دختر گفت: «دایه جان، این آهو ملک جمشید پادشاهزادهٔ شهر زیرباد است که طلسم حمام بلور را شکست و افغان دیو را کشت و مرا از طلسم نجات داد و حالا عقب من آمده. به دست سوسن جادو گرفتار شده که او را شبیه آهو کرده و در بیابان سر داده است و این غصه مرا هلاک خواهد کرد.» دایه که از وقایع مطلع گردید از شاهزاده پرسید: «تو ملک جمشید هستی؟» شاهزاده با سر خود اشاره کرد و خود را روی قدم دایه انداخت و گریه سر داد. دایه گفت: «ای ملکه، به من چه می‌دهی که این جوان را از جلد آهو بیرون آورم؟»

دختر که این سخن را شنید گفت: «دایه، هر چه دارم نثار قدم تو می‌کنم و حتی از جان خود هم مضایقه نمی‌کنم.»

دایه گفت: «ای نازنین، اندیشه نداشته باش که همین امروز او را نجات می‌دهم.» و رو را به جانب کنیزان کرد و گفت: «بروید حمام باغ را گرم کنید.»

کنیزان رفتند و تا نزدیک ظهر حمام را گرم کردند و به دایه خبر دادند. دایه گفت: «ای ملکه، اگر میل تماشا داری قدم رنجه دار.» و به شاهزاده گفت: «ای جوان، بیا برویم.» و خود روانهٔ حمام گردید. شاهزاده با شوق تمام عقب سرش با دختر و همهٔ کنیزان روانه شدند. چون داخل گرمخانهٔ حمام شدند شاهزاده دید از گرمی چون کورهٔ حداد است. نزدیک به هلاکت بود که دایه یک طاسی پر از آب کرد و تازیانه‌ای در دست گرفت و شروع کرد به دعا خواندن. پیوسته دعا می‌خواند و بر طاس آب می‌دمید.

به ناگاه طاس آب را برداشت و ریخت روی سر شاهزاده و به تازیانه‌ای که در دست داشت وردی خواند و دمید و چنان به شانهٔ شاهزاده زد که جهان روشن پیش نظرش تیره و تار گردید و چون کبوتر تیرخورده بلند شد و سه چرخ خورد و روی زمین نقش بست و از هوش رفت و چون به هوش آمد خود را دید میان قصر خوابیده و سرش در دامان جهان‌آرای پری است که چون ابر بهار گریه می‌کند و قربان صدقهٔ او می‌رود، کنیزان همه دورش را گرفته‌اند و گریه می‌کنند و دایه می‌گوید اندیشه نداشته باشید نخواهد مرد. شاهزاده از جای برخاست، دید شبیه آدمی شده است. نزدیک بود از شادی هلاک شود. بی‌اختیار نعره‌ای کشید و زمین را بوسید و شکر خدا به جا آورد که جهان‌آرای پری خود را به قدم او انداخت و پاهای او را بوسید و دورش گردید و گفت: «قربانت شوم، نمی‌دانم من از خجالت چگونه به رویت نگاه کنم که این دو روزه به هر ترتیب دلت خواست با من رفتار کردی و شب تا صبح بغل من خوابیدی و مرا بوسیدی و از فرق سر تا ناخن پای مرا دیدی و من نفهمیدم که آدمیزاد هستی تا دایه آمد تو را شناخت.»

شاهزاده قاه قاه خندید و گفت: «ای نازنین،

من بدین آینه بر صنع خدا می‌نگرم   کافرم من به خدا گر به خطا می‌نگرم

«خاطرت جمع باشد که تو در دنیا و آخرت خواهر من هستی و من این کارها را که می‌کردم به جهت این بود شاید بدانی آهو نیستم. بلکه از این جلد نجاتم بدهی و اگر این کارها را نمی‌کردم دایه خاتون نمی‌فهمید آدمیزاد هستم و تا قیامت به صورت آهو بودم. حالا شکر خدا را که مرا نجات داد و تو را دیدم که اگر تو را نمی‌دیدم، در بیابان‌ها دنبال تو سرگردان می‌ماندم.»

جهان‌آرای پری که این سخن‌ها را از ملک جمشید شنید شکر خدا به

جا آورد و رو به جانب کنیزان کرد و گفت: «همهٔ شما منت بزرگ بر من دارید به خصوص دایه خاتون که ملک جمشید را از جلد آهو نجات داد و اندوه مرا تمام کرد. حالا دیگر من غصه‌ای ندارم و به زودی به مراد خود خواهم رسید. به شکرانهٔ این شادی مجلس بزم را بیارایید.»

کنیزان بزم آراستند و صدای دف و چنگ و موسیقار و ساز و آواز پریزادی را بر فلک بلند کردند و ساقی گلچهره برخاست و با هزار عشوه و ناز جام و مینا برداشت و به رقص آمد و چنان مجلسی شد که زهره در آسمان سیم انگشت حیرت به دندان گرفت. ساقی جام شراب به گردش آورد و دور اول بـه خاموشی و دور دوم به سرگوشی و دور سیم به بی‌هوشی که تعلق به زهرهٔ چنگی داشت سر حریفان را از بادهٔ ناب گرم ساخت، به قسمی که چهرهٔ ملک جمشید گل انداخت و چون یاقوت رمانی قرمز شد و مستی شراب پردهٔ حیا را از میانه برداشت و جهان‌آرای پری رو به جانب شاهزاده نمود و گفت: «ای ملک جمشید، سرگذشت خودت را برای من بیان کن تا بدانم به سرت چه آمده و چگونه به دست سوسن جادو گرفتار شدی که تو را آهو کرد و چگونه از دست آن حرامزاده فرار کردی.»

شاهزاده گفت: «ای ملکه

قصه‌ها دارم از این دل که اگر شرح دهم   همه گویند شگفتا که نمی‌فرسایی.

ای نازنین، بلاهایی به سر من آمده است که هیچ گوش نشنیده و هیچ چشم ندیده.» و بی‌اختیار اشک از چشمش جاری گردید و زارزار گریست و گفت:

«دوستان شرح پریشانی من گوش کنید   قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید.»

و لب به حکایت گشود و تمام سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها برای

جهان آرا بیان کرد و گفت: «شکر می‌کنم خدا را که اگرچه زیاد به من صدمه رسید لکن عاقبت تو را یافتم و دایه خاتون مرا از این جلد نجات داد. حالا یک چیز از تو می‌پرسم راست بگو.»

دختر گفت: «هر چه می‌خواهی بپرس راست می‌گویم به جهت آن‌که شب و روز گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم یک بار دیگر تو را ببینم و درد خود را به تو بگویم.»

شاهزاده گفت: «راست بگو عاشق کیستی و مرغ دلت به دام زلف کدام سرو قامتی گرفتار است که پیوسته گریه می‌کردی؟»

دختر گفت: «من عاشق نیستم، چرا مرا خجالت می‌دهی؟»

شاهزاده خندید و گفت: «دیدی راست نگفتی؟ تو دیشب تا صبح گریه می‌کردی و ابیات عاشقانه می‌خواندی. بگو بدانم کدام بی‌وفا دلت را برده و یارت پریزاد است یا آدمیزاد و این ملک جمشیدی که نام می‌بردی کی بود؟»

دختر آهی کشید و اشک از گوشه‌های چشمش جاری گردید و گفت: «ای جوان، ملک جمشید تویی و من غیر تو کسی را نمی‌شناسم. نام تو را می‌بردم که غیر از تو کسی نمی‌تواند دردم را دوا کند. شکر خدا که تو را دیدم و به کام دل رسیدم و دیگر آرزویی ندارم.»

شاهزاده گفت: «هر دردی داشته باشی آرام نمی‌گیرم تا درد تو را چاره کنم، به شرط آن‌که راست بگویی.»

دختر گفت: «وقتی از طلسم حمام بلور مرا نجات دادی چشم من به ملک فریدون، پسر ملک نعمان شاه، افتاد و تیر عشق او به سینه من نشست و عاشق او شدم و تو که مرا مرخص کردی خجالت کشیدم اظهار عشق کنم. لاعلاج به صورت کبوتری گشتم و به ولایت خود آمدم، لکن از آن زمان تا به حال در آتش عشق ملک فریدون می‌سوزم و آن بی‌وفا را از

حال من خبری نیست و نمی‌داند از فراق او به من چه می‌گذرد که شب و روز خواب و آرام ندارم و پیوسته گریه و زاری می‌کنم. نزدیک بود از غصه هلاک شوم که خدا تو را رسانید و مرا آسوده ساخت و اگر آن روز تو مرا مرخص نمی‌کردی، اگر بند از بند مرا جدا می‌کردند از پیش تو جایی نمی‌رفتم و از شما دور نمی‌شدم و اکنون هم اگر به من نرسیده بودی و تو را نمی‌دیدم هلاک می‌شدم و خون من به گردن تو بود. حالا که آمدی دامن تو را می‌گیرم و در ازای خدمتی که به تو کردم و از جلد آهو نجاتت دادم باید در حق من مردانگی کنی و مرا به وصل ملک فریدون برسانی که دیگر طاقتم طاق شده.»

ملک جمشید که این سخنان را از جهان‌آرای پری شنید گویا عالم را به او دادند، از شادی در پوست نمی‌گنجید؛ شکر خدا به جا آورد و گفت: «ای نازنین، تو از سوز دل خودت خبر داری و نمی‌دانی ملک فریدون در فراق روی تو چه حالی دارد و در عشق تو چون است.

«تو قوی حال سبکبار کجا دریابی   که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

«ای ملکه، خاطر جمع باش که ملک فریدون هم به درد تو گرفتار است و تیر عشق تو را خورده و شب و روز خواب و آرام ندارد بعد از رفتن تو گریبان درید و صورت خراشید و بی‌هوش گردید، به طوری که من خیال کردم هلاک شده. بعد از ساعتی که به هوش آمد دامان مرا گرفت و گفت: 'من عاشق جمال جهان‌آرای پری بودم و از خجالت اظهار نکردم. اگر به وصل او نرسم هلاک خواهم شد.' هر قدر او را دلداری دادم و منع کردم که این دختر پریزاد است و کسی از ولایت او خبر ندارد چگونه ممکن است به وصل او برسی چاره‌اش نشد. دامان مرا گرفت و آن قدر گریه کرد و بر خاک غلطید که دل من به حال او سوخت و با او عهد کردم تا تو را به وصل این دختر پریزاد نرسانم آرام نمی‌گیرم. با وجود این آرام نداشت تا

وقتی که من عقب ماه عالم‌گیر روانه شدم، باز دامان مرا گرفت و زاری کرد و من او را خاطرجمع ساختم که تا جهان‌آرای پری را نیاورم برنمی‌گردم و او را دلداری دادم و آمدم. ای نازنین، خاطرت جمع باشد تا تو را همراه نبرم نخواهم رفت و تا تو را به وصال ملک فریدون نرسانم خودم به وصال ماه عالم‌گیر نخواهم رسید.»

دختر از شنیدن این مطلب از شادی نعره کشید و خود را به قدم شاهزاده انداخت و دامان او را گرفت و گفت: «ای جوان، باید برای من هم قسم بخوری تا آسوده شوم.»

شاهزاده گفت: «ای ملکه، به سر پدرم و به مردان عالم قسم آرام نمی‌گیرم تا تو را به وصال یارت برسانم. ولی باید چند روز به من مهلت بدهی تا ان‌شاءالله طلسم آصف را بشکنم و اکوان دیو را بکشم و یار خود، ماه عالم‌گیر، را نجات بدهم. آن وقت تو را بردارم و به شهر اکره رویم و عروسی کنیم.»

دختر قاه قاه خندید و گفت: «ای جوان، عجب خیال خامی در سر داری. به من یقین است که نه تو به وصال ماه عالم‌گیر می‌رسی نه من به وصال ملک فریدون، و هر دو هلاک خواهیم گردید.»

شاهزاده سبب پرسید: «چرا این حرف را می‌زنی و ناامید هستی؟»

دختر گفت: «ای جوان، بدان که تا سوسن جادو را نکشی نمی‌توانی به طلسم آصف بروی و اگر خلق عالم جمع شوند نمی‌توانند یک مو از سر سوسن جادو کم بگردانند. چون بدن آن حرامزاده طلسم بند است و هیچ حربه به بدن او کار نمی‌کند و اگر هزار شمشیر و خنجر به بدن او بزنند یک سر مو نخواهد برید. با وجود سوسن جادو چگونه می‌خواهی طلسم آصف را بشکنی و یارت را نجات دهی.»

شاهزاده را از شنیدن این حرف دود ناخوش از دماغ به در آمد و آتش به جانش افتاد و اشک از چشمش جاری گردید و گفت: «ای نازنین،

راست گفتی به جهت آن‌که من شمشیر کشیدم و بر کمر سوسن جادو زدم، تیغهٔ شمشیرم برگشت و نبرید. بعد خودش به من گفت خنجرت را به سینهٔ من بزن. من مفت خود دانستم و خنجر کشیدم و چنان بر سینه‌اش زدم که اگر بر سنگ خارا می‌زدم فرو می‌رفت و اصلاً خنجر من بر سینهٔ آن حرامزاده خراشی نرساند، بلکه خنجر از میانه شکست و آن‌گاه مرا شبیه آهو کرد و حالا ای ملکه، دستم به دامنت، فکری بکن که شاید آن ناپاک را دفع کنم و یارم را نجات دهم که این همه زجرها را برای ماه عالم‌گیر کشیده‌ام و آن بی‌چاره هم برای من به دست اکوان دیو گرفتار شده. حالا نهایت نامردی است که من او را میان طلسم به دست اکوان دیو بگذارم و عقب کار خود بروم.»

دختر گفت: «ای جوان از من چه برمی‌آید که احدی نمی‌تواند چارهٔ او را بکند؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، من اگر هزار جان در بدن داشته باشم همه را نثار قدم ماه عالم‌گیر می‌کنم و از او دست برنمی‌دارم.» هر قدر دختر او را منع کرد و گفت از این خیال باطل بگذر، شاهزاده قبول نکرد و گفت:

«سر چه باشد که نثار قدم دوست کنم
این متاعی است که هر بی‌سر و پایی دارد.»

چون دختر دید چاره نمی‌شود و شاهزاده زیاد بی‌تابی می‌کند گفت: «ای ملک جمشید، پس سه روز مرا مهلت بده تا بروم به شهر و پدرم را از آمدن تو خبر کنم که وصف تو را نزد او زیاد کرده‌ام و بسیار شوق دیدن تو را دارد و می‌خواهد خدمتی که برای رهایی من از طلسم حمام بلور کرده‌ای تلافی کند.»

شاهزاده گفت: «ای ملکه، من حاضر نیستم به شهر بیایم و پدرت و طایفهٔ پریزاد مرا ببینند و بدانند ماه عالم‌گیر در طلسم آصف به دست

اکوان دیو گرفتار است و من از نجات او عجز دارم. بهتر این است که برخیزم و سر به بیابان بگذارم و آن قدر گریه و زاری کنم که یا خداوند وسیله‌ای بسازد که طلسم را بشکنم و یارم را نجات دهم یا هلاک شوم که چنین زندگی به‌کار من نمی‌آید.» پس از جای برخاست و با دختر وداع کرد و دست دایه را گرفت و گفت: «دایه جان، تو حق بزرگی به‌گردن من داری که مرا از جلد آهو نجات دادی. حالا مرا حلال کن. اگر ماندم و به مراد رسیدم خدمت تو را تلافی خواهم کرد.» پس اشک از چشمش جاری شد. جهان‌آرای پری و کنیزان هم به‌گریه درآمدند. دل دایه به حال شاهزاده سوخت، دست او را گرفت و اشک از چشمش پاک نمود و گفت: «ای جوان، گریه مکن که من تو را یاری خواهم کرد و نخواهم گذاشت در بیابان دچار مرگ شوی و تو را در باغ سوسن جادو می‌برم و از جان خود می‌گذرم و سر را فدای قدم تو می‌کنم.

«بلبلی آمد به چمن در خروش   گفت که ای زاهد پشمینه‌پوش
سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانی است کشیدن به دوش

«ای جوان من عمر خود را کرده و پیر شده‌ام لکن تو جوانی و بهره‌ای از دنیا نبرده‌ای حیف است کشته شوی.»

شاهزاده از شنیدن این سخن شاد گردید و دامان دایه را گرفت و گفت: «دایه جان، همین قدر از تو خواهش دارم که مرا به باغ سوسن جادو برسانی. دیگر آرزویی ندارم.»

دایه گفت: «اندیشه نداشته باش.

«بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست به کاری زنم که غصه سرآید

ای جوان، بدان که من با سوسن جادو پیش یک استاد درس خوانده‌ایم و

سوسن جادو خلیفهٔ من بود و بدن خودش را با خنجری طلسم بند کرده است لکن نمی‌دانم که آن خنجر را کجا پنهان کرده. اگر بخت و اقبالت یاری کند و سوسن جادو خواب باشد امیدوارم خنجر را پیدا کنم و سوسن جادو کشته شود و اگر آن حرامزاده بیدار باشد هم من و هم تو کشته می‌شویم و از دست او جان به در نخواهیم برد. حالا خاطر جمع باش که تو را می‌برم تا خدا چه خواسته باشد.

«تا صبح قضا رجعت لیلش به که باشد
تا شام قدر سعد و سهیلش به که باشد
در کوی وصالش همه در عین خیالیم
تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.»

شاهزاده گفت: «چه وقت باید رفت؟»

دایه گفت: «بهتر این است که ملکه برود شهر و پدرش را از آمدن تو خبردار کند و تو به خدمت شهبال شاه بروی که تو را ببیند، بعد هر وقت بخواهی بروی من تو را می‌برم به باغ سوسن جادو تا خدا چه خواهد.»

باب چهارم

القصه، شاهزاده حرف دایه را قبول کرد. جهان‌آرای پری از جا برخاست و کنیزی را گفت: «بزم بیارایید و شاهزاده را مشغول کنید تا من بیایم.» و شبیه کبوتری شد و به فلک پرواز کرد تا در بارگاه به زمین آمد و از جلد کبوتر بیرون آمد و برابر شهبال شاه زمین بوسید. شهبال شاه گفت: «ای فرزند، کجا بودی و احوالت چون است؟»

جهان‌آرا عرض کرد: «پدر جان، در باغ بودم و مژده‌ای برای شما آورده‌ام.»

پادشاه گفت: «چه مژده داری؟»

دختر عرض کرد: «پدر جان، ملک جمشید پادشاهزادهٔ زیرباد که طلسم حمام بلور را شکست و افغان دیو را کشت و مرا از طلسم نجات داد به این ولایت آمده است و در باغ من منزل دارد و می‌خواهد به طلسم آصف رفته سوسن جادو و اکوان دیو را بکشد و ماه عالم‌گیر دختر ملک نعمان شاه و ملک داراب پسر پادشاه سرانديب را نجات دهد.»

چون پادشاه این سخن را شنید از شادی سه مرتبه از روی تخت برخاست و نشست و گفت: «ای امیران، من آرزو داشتم این جوان آدمیزاد را ببینم و خدمتی که به من کرده است تلافی بنمایم. شکر خدا را که این

آرزوی مرا اجابت فرمود.» بعد رو به وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، بگو شهر را آذین بندند و تختی مرصع بردار و برو به باغ و ملک جمشید را با احترام تمام بردار و بیاور.»

وزیر از جای برخاست و بیرون آمد و حکم کرد شهر را آذین بندند و تختی مرصع برداشت و روانهٔ باغ گردید. ملک جمشید با دایه نشسته بودند که ناگاه از روی آسمان چهار نره دیو سرازیر شدند که تختی بر دوش گرفته بودند. چون شاهزاده نره دیوان را دید چون سپند از جای جست و دست به قبضهٔ تیغ آبدار برد و برق شمشیر خونریز را از غلاف کشید و نهیب بر نره‌دیوان زد که چگونه جرئت کرده‌اید در این باغ قدم بگذارید، که دایه دوید و دست شاهزاده راگرفت وگفت: «ای جوان، صبر داشته باش این‌ها دوست هستند. نگاه کن وزیر شهبال‌شاه به دیدن تو آمده است.»

شاهزاده پیرمرد محاسن سفیدی را دید. عمامهٔ تمام زر بر سر و قلمدان مرصع وزارت درکمر از در قصر داخل شد و چون چشم شاهزاده بر وزیر افتاد دست وزیر راگرفت و آورد درکنار خود نشانید و اشاره کرد تا ساقی جامی به دست وزیر داد که گرفته به طاق ابروی شاهزاده لاجرعه سرکشید و به قد و بالا و شمایل و اندام و حسن و جمال شاهزاده نگاه کرد؛ جوانی دید که در زیر قبهٔ قمر عدیل و نظیر ندارد. گفت: «ای جوان، پادشاه مرا فرستاده می‌گوید:

«بازآ که در فراق تو چشم امیدوار　　　چون‌گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

«زحمت کشیده برخیز برویم که شهبال‌شاه چشم براه است.» شاهزاده انگشت قبول بر دیده نهاد و از جا برخاست و وزیر نزد او روی تخت مرصع قرارگرفت و چهار نره دیو چهار پایهٔ تخت را روی شانه نهادند و بر فلک بلند شدند. نزدیک شهر تخت را زمین نهادند که غلامان پادشاه

رسیدند و اسبی با لجام لعل و زین مرصع آوردند. شاهزاده بر خانهٔ زین سوار شد وزیر هم بر مرکبی سوار گردید که امیران پادشاه رسیدند و برابر شاهزاده تعظیم کردند و اهل شهر بیرون آمدند و از دو طرف صف کشیدند. شاهزاده با جلال تمام وارد شهر گردید و در کوچه و بازار تماشا می‌کرد. زنان و دختران پریزاد هر یک چون ماه و آفتاب بر سر دیوار و بام آمده بودند و تماشای قد و قامت و حسن و جمال شاهزاده را می‌کردند و با انگشت او را به یکدیگر نشان می‌دادند و آه می‌کشیدند.

شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

تا در بارگاه رسید از مرکب پیاده شد. وزیر ابتدا داخل شد و برابر شهبال شاه تعظیم نمود و عرض کرد: «قربانت شوم، ملک جمشید بر در بارگاه حاضر است.»

پادشاه گفت: «داخل شوند.»

که از در بارگاه شاهزاده داخل گردید. نگاه کرد بارگاهی دید چون کارگاه فلک آراسته. دور تا دور چهارصد نفر امیر بر صندلی‌های مرصع قرار گرفته‌اند. در صدر بارگاه شهبال شاه با لباس جواهر در بالای تخت مرصع نشسته و دید دو جقهٔ الماس در جلو تاج شاهی نصب نموده است. شاهزاده دست ادب بر سینه نهاد و پای عزت را جفت کرد و در مقابل تخت شهبال شاه زمین بوسید و عرض کرد: «قربانت گردم،

«ای خِضر مقدم ای مسیحا دم — ظلّ حق از سرت مبادا کم
در کرم همچو ابر نیسانی — حلقه در گوش بر درت حاتم
ظفر و فتح و دولت و اقبال — پیش پیشت رود به جای علم
دوستانت خدا زیاد کند — دشمنانت ز پا فتد چو قلم

«عمر و دولت و جلال پادشاهی تو را خداوند عالم زیاد کند.» که صدای

احسن و آفرین از اهل بارگاه بلند گردید. شهبال شاه نگاه کرد چشمش به جمال جوان سرو رفتار ماه‌رخساری افتاد که هنوز پشت لبش به آب بقا سبز نگشته و غبار خط بر گل رخسارش ننشسته و از شعاع جمالش بارگاه منور است. به مجرد نگاه کردن خارخار محبت شاهزاده بر دل شهبال شاه قرار گرفت و زمانی به قد و بالای شاهزاده مات ماند، بعد گفت: «ای جوان آدمیزاد، جای تو در پهلوی من خالی است بالا بیا.»

شاهزاده عرض کرد: «قربانت شوم،

«من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

«من کجا و این گونه التفات‌ها کجا؟»

پادشاه گفت: «ای جوان، تو نزد من از جان عزیزتری.»

شاهزاده سه جا تعظیم کرد تا پای تخت رسید. پادشاه دست او را گرفت و بالای تخت، پهلوی خود نشانید و آن قدر تعارف کرد که شاهزاده از خجالت سر به زیر انداخت و جواب نداد. بعد پادشاه حکم کرد تا مجلس بزم آراستند و ساقیان سیم ساق پریزاد جام بادهٔ لعل‌رنگ به گردش آوردند و مطربان پریزاد سازها در دامان نهادند و مجلس را گرم کردند و صدای دف و چنگ و موسیقار به فلک رسانیدند.

از خروش چنگ و مزمر گوش گردون گشت کر
وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان شد زکام
گویی از شادی به رقص آمد همی ایوان و کوه
گویی از عشرت به وجد آمد همی دیوار و بام

و ساقی آفتاب‌چهره جامی با ادب تمام به دست پادشاه داد که شاه گرفته تعارف ملک جمشید کرد. شاهزاده اول دست پادشاه را بوسید و بعد جام

راگرفت و سر کشید و دوباره جام را به دست شاه داد. و ساقی گرفت و به رقص آمد و جام دیگر پر کرد و به دست شاه داد که گرفته به طاق ابروی مردانه شاهزاده سر کشید. ساقی پیوسته جام پادشاه و امیران را پر می‌کرد تا سر حریفان گرم گردید و چهرهٔ شاهزاده چون طبق یاقوت رمانی گل انداخت و دیگر شهبال شاه طاقت نیاورد و رو به جانب شاهزاده کرد و گفت: «ای جان فرزند، خواهش دارم سرگذشت خود را برای من بگویی تا امیران بدانند کیستی و چگونه دختر مرا از طلسم نجات داده‌ای.»

شاهزاده گفت:

ملامت‌ها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد
گـــر از هـر نـوبتی فـصلی نـویسم داسـتان آیـد

و لب به گفتن حکایت و سرگذشت خود باز کرد و از اول تا آخر داستان خود را به جهت پادشاه و امیران نقل کرد. دل پادشاه و امیران به احوال شاهزاده سوخت. شهبال شاه گفت: «ای فرزند، غصه مخور و اندیشه به دل راه مده که تو فرزند من هستی و در عوض این‌که دختر مرا از طلسم نجات داده‌ای همین امروز تاج شاهی بر سر تو می‌گذارم و تو را پادشاه پریزاد می‌کنم و دخترم جهان‌آرای پری را بـه تـو داده هـفت شبانه‌روز عروسی می‌کنم و بعد خودم می‌روم در خلوتخانهٔ عبادت و به دعاگویی می‌پردازم.»

شاهزاده خندید و گفت: «اگر به جهت پادشاهی است که مـن خـود پادشاه شـهر زیـرباد هسـتم و اگـر بـه جـهت دخـترت جـهان‌آرای پـری می‌فرمایی که جهان‌آرا مال ملک فریدون پسر ملک نعمان شاه است که هر دو به جمال یکدیگر عـاشقند و مـن بـا مـلک فـریدون عـهد کـرده‌ام کـه جهان‌آرای پری را به او برسانم و اگر بند از بندم جدا کنند خیانت نخواهم کرد. و دیگر آن‌که ماه عالم‌گیر خواهر ملک فریدون عاشق من است و من

عاشق او هستم و اکوان دیو او را برده و در طلسم آصف انداخته است. من این همه آزارها را برای خاطر او کشیده‌ام تا او را نجات دهم و او در طلسم چشم براه من است و من هم پس از این همه زحمت‌ها که کشیده‌ام نهایت نامردی است که از طرفی ملک فریدون چشم براهم باشد و جایی یارم در دست اکوان دیو اسیر بوده یک جا پدر و مادرم در انتظارم روز بشمارند و من این‌جا خوش بگذرانم. ای پادشاه، اگر با من سر مهربانی داری و می‌خواهی خدمت‌های مرا تلافی بنمایی باید که هر چه عرض می‌کنم قبول فرمایی تا آسوده گردم.»

شاه گفت: «ای فرزند، هر مطلب داری بگو تا به جا آورم.»

شاهزاده گفت: «خواهش من این است که چون باغ سوسن جادو را بلد نیستم، دایه را همراه من روانه کنی که بیاید مرا به باغ سوسن برساند و خواهش دیگرم این است که اگر ان‌شاءالله سوسن و اکوان را کشتم و طلسم آصف را شکستم و یارم را نجات دادم که باز خدمت شما خواهم آمد اگر خدای نخواسته به دست سوسن گرفتار شدم و در میان طلسم افتادم و برنگشتم بفرستید بروند در ولایت اکره و ملک فریدون پسر ملک نعمان شاه را بیاورند و دخترت جهان‌آرای پری را برای او عقد نمایید که بردارد به ولایت خودش ببرد و عروسی کند و خبری هم از من در ولایت زیرباد به پدرم برسانید تا پدر و مادر من بدانند بر سر من چه آمده.»

پادشاه و اهل بارگاه به گریه درآمدند و بعد از زمانی پادشاه اشک چشم را پاک نمود و گفت: «ای فرزند، نمی‌دانم این چه خیال خام است به سر تو افتاده که اگر خلق عالم جمع شوند و بخواهند مویی از سر سوسن جادوی حرامزاده کم گردانند ممکن نمی‌شود. چون بدنش طلسم بند است و حربه بر آن کارگر نمی‌شود و اگر همهٔ پهلوانان روی زمین جمع شوند چارهٔ اکوان دیو را نمی‌کنند و مدت یک سال است بانوی حرم من

مادر جهان‌آرای پری را اکوان دیو از میان قصر و باغش ربوده و برده در طلسم آصف انداخته و من دو مرتبه سپاه دیو و پری را جمع کردم و به جنگ اکوان رفتم شاید او را بکشم و بانوی حرم خود را نجات دهم، آن حرامزاده سپاه مرا شکست و پهلوانان مرا کشت و من فرار کردم و برگشتم و چون دیدم نمی‌توانم چارهٔ آن ناپاک را بکنم چشم از بانوی حرم خود پوشیدم و دیگر به سروقت آن دیو پلید نرفتم. حالا با وجود این‌ها رفتن تو به جنگ سوسن جادو و اکوان دیو از عقل بسیار دور است.

«آنچه در آینه جوان بیند   پیر در خشت خام آن بیند

«ای فرزند بیا و از این خیال بگذر،

«برگرد از این ره که توان رو به قفا کرد.»

شاهزاده گفت: «مرا نصیحت نکنید

«برادران و عزیزان نصیحتم مکنید

که اختیار من از دست رفت و تیر از شست.

«ای پادشاه، آنچه به من فرمودی همه را شنیدم و لکن من آن روزی که این‌جا پا نهادم ترک سر کردم. همه گواه باشید که اگر هزار جان داشته باشم همه را بر سر این کار می‌گذارم و از خیال خود برنمی‌گردم و شما مرا مانع نباشید

«بر سیه‌دل چه سود خواندن وعظ   نرود میخ آهنین بر سنگ

«امشب مهمان شما هستم و صبح از خدمت مرخص می‌شوم.

«چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار

«شاید خداوند وسیله‌ای بسازد که طلسم آصف هم به دست من شکسته شود و بانوی حرم شما نجات یابد و خدمت من به شما تمام گردد.»

هر قدر پادشاه و امیران منع و ملامت کردند به گوشش فرو نرفت و جواب داد: «خواهم رفت. چون اگر کشته شوم اهمیتی ندارد و عاقبت همه مرگ است.

«در هر دو جهان خدای می‌ماند و بس باقی همه کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ

«و اگر ان‌شاءالله طلسم را شکستم و سوسن جادو و اکوان دیو را کشتم، اسمم تا دامان قیامت باقی خواهد ماند. غرض نقشی است کز ما باز ماند.»

پادشاه از غیرت و جرئت و مردانگی شاهزاده حیرت کرد و دانست همهٔ خلق عالم چارهٔ این جوان را نمی‌توانند کرد. گفت: «حالا که چنین است امشب نزد من به سر بر و فردا هر کجا می‌خواهی برو.»

ملک جمشید قبول کرد و مجلس را گرم نمود و به صحبت‌های شیرین گذراندند تا وقت شام پادشاه امیران را مرخص نمود و از جا برخاست و دست شاهزاده را گرفت و قدم در خلوتخانهٔ حرم نهاد و حکم کرد تا کنیزان حاضر شوند و بزم بیارایند. ناگاه جمعی دختران پریزاد از در درآمدند و در جلو ایشان دختر ماه پیکری داخل شد.

مهی دو هفته سال او سواد دیده خال او
شکفته از جمال او بهشت‌ها بهارها
دو کوزه شهد بر لبش دو چهره ماه نخشبش
نهفته زلف چون شبش به تارها تتارها
رونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر
چنان که درفتد شرر به خشکریزه خارها

برآمد ساقی از در شیشه بر دست سر و پا همچو چشم خویشتن مست

مجلس را گرم کردند و جام به گردش آوردند که جهان‌آرای پری چون آفتاب تابان و سرو خرامان از در داخل گردید و در برابر پدر به خاک افتاد. شهبال شاه او را دربر کشید و در کنار خود نشانید و نوازش بسیار نمود و گفت: «ای جان فرزند، این جوان می‌خواهد برود به طلسم آصف و مادر تو را نجات دهد، هر چه او را مانع شدم از من نشنید و می‌خواهد فردا صبح برود. حالا تو او را پند ده شاید سخن تو را بشنود و از این خیال برگردد.»

دختر گفت: «پدر جان، از این جوان دست بدار که عشق ماه عالم‌گیر چنان بر او مسلط شده که دست برنخواهد داشت، زیرا من هر چه از پیر استاد آموخته بودم به‌کار بردم و در او اثر نکرد. او را به حال خود بگذاریم ببینیم تا خدا چه می‌خواهد.»

شهبال شاه گفت: «ای جوان، می‌خواهی به‌جنگ اکوان دیو برو می‌خواهی نرو من دخترم جهان‌آرای پری را به کنیزی به تو بخشیده‌ام خود می‌دانی.»

ملک جمشید گفت: «آنچه عرض کردم همان است و خلاف ندارد. جهان‌آرا نامزد ملک فریدون است که هر دو عاشق جمال یکدیگرند و باید به هم برسند.»

پادشاه از دختر پرسید: «دلت می‌خواهد تو را به ملک فریدون بدهم؟»

دختر سر به زیر انداخت و جواب نداد. پادشاه رضایت او را دانست. گفت: «ای جوان، اگر ان‌شاءالله از طلسم برگشتی و بانوی حرم مرا نجات دادی، من دست جهان‌آرای پری را به دست تو می‌گذارم و به هر کس دلت می‌خواهد ببخش مرا حرفی نیست. حالا بگو بدانم که چند نفر می‌خواهی همراه به طلسم ببری؟»

ملک جمشید گفت: «دایه خاتون منزل سوسن جادو را بلد است و با

من عهد کرده مرا به باغ او برساند.» شهبال شاه حکم کرد دایه را بیاورند. کنیزی رفت و دایه را آورد. پادشاه گفت: «ای دایه خاتون، باید ملک جمشید را ببری به باغ سوسن جادو و به سلامت برگردانی و بیاوری. اگر این کار را کردی هر چه بخواهی به تو می‌دهم.»

دایه عرض کرد: «قربانت گردم، من این جوان را می‌برم و هر چه از دستم برآید کوتاهی نمی‌کنم لکن اگر ان‌شاءالله سوسن خواب باشد امیدوارم به سلامت برگردیم و در صورتی که بیدار باشد اگر هزار جان داشته باشیم یکی را برنمی‌گردانیم و هر دو کشته خواهیم شد. تا بخت و اقبال این جوان چه کند.»

شاهزاده گفت: «همین قدر تو مرا به باغ سوسن برسان دیگر با تو کاری ندارم.»

دایه خندید و گفت: «ای جوان آدمیزاد، اگر من در باغ سوسن نباشم و خنجر طلسم بند را پیدا نکنم هزار سال دیگر تو نمی‌توانی او را چاره کنی.»

شاهزاده گفت: «خدا کریم است.»

به هر جهت آن شب را به سر بردند و زمانی که آفتاب جهانتاب سر از دریچهٔ فلک به در کرد و عالم را منور ساخت شاهزاده حمام رفت و سر و کله را صفا داد و بیرون آمد و با جهان‌آرای پری وداع کرد و جهان‌آرا دست و پای او را بوسید و گریه بسیار نمود و شاهزاده او را دلداری داد و داخل بارگاه گردید و دست شاه را بوسید. شهبال شاه پیشانی او را بوسید و گفت: «خدا پشت و پناه تو باشد.»

بعد دایه خاتون آمد و لب به هم زد و وردی خواند و بر خودش دمید و شبیه عقابی گردید و دست انداخت و گریبان شاهزاده را گرفت و به فلک بلند شد و تا غروب آفتاب می‌رفت. وقت شام در دامن کوهی شاهزاده را

به زمین نهاد و رفت و بعد از ساعتی بره آهویی را آورد و شاهزاده او را سر برید و گوشتش را کباب کرد و خوردند. روز دیگر باز شاهزاده را برداشت و بلند گردید. وقت غروب آفتاب حوالی باغی به زمین آمد و از جلد عقاب بیرون آمد و گفت: «ای جوان، این باغ سوسن جادوست. حالا تو این‌جا باش تا من بروم ببینم سوسن جادو در چه کار است.»

شاهزاده گفت: «برو!»

دایه رفت و بعد از ساعتی برگشت و گفت: «ای جوان، مژده باد تو را که سوسن جادو خواب است و فردا یک ساعت از روز گذشته از خواب بیدار می‌شود. اگر امشب خنجر را پیدا کنم، سوسن جادو کشته خواهد شد و اگر پیدا نشود، ما فردا کشته خواهیم شد. حالا تا زود است برخیز برویم.»

شاهزاده برخاست و با دایه روانه گردید تا داخل باغ شدند. چشم شاهزاده به همان آهوها افتاد که او را شاخ می‌زدند. همه زیر درختان خفته بودند. دایه آهسته گفت: «ای جوان، تو برو پنهان شو تا شاید من خنجر را پیدا کنم.»

شاهزاده گفت: «من از این آهوها می‌ترسم.»

دایه گفت: «پس تا صبح با من حرف مزن.»

شاهزاده قبول کرد. دایه کتابی از بغل درآورد و در پای برج باغ زانو بر زمین زد. سر کتاب را باز کرد و شروع کرد به خواندن که ناگاه برج خراب شد و به زمین ریخت. دایه برخاست و پای برج دیگر قرار گرفت و کتاب خواند. آن برج هم خراب شد. القصه، دایه پای هر برجی می‌رفت کتاب می‌خواند و برج را خراب می‌کرد تا نزدیک طلوع آفتاب شد و خنجر را پیدا نکرد که اشک از چشم شاهزاده جاری گردید و سر را به آسمان بلند کرد و گفت: «پروردگارا، می‌دانی اگر یک ساعت دیگر سوسن بیدار شود ما کشته خواهیم گردید؟ خداوندا، به ما رحم کن.»

ناگاه برج آخر از هم شکافته و صندوق در بلغار گرفته‌ای پیدا شد. دایه از جا برخاست و شکر خدا به جا آورد و گفت: «ای جوان، بخت و اقبالت یاری کرد که خنجر پیدا شد.»

شاهزاده شادمان گردید و دایه دوید و در صندوق را باز کرد و خنجری را که در میان مشمع پیچیده بود بیرون آورد و به دست شاهزاده داد و گفت: «ای جوان، دیگر از سوسن جادو نترس این خنجر را به سینهٔ آن حرامزاده بزن کشته خواهد شد. لکن بعد از کشتن آن ناپاک خدا به فریادت برسد که مرا نخواهی دید و در طلسم خواهی افتاد. نمی‌دانم بر سر تو چه بلاها بیاید.»

شاهزاده گفت: «دایه جان، خدا کریم است.» پس او را وداع کرد و گفت: «سلام مرا به خدمت شهبال شاه و جهان‌آرای پری برسان و بگو از دعا فراموشم نکنید.» و خنجر را به دست گرفت و راه افتاد.

دایه گفت: «من در حوالی این باغ هستم تا ببینم از تو چه به ظهور خواهد رسید.» و از باغ بیرون رفت.

شاهزاده به جانب قصر روانه گردید. آهوها دور او را گرفته بودند و دست و پای او را می‌بوسیدند و گریه می‌کردند. شاهزاده خنجر را نشان می‌داد که «خاطر جمع باشید با این خنجر سوسن را می‌کشم و شما را از جلد آهو نجات می‌دهم.» تا به پای قصر رسید پا بر پله نهاد و بالا رفت و از در قصر داخل گردید و نگاه کرد، دید در میان قصر تختی نهاده‌اند و روی تخت سوسن جادو خواب است و صدای نفیرش بلند است. ملک جمشید قدم به پای تخت نهاد و سینه آن ناپاک را به نظر آورد و دست را با خنجر بلند گردانید که چشم سوسن از خواب باز شد و شاهزاده را بر بالین خود دید. از جای برخاست و گفت: «ای آدمیزاد خیره‌سر، از جلد آهو نجات یافتی. می‌دانم که دایهٔ جهان‌آرای پری تو را

نجات داده است چنانش بکنم که داستانش را همه جا نقل کنند.» ناگاه چشمش به خنجر طلسم‌بند افتاد و بدنش به لرزه آمد و گفت: «ای جوان، دستم به دامنت مرا مکش که بد کردم.» و خواست فرار کند که شاهزاده امانش نداد و خدا را یاد کرد و چنان خنجر به سینهٔ آن ناپاک زد که نیش خنجر از مهرهٔ پشتش زبانه کشید و صدای فریاد سوسن بلند شد و بر زمین غلطید و جان به مالکان دوزخ سپرد که هوا تیره و تار گردید و صدای رعد و صاعقه برخاست و برق جسته بادهای سرخ و سیاه وزیدن گرفت. گویا قیامت به پا شد و عالم به هم خورد. شاهزاده از واهمه بی‌هوش گردید و بعد از ساعتی که به هوش آمد چشم باز کرد و خود را در میان بیابانی دید. از جای برخاست و هر طرف که نگاه کرد نه باغی دید نه قصری، تا چشم کار می‌کرد بیابان بود بی‌آب و آبادی، و زمین چون کف دست صاف، رونده خار مغیلان و جوینده ریگ بیابان. از حرارت آفتاب خاک بیابان چون مرکب سیاه شده بود و پرنده پر نمی‌زد.

فدای خانه در بسته‌ات شوم مجنون
به هر طرف که نظر می‌کنم بیابان است

از تشنگی زبان در دهان شاهزاده خشکید و از گرمی هوا عرق از اندامش جاری بود. آه از نهادش برآمد و اشک از هر دو چشمش سرازیر گردید و سر به سوی آسمان کرد و گفت: «خداوندا، نمی‌دانم این فلک کج‌رفتار دیگر چه در نظر دارد و با من چه بازی خواهد کرد و نمی‌دانم این چه بخت است که من دارم.

«هر دم از نو غمی آید مبارک بادم

«تا می‌خواهم چشم باز کنم و قدری آسوده شوم، آسمان مرا به بلای دیگر گرفتار می‌کند و هر روز در بیابان بی‌آب و علفی سرگردان و حیران

می‌سازد. پروردگارا، خودت وسیله‌ای بساز و مرا یا مرگ یا نجات بده که دیگر طاقت ندارم و جانم به لب رسیده. حالا تشنه و گرسنه در این بیابان به کجا روم؟

«نه همزبانی که یک زمانی بدو بگویم غم که دارم
نه نیکخواهی که گاه‌گاهی ز من بپرسد غم که داری.»

چون ابر بهار گریه سر داد و گفت: «ای فلک کج‌رفتار،

«در این بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی ز مهربانی ببر ز مجنون به سوی لیلی

«ای چرخ، نمی‌دانم از جان من چه می‌خواهی،

«به کام غیر می‌گردی نمی‌گردی به کام من
اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ برگردی.»

زمانی گریست و از فلک شکوه کرد و به درگاه خدا نالید. بعد با خود گفت: «ای دل غافل، برخیز و از یک طرف بیابان برو شاید به جایی برسی و آبی پیدا کنی که از تشنگی هلاک خواهی شد.» از جای برخاست و دامان مردی را به کمر زد و شمشیر به گردن انداخت و خود را به خدا سپرد و یک طرف بیابان را به نظر آورد و چون تیر شهاب روانه گردید. یا رب یا رب می‌گفت و صدای یاالله یاالله به فلک می‌رسانید و هر قدر هوا گرم‌تر می‌شد، تشنگی شاهزاده زیادتر می‌گردید و از غیرت و مردانگی زور به راه می‌آورد و گریه می‌کرد تا آفتاب غروب کرد. نور از چشم‌هایش رفت و نزدیک بود هلاک شود. ناگاه در برابر خامهٔ ریگی به نظرش آمد به هر زحمتی بود خود را به سر خامه رسانید و در آن طرف نگاه کرد چمنی و مرغزاری به نظرش جلوه کرد. سبز و خرم چون بهشت برین که گل‌های رنگارنگ سر بر دوش هم نهاده بود.

نسـیم خـلد مـی‌وزد مگـر ز جـویبارها
که بوی مشک می‌رسد ز طرف مرغزارها

در یک طرف چمن چشم شاهزاده بر باغی افتاد که در آن درختان سرو و صنوبر و کاج و شمشاد سر به آسمان کشیده بودند.

بـاغ از گـل‌های سـرخ و راغ از اوراق سـبز
در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خِمار
لاله انـدر بـوستان بـی‌غازه رویش را فـروغ
نرگس اندر گلستان بـی‌باده چشـمش را خُـمار

باب پنجم

چون شاهزاده باغ را دید گویا پادشاهی روی زمین را به او دادند. دوباره به بدنش جان آمد و قوتی گرفت و شکر خدا را به جای آورد و از بالای خامه سرازیر گردید تا به در باغ رسید و دست به در باغ نهاد و در باز شد. شاهزاده داخل گردید، خیابانی دید آراسته از دو طرف نهرهای آب گوارا جاری است و صدای مرغان خوش‌آواز به فلک بلند و بوی عطر و گل دماغ جان را معطر می‌گرداند. شاهزاده در خیابان روانه گردید و از هر طرف نظر کرد، شاید باغبان را پیدا کند و از صاحب باغ جویا شود کسی را ندید. قدری آب خورد و دست و رو را شست و برخاست. همه جا می‌رفت تا به کنار دریاچه‌ای رسید. در یک طرف دریاچه قصری دید که کمند خیال به کنگرهٔ بامش نمی‌رسد. شاهزاده پا به پلهٔ قصر نهاد و بالا رفت و چون داخل عمارت گردید دید همه چیز آراسته است و به قدر چهل صندلی دور تا دور قصر نهاده‌اند و یک تخت مرصع بالای قصر است و مانند آن‌که مجلس بزمی ترتیب داده و شیشه‌های شراب چیده و خرمن گل در مجلس ریخته‌اند و از هرگونه خوردنی حاضر است. بوی عطر و عنبر از در و دیوار قصر به فلک می‌رسد.

شاهزاده با خود گفت: «روزی تو همه جا پیش می‌رسد.» رفت از سفرهٔ

بزم جام بلور و دو مینای شراب و قدری آجیل برداشت و بالای تخت قرار گرفت و جام را پر از شراب کرد و لاجرعه به سر کشید. چند جام شراب و قدری آجیل خورد تا صورتش گل انداخت. کلاه از سر برداشته و زلف و کاکل را چون عنبر تر پریشان کرده بود و تکیه بر متکای مرواریددوز نموده و پا را روی پا انداخته بود و تماشای قصر می‌کرد و با خود می‌گفت: «این باغ تعلق به کدام پادشاه دارد نمی‌دانم. صاحب آن کجا رفته است که مجلس بزمش آراسته و خودش پیدا نیست؟ حالا خواهد آمد و به غلامانش حکم می‌کند آن قدر مرا بزنند که ندانم از کدام طرف بگریزم. ای ملک جمشید، حالا شراب مردم را می‌خوری و یک ساعت دیگر کتک نوش جان خواهی کرد.» خیال می‌کرد و می‌خندید که ناگاه صدای غوغا بلند شد. شاهزاده با خود گفت: «برخیز و پنهان شو که تو را نبینند.» خواست برخیزد ناگاه پرده کنار رفت و از در قصر سرو کله آفتاب جمال دختری داخل گردید که از شعاع جمالش قصر روشن شد و چشم شاهزاده خیره گردید. چشم را مالید و دوباره نگاه کرد سرو قامتی را دید که شصت و یک تار گیسوان را چون روز عاشقان بر اطراف دوش ریخته و دو سنبل زلف را چون دستهٔ گل بر صورت پریشان کرده و سر تا پا لباس حریر سرخ پوشیده و جقهٔ الماسی در پیش سر زده نیم‌تاج مکلل از الماس بر سر نهاده و دو چشم چون نرگس شهلا شکفته.

دو چشم دارد هر یک چو پنجهٔ شاهین
دو طره دارد هر یک چو چنگل شهباز

با بدنی چون نقرهٔ خام سفید و دهانی چون شکر ناب.

دهنش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم   لب او برگ گل ولی به دو نیم

از دیدن جمال آن شوخ چشم طایر عقل از آشیان سر شاهزاده پرواز

کرد و بر جمال آن صنم مات شد و از پشت سر آن دختر چهل دختر قمرطلعت سرو قامت دلفریب داخل گردیدند. همه ماه‌رخسار و سیمین بدن، همه سرو رفتار و سیمین عذار، همه شوخ چشم و همه دلفریب، همه خوب چهر و همه غمگسار، به خوبی همه فتنهٔ روم و چین، به شوخی همه آفت قندهار. شاهزاده از دیدن جمال ایشان سرانگشت حیرت به دندان گرفت و ناگاه آن سرو قامت ماهرو نهیب به کنیزان زد که مجلس بزم را روشن گردانید که در دم چهل دختر دویدند و چراغ‌ها را روشن نمودند و بزم را منور ساختند و آن دختر پیش آمد و دست بر سینه نهاد و برابر شاهزاده تعظیم کرد و گفت: «ای ملک جمشید، خوش آمدی هر آن کس در این خانه پا می‌گذارد، قدم بر سر و چشم ما می‌گذارد.

ای قدمت بر سر و بر چشم من　　　چشم منی چشم منی چشم من
چشم منت نازکش چشم تو　　　چشم تو شاه است و گدا چشم من.

«ای جوان کجا بودی که جمعی چشم به راه تو داشتند؟

«کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را
به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

«قربانت روم، مدتی است من از شوق قدم تو آرام ندارم.

المنته لله که نمردیم و بدیدیم　　　دیدار عزیزان و به مطلب برسیدیم.»

شاهزاده گفت: «ای ملکه، اگر خوش یا ناخوش خدمت شما رسیدم.»

دختر پا به تخت نهاد و بالا رفت و کنار ملک جمشید قرار گرفت و رو به جانب دختران کرد و گفت: «چرا حیران ایستاده نگاه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید این جوان ملک جمشید است که مدت سه سال است همه انتظار قدوم او را داشته‌اید؟ حالا به شکرانهٔ نعمت آمدن او بزمی بیارایید که این جوان از خستگی بیرون آید.»

کنیزان انگشت قبول به دیده نهادند و بر زیر صندلی‌ها قرار گرفتند و هر کدام سازی در میان دامان نهادند و صدای ساز و آواز بر سپهر بلند گردید و دختر شیرین‌لبِ سیمین‌غبغبِ چابک و چالاکی برخاست و ساعد و ساق را بالا زد و به دستی مینای شراب و به دست دیگر جام بلور برداشت و در مجلس به رقص آمد. گویا استخوان در بدنش نیست و هر عضوی از اندامش نوعی حرکت می‌کرد و در رقص جام را پر کرد و برابر دختر زانو به زمین نهاد و جام را تعارف کرد. آن صنم حور لقا جام را گرفت و به یاد ملک جمشید سر کشید. ساقی جام را گرفت و برخاست و به رقص آمد و دوباره پر نمود و به دست دختر داد آن شوخ چشم جام را گرفت و به دو دست تعارف شاهزاده کرد و گفت: «ای جوان، قربان قد و بالایت بروم، بگیر نوش جان کن که در انتظارت نزدیک بود هلاک شوم.»

شاهزاده جام را گرفت و به طاق ابروی دختر سر کشید. ساقی جام را گرفت و برخاست و کنیزان بزم را گرم نمودند. ساقی گلچهره پیوسته جام به گردش می‌آورد تا سر هر دو گرم گردید و چهرهٔ دختر چون طبق یاقوت رمانی قرمز شد و عرق مانند مروارید تر از صفحه رویش سرازیر گشت و چشمانش مخمور شد. مستی به سرش زد و شبه حریر را از رو به یک طرف انداخت و مقنعه از سر برداشت و زلفین چون سنبل را پریشان کرد و دیگر طاقت به شاهزاده نماند و آتش به خرمن جانش و لرزه به دست و پایش افتاد و نزدیک بود از حال برود. عاقبت نتوانست خود را نگاه دارد، رو به جانب دختر کرد و گفت: «ای ماه تابان و شمسهٔ خوبان، بگو بدانم گلی از گلستان کیستی و سروی از بوستان که می‌باشی. درّ کدام صدف و عازم کدام طرف و ماه کدام فلکی؟

«صحرانورد سینهٔ سوزان کیستی؟ آهوی دورگرد بیابان کیستی؟

«بلایت به جانم، کیستی چیستی چه کاره‌ای؟

«آخر چه فتنه‌ای که به چشمان ترک مست
تاراج عقل مردم هشیار می‌کنی

«قربان قد و بالایت بروم، بگو از چه طایفه و دودمانی که من در آدمی و پری چون تو ماهرویی ندیده‌ام.

«به هر چه خوب‌تر اندر جهان نظر کردم
که گویمش به تو ماند تو خوب‌تر زآنی
وجود هر که نظر می‌کنم ز جان و جسد
مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی

«نامت را بگو و جایت را بنما که نزدیک است جان بسپارم.»

دختر سر را بلند کرد و به روی شاهزاده قاه قاه خندید. گویا خرمن گل از دهانش ریخت و با هزار عشوه و ناز آن دلبر طناز لب شکربار از هم باز کرد و گفت: «ای جوان، حالا وقت این گفتگوها نیست.

«هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

«تو را با نام من چه کار است؟ بگذار به درد بی‌درمان خود بمیرم.» و چند قطره اشک چون مروارید ناسفته از گوشه‌های چشمش جاری گردید و جهان روشن به چشم شاهزاده سیاه شد و بی‌اختیار خود را به قدم‌های آن صنم انداخت و گفت: «ای نازنین، گریه مکن و راست بگو کیستی و نامت چیست و چرا گریه می‌کنی که بیش از این دل من طاقت ندارد هلاک خواهم شد.» و چون ابر بهار به گریه آمد.

دختر دست دراز کرد و زیر بغل شاهزاده را گرفت و سر او را به سینهٔ خود نهاد و با آستین حریر اشک از چشمش پاک کرد و لب را غنچه کرد و به لبان شاهزاده نهاد و چند بوسهٔ آبدار برداشت و با او مهربانی زیاد کرد و گفت: «ای جان شیرین من، گریه مکن و آرام باش. اگر طاقت بیاوری همهٔ

کارها آسان می‌شود و مرا هم خواهی شناخت. حالا من نمی‌توانم شرح حال خود را به تو بگویم. اگر راز خود را بگویم کشته خواهم شد. ای جوان، صبر کن و شکیبا باش کارها نیکو شود اما به صبر. باید سه روز و سه شب صبر کنی تا ان‌شاءالله وسیله‌ای پیش آید که راه نجاتی برای ما پیدا شود.»

شاهزاده هر قدر دامان او را گرفت و التماس کرد که شاید دختر خود را معرفی کند ممکن نگردید. دختر شاهزاده را به آرامش خواند و آسوده‌اش گردانید و بعد اشاره کرد شام بیاورید. کنیزان سفره انداختند و شام آوردند. شاهزاده و دختر طعام خوردند. کنیزان سفره را برچیدند و آب آوردند و هر دو دست شستند، بعد از صرف قهوه و قلیان بستر ناز گستردند و دختر کنیزان را مرخص کرد و رفتند. دختر برای خواب آماده شد و گفت: «ای جوان اگر طاقت داری در این اتاق بخواب.»

شاهزاده برخاست و با لباس و شمشیر آمد و دراز کشید.

شاهزاده متوجه دختر بود تا زمانی که آن پری‌پیکر به خواب ناز رفت و صدای نفیر خوابش بلند شد و عرق خواب چون گلاب بر پیشانی‌اش نشست. شاهزاده هر چه خواست بخوابد دید خوابش نمی‌برد آهسته از پهلوی آن صنم برخاست و مینا و جام در کنار نهاد و چند چراغ و شمعدان آورد و بر بالین آن ماهرو گذاشت و خودش جام را پر کرد و نوشید و بر آفتاب جمال آن صنم نظر کرد و دید دو ابروی سیاهش چون کمان رستم تا بناگوش کشیده و مژگان خونخوارش چون خنجر سایه بر آفتاب صورتش انداخته و دو زلفش چون دو عقرب جراره بر ماهتاب عارضش افتاده و دو چشم فتنه‌انگیزش به خواب ناز رفته و دو لب شکر خارا چون دو یاقوت تر بر هم نهاده و دو پستانش چون دو حقهٔ بلور بر سینهٔ چون مرمرش رسته و با قدی چون سرو آزاد در بستر ناز افتاده.

لعلش پر آب بی مدد نور آفتاب　　چشمش به خواب بی اثر برگ کوکنار
گیسوی تابدارش همسایهٔ بهشت　　زلفین عنبرینش پیرایهٔ بهار
در روی موی او چو اسیران روم و زنگ　　دل‌های داغ‌دیده قطار از پی قطار

چون شاهزاده آن حالت را از آن ماه تابان مشاهده کرد سراپایش آتش گرفت و نزدیک بود تمام بدنش بسوزد. لرزه به دست و پایش افتاد و دلش از حال رفت. بعد از ساعتی که به حال آمد با خود گفت: «ای دل، چگونه می‌توانی امشب طاقت آوری و دست‌درازی نکنی.» هر قدر خواست شاید خود را تسلی دهد آرام بگیرد ممکن نگردید، طاقت نیاورد.

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو　　طالب مردی چنینم کو بگو

هر چه خود را ملامت می‌کرد که ای سگ نفس آرام بگیر باز چشمش به جمال آن صنم می‌افتاد و طاقتش طاق می‌گردید و لرزه به دست و پایش می‌افتاد. عاقبت سر پیش برد و لبان او را بوسید و گفت: «بلایت به جانم

«ندانمت به حقیقت که در جهان به چه مانی
جهان و هر چه درو هست صورتند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
تو را که دیده ز خواب خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

«تصدقت بروم چه شود بار دیگر چشمت را از خواب ناز باز کرده بر من دلخسته نگاهی از مهر بنمایی

«چه شود بـه چـهرهٔ زرد مـن نـظری بـرای خـدا کـنی
که اگر کـنی هـمه درد مـن بـه یکـی نـظاره دوا کـنی
تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را
ز ره کرم چه زیان تو را کـه نـظر بـه حـال گـدا کـنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از هـمین کـه خـدا نکـرده خـطا کـنی.

«قربان قد و بالایت، دیده از خواب بگشا و نظری به سوی من انداز کـه دیگر طاقت ندارم و نزدیک است هلاک شوم.» هر قدر آن دلبر ماه‌جبین را آهسته آهسته بوسید و گریه کرد و ابیات جانسوز خـوانـد آن گـلعذار از خواب ناز بیدار نشد و چشم باز نکرد. شاهزاده با خود گفت: «برای چه نشسته‌ای؟ حالا که این صنم در خواب است و طالع تو بیدار برخیز و کام دلی بگیر.» پس عزم را جزم کرد و اول دست دراز نمود و پیشانی دختر را مالید. بعد دستی بـه صـورت و گـردن چـون بـلورش کشـید و قـدری بـا پستان‌های چون لیمویش بازی کرد و قدری سینهٔ چون مرمر و ناف چون فنجان بلورش را بوسید و قدری شراب در ناف آن صنم ریخت و لب بر آن نهاد و نوش جان کرد، چون دید از خواب بیدار نگردید دیو شهوت بر شاهزاده غالب شد و دست دراز کرد و آهسته بند شلوار حریر او را گرفت و تکانی داد و باز کرد و خواست شلوار از پای آن ماهرو بیرون بیاورد و کام دل بگیرد که ناگاه دو چشم فتنه‌انگیز آن دختر چون نرگس شهلا از خواب ناز بازگردید و شاهزاده را دید که بند شلوار او را باز کرده و می‌خواهـد بکارت او را بردارد هر دو دست خود را انداخت و شلوار را گرفت و به پای خود کرد و بند آن را محکم بست و از جای برخاست و میان بسـتر نشست و نگاهی به جمال شاهزاده کرد و گفت: «ای جوان، این چه کار بود

که هم خودت و هم مرا می‌خواستی به کشتن بدهی؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند

«در خانهٔ دوست چون که محرم گشتی دست و دل و دیده را نگه باید داشت.

«ای جوان، ساعتی پیش تو با من نمک خوردی حالا می‌خواستی نمکدان را بشکنی مگر نشنیده‌ای

«نمک و سودهٔ الماس شبیه است به هم
به غلط هر که نمک خورد نمک‌گیر شود.

«ای جوان، آفرین بر تو که می‌خواستی مرا سرشکسته و رسوا گردانی و به کشتن دهی.»

شاهزاده گفت: «بلایت به جانم بخورد، چه خیانتی کردم؟ نمکدان که به جای خود باقی است، من هم که نمی‌خواستم تو را بکشم و خلاف قاعده‌ای نکرده‌ام که آن قدر ملامتم می‌کنی. قربانت روم، من که با تو دشمنی نکردم بلکه در نهایت دوستی می‌خواستم کام دلی از تو بگیرم و آن هم تقصیر از من نبوده

«دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

«ای نازنین، مگر در آیینه جمال چون آفتاب خود را مشاهده نکرده‌ای که مرا ملامت می‌کنی.

«باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن
تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

«درد و بلایت به جان من

«در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی کز حسن خود بماند انگشت بر دهانت

«ای نازنین، من چه تقصیری دارم؟ هر که تو را با این حسن و جمال در خلوت و بستر ناز خفته ببیند از تو دست برنمی‌دارد.

«واعظ شهر اگر باده ز دست تو بنوشد

بهر یک جرعهٔ می خرقه و سجاده فروشد

«قربانت بروم، عبث سر به سر من مگذار و بخواب و چشمت را بر هم بگذار تا به کار خود مشغول شوم.» که دختر قاه قاه چون کبک به خنده آمد و گفت: «ای جوان، هر چه گفتی راست است اما این باغ و این مکان سرزمینی است که ایمان فلک داده به باد. اگر بکارت مرا برداشته بودی دیگر مرا نمی‌دیدی و من هم تو را نمی‌دیدم و تا صبح قیامت سرگردان می‌ماندی.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، این حرف‌ها افسانه است و به گوش من فرو نمی‌رود. این‌که می‌گویی دیگر تو را نخواهم دید و کشته می‌شوم کسی که بتواند مرا بکشد هنوز به عرصهٔ وجود نیامده. این سخنان بی‌معنی را کنار بگذار

«دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا جان رسد به جانان یا جان ز تن برآید

«بدان که تا از تو کام نگیرم دست برنمی‌دارم.»

چون دختر این حرف‌ها را شنید، خندید و گفت: «مگر سر شب با من قرار نگذاشتی صبر کنی و طاقت بیاوری و سه شبانه‌روز مرا مهلت دهی و با من کار نداشته باشی. حالا چه واقع شده که خلاف عهده کرده‌ای؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، راست می‌گویی. اول شب تو به من گفتی سه شبانه‌روز صبر کن و طاقت بیاور من هم قبول کردم، لکن تا طاقت و صبر بود کردم، دیگر چه کنم؟ نمی‌توانم. این حرف‌ها را مزن که دل من

آرام نمی‌گیرد و صبر ندارم و امشب اگر از شربت وصالت کامیاب نگردم هلاک خواهم شد.»

دختر گفت: «ای جوان، پشیمان خواهی شد. یک امشب و فردا شب از من دست بدار، شب سیم هر کار دلت می‌خواهد با من بکن و اگر امشب بخواهی از من کام بگیری موکل من نمی‌گذارد. یا کشته می‌شوی یا تا روز قیامت در بیابان و طلسم آصف می‌مانی. بیا و از من بشنو دو شب مرا مهلت ده و دست‌درازی مکن.»

شاهزاده گفت:

«به خدایی که از نتیجهٔ باد   پسر بی پدر به مریم داد

«یک ساعت طاقت نمی‌توانم بیاورم و اگر همهٔ عالم به هم بخورد از تو دست برنمی‌دارم.»

هر چه دختر التماس کرد به جایی نرسید و شاهزاده دست به گردن دختر انداخت و او را پیش کشید و لبانش را بوسید و دست دراز کرد و بند شلوار او را گرفت و خواست بگشاید که دختر خودش را به قدم شاهزاده انداخت و پای او را بوسید و دامان او را گرفت و گفت: «ای جوان، از خدا شرم کن و به جوانی خودت رحم نما و خود را به کشتن مده که دل من به جوانی تو می‌سوزد.» و شروع نمود به گریه کردن هر قدر زاری کرد و دست و پا بوسید چاره نشد که دیو شهوت به شاهزاده زورآور گردیده و پرده از پیش چشمش برداشته بود و دیگر خود را نمی‌شناخت و چشمش جایی را نمی‌دید. دست انداخت و روی گریبان دختر را گرفت و بلند کرد و در میان بستر بر زمین زد و بند شلوارش را گرفت و فرو کشید و یک پای او را از شلوار بیرون کرد و خواست که با او نزدیک شود و کام بگیرد که ناگاه از پشت سر شاهزاده صدای نعرهٔ مهیبی بلند شد که «ای نمک به حرام نادرست، چه کار می‌کنی؟ دست نگاه دار!» تا شاهزاده خواست

برخیزد ببیند این صدا از کجاست و صاحب آن کیست که از غیب سیلی سختی بر بناگوشش خورد که دیگر سر از پا نشناخت و نتوانست خودداری کند و چون کبوتر تیرخورده سه چرخ زد و میان قصر بر زمین غلطید و بی‌هوش گردید.

وقتی به هوش آمد و چشم گشود نگاه کرد، دید در میان جنگلی افتاده. سراسیمه از جا برخاست و دور تا دور را نگاه کرد، دید نه باغی و نه قصری است و نه از دختر اثری. غیر از درخت و جنگل چیزی ندید. آه از جانش برآمد و با خود گفت: «باغ چه شد و دختر کجا رفت؟ من کجا و این جنگل کجا؟ من که دیشب در میان قصر با آن دختر ماه‌رخسار شراب می‌خوردم حالا که روز است چرا تنها در گوشهٔ جنگل افتاده‌ام؟»

چون بسیار فکر کرد وقایع شب گذشته به خاطرش آمد. دست انداخت و گریبان را تا به دامن چاک زد و با خود گفت: «ای ملک جمشید، چشمت کور شود! گناه از خود توست، دیگری تقصیر ندارد، به جهت آن‌که دیشب آن دختر چقدر دامنت را گرفت و گریه و التماس کرد و دست و پای تو را بوسید و سه شب مهلت خواست و گفت: 'پشیمان می‌شوی. موکل من نمی‌گذارد به وصل من برسی و کشته خواهی شد.' سخن او را گوش نکردی و برای یک ساعت لذت نفس خود را به چنین روز سیاهی انداختی. ای ملک جمشید، تو که این قدر بی‌طاقت نبودی که دو شب نتوانی خود را نگاه داری. چرا دو شب که در کنار جهان‌آرای پری بودی این نوع بی‌طاقتی نکردی و از او چشم پوشیدی؟! خاک بر سرت که خوب عاشقی هستی! بعد از این چگونه می‌خواهی به روی یارت ماه عالم‌گیر نگاه کنی؟» و زارزار گریست و پیوسته خود را ملامت می‌کرد که چه کار بود کردم. یکمرتبه از برابر رویش صدای عربده‌ای بلند شد که

جنگل چون کرهٔ سیماب به لرزه افتاد: «ای جوان سفیدچشم خیره‌سر، چگونه قدم به این مکان نهادی؟ حالا مادر تو را به مرگت نوحه‌گر می‌کنم. باش که رسیدم.»

شاهزاده از شنیدن آن عربده سراسیمه از جای پرید و اطراف خود را نگاه کرد، دید از میان درختان جنگل زنگی سیاه‌چهرهٔ قوی‌هیکلی نمودار گردید که یال از بالش به در رفته، سر زنخ را تراشیده، لب بالا از دماغ و لب پایین از گوی زنخ گذشته، دو چشم چون دو کاسهٔ مشعل سوزان و چوبدست گرانی بر دوش نهاده، نعره‌زنان رسید و گفت: «ای آدم سفید، چگونه جرئت کردی در این مکان قدم‌گذاری؟ بگیر از دست من!» و چوبدست را به دور سر به گردش آورد که شاهزاده سپر فراخ‌دامن را از مهرهٔ پشت نجات داد و بر سر کشید و زیر ابر سپر پنهان گردید و در هنگام فرود آوردن دست آن ناپاک شاهزادهٔ نامدار خدا را یاد کرد و برق شمشیر آبدار را از غلاف کشید و چنان بر دوال کمرش زد که چون خیار تر به دو نیم شد و بر زمین افتاد، اما دوپارهٔ بدن دو زنگی قوی‌هیکل شد و از جا برخاستند و هر کدام چوبدستی به دست به شاهزاده حمله کردند. چون با شمشیر یکی را کشت و بر زمین افکند باز دو زنگی شدند و بر او حمله می‌کردند. تا آفتاب به جای ظهر رسید شاهزاده جنگ می‌کرد. یک وقت خبردار شد که هزار نفر زنگی با چوبدست‌های گران دورش را گرفته‌اند و حمله می‌کنند. عرصه بر شاهزاده تنگ گردید و با خود گفت: «سبحان‌الله، این چه عجایبی است که من یک نفر می‌کشم و او دو نفر می‌شود. یک نفر زنگی بود حالا هزار نفر شده. هر قدر از ایشان می‌کشم زیادتر می‌شوند.» هرچه خیال کرد غیرفرار چاره‌ای ندید. بنای جنگ و گریز نهاد و از هر طرف زنگیان حمله می‌کردند. شاهزادهٔ نامدار فرارکنان دفاع می‌کرد و

زنگیان عقبش حمله می‌نمودند که ناگاه در برابرش دریای بی‌انتهایی نمایان شد. چون چشم شاهزاده بر دریا افتاد عقل از سرش پرید و انگشت حیرت به دندان گرفت و گفت: «خداوندا چه کنم و به کجا روم و از که چاره بجویم؟ اگر بمانم به دست زنگیان هلاک می‌شوم و اگر خود را به دریا افکنم غرقه آب دریا خواهم گردید.» در نتیجهٔ فکر دید باز خود را در آب دریا بیندازد بهتر است. اشک حسرت از گوشه‌های چشمش جاری شد و سر به سوی آسمان کرد و گفت: «پروردگارا، خودم را به تو سپردم.» و شمشیر غلاف کرد. و هر دو پا را به زمین کوبید و بلند شد و خود را میان آب دریا انداخت و قدری زیر آب شنا کرد و چون سر از آب به در آورد نگاه کرد زنگیان را ندید، لکن از هر طرف آب دریا چون کوه موج می‌زد و به روی یکدیگر سرازیر می‌شد. شاهزاده شناکنان روی آب دریا دست و پا می‌زد، گاهی زیر آب می‌رفت، گاهی روی آب می‌آمد تا خسته شد و دست و پایش از کار افتاد و نزدیک به هلاکت بود که اشک از چشمش جاری شد و عرض کرد: «پروردگارا، مرا دریاب و مگذار در دریا هلاک شوم.

«که من جوانم و در دل امیدها دارم

خداوندا، به من رحم کن که همه جا تو مرا نگاه داشته و از هر بلیه نجاتم داده‌ای.»

یا رب یا رب گویان گریه می‌کرد که ناگاه دید آب دریا شکافته شد و نهنگ بسیار بزرگی سر از آب به در آورد و دهان خود را چون غار گشود و به او حمله آورد. شاهزاده از دیدن نهنگ یقین به هلاکت نمود و با خود گفت: «ای ملک جمشید، تا چند در این دنیا باید به بلا گرفتار باشی؟ بیا و خودت را در دهان نهنگ بینداز و از صدمهٔ این دنیا آسوده شو.» پس گریهٔ

زیادی کرد و دست و دل از دنیا شست و پیش رفت و دست و پا را جمع کرد و خود را در دهان نهنگ انداخت و در شکم نهنگ فرو رفت و بی‌هوش گردید. چون به هوش آمد و چشم باز کرد، دید میان بیابانی افتاده. از جای برخاست و نگاه کرد، دید تا چشم کار می‌کند صحرا و بیابان بی‌آب و علف است که یک گیاه سبز از زمین نروییده قطره‌ای آب پیدا نمی‌شود و خاک بیابان چون مرکب سیاه است گفت: «سبحان‌الله، صدمه‌هایی به من می‌رسد که اگر به کوه البرز می‌رسید خاکستر می‌شد. ساعتی پیش از این در جنگل به دست زنگیان گرفتار بودم. بعد میان دریا خود را در دهان نهنگ انداختم. حالا خود را در این‌جا می‌بینم هر آن و ساعتی به حالتی هستم و هر زمان جایی گرفتار صدمه و آزار.

«گهی فقیرم و مسکین به کوه و دشت و بیابان
گهی امیرم و سلطان به خیل و کشور و لشکر
گهی چو شیر ژیان حمله می‌برم به سپاهی
گهی چو روبه لاغر فتاده عاجز و مضطر
گهی به طارم گردون زنم سرادق عزت
گهی چو مور ضعیفی به خاک راه برابر

«خداوندا، دیگر از این زندگی سیر شدم؛ یا مرگ یا نجات.» زمانی گریه کرد. بعد با خود گفت: «بهتر است برخیزم و سر به بیابان گذارم تا ببینم سرنوشت به کجا خواهدم برد.» پس از جای برخاست و یک طرف بیابان را پیش گرفت و چون تیر شهاب روانه گردید و از تشنگی زبان در دهانش خشکید و عرق از چهار جانبش سرازیر گردید تا آفتاب غروب کرد و تاریک شد. ناگاه چشم شاهزاده به باغی افتاد که از برابرش پدیدار شد. چون پیش رفت دید همان باغ است که شب گذشته در آن با دختر ماهرو

به سر برده. از دیدن باغ گویا عالم را به او دادند. از شادی نعره کشید و شکر خدا به جا آورد و دست به در باغ نهاد و باز کرد.

شاهزاده داخل باغ شد و در خیابان روانه گردید که دید از برابرش دو کنیز آفتابرو نمایان گردیدند که هر کدام یک شمعدان طلای زیبا دست گرفته، سر تا پا لباس حریر پوشیده و با هزار ناز و غمزه چون نزدیک رسیدند در برابر شاهزاده تعظیم کردند و گفتند: «ملکهٔ آفاق می‌گوید جای تو در قصر کنار من خالی است. قدم رنجه فرما که ملکه چشم براه است.»

چون شاهزاده این سخن را شنید نزدیک بود هلاک شود. از عقب کنیزان روانه گردید تا حوالی قصر رسید. پا به پله نهاد و بالا رفت و چون به در قصر رسد کنیزی پرده را بالا زد. شاهزاده که داخل شد و نگاه کرد همان چهل کنیز را دید که دور تا دور قصر روی صندلی‌ها قرار گرفته و بزم عالی آراسته و چراغ بسیاری روشن کرده‌اند و در صدر مجلس آن دختر سروقامت ماهروی شوخ را دید که سر تا پا لباس حریر سفید پوشیده جقهٔ یاقوتی در جلو سر خود آویخته و گردنبند یاقوت به گردن انداخته و بازوبند و گل یقه و عنبرچه و خلخال تمام از یاقوت سرخ بر خود زده و هفت قلم مشّاطه کرده است، به طوری که خورشید آسمان طاقت دیدن جمالش را ندارد و شبه حریر سرخ بر سر انداخته و تکیه بر متکای زر کرده و گیسوی خم اندر خم را به اطراف خرمن ساخته و چلیپای زلف سیاه را بر گل عارض خود، چون مشک تاتار، پریشان نموده است.

در سر هر نوک مژگانش دو صد ترکش خدنگ
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب

ملک جمشید که آن صنم را با لباس سفید و موی سیاه و جواهر سرخ

مشاهده کرد چشمش خیره شد و هر چه بر سرش آمده بود فراموش کرد و دست بر سینه نهاد و پا را جفت کرد و در برابر آن ماهرو زمین ادب بوسید و گفت: «قربانت گردم.

«منم کز وادی هجران به صد آزار می‌آیم
برهنه پا و سر از دشت نشترزار می‌آیم

«بلایت به جانم بخورد

«سلامی چو بوی خوش آشنایی　　بر آن مردم دیدهٔ روشنایی

«ای نازنین، سلام علیکم.»

دختر در زیر لب آهسته جواب سلام داد و روی خود را از شاهزاده برگردانید و به جانب دیگر نگاه کرد. از این حرکت آتش در جان ملک جمشید افتاد و اشک از چشمش سرازیر شد و دوباره زمین بوسید و گفت: «تصدقت بروم، چرا از من روی چون آفتاب را برمی‌گردانی و به رویم نگاهی از مهر نمی‌کنی؟ مگر چه گناهی از من سر زده است و چه خلافی کرده‌ام که این‌گونه مرا از نظر انداخته‌ای و به رویم نگاه نمی‌کنی

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
چندان که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم.»

دختر که این سخنان را شنید دلش رحم آمد و رو را به جانب ملک جمشید کرد و حلقهٔ چشم را برگردانید و از روی غضب چنان نگاهی به شاهزاده کرد که اندامش به لرزه آمد.

چنان ز سایهٔ مژگان او به خود لرزید　　که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

و گفت: «ای بی‌ادب، هنوز هم گناهی از تو سر نزده و خلافی نکرده‌ای؟! هر چه دیشب به تو التماس کردم از من گوش نکردی تا این

همه بلاها به سر خودت آوردی و نزدیک بود مرا هم به کشتن دهی، باز هم می‌گویی چه خلافی کرده‌ام.»

ملک جمشید به خاک افتاد و گفت: «بلایت به جانم، بد کردم و از کردار خود پشیمانم. حالا که فهمیدم از من دلگیر گشته‌ای از کردار خود توبه کردم

«گنهکاری گنه کرد و پشیمان شد ز کردارش
گنهکار پشیمان را نبخشیدن ستم باشد

قربانت بروم، این مرتبه از گناه من بگذر دیگر چنین نخواهم کرد.»

دختر که این سخنان را شنید و زاری او را دید، خندید و از جای برخاست و چون سرو آزاد از تخت به زیر آمد و با هزار غمزه و ناز دامن کشان و خرامان پیش رفت

رفتن به چه ماند به خرامیدن طاووس
غمزه به نگه کردن آهوی رمیده

چون نزدیک رسید دست دراز کرد و بند دست شاهزاده را گرفت و آورد بالای تخت کنار خود نشانید و سرش را به سینهٔ خود گذاشت و صورت او را بوسید و اشک چون گلاب از چشم خود بر چهرهٔ شاهزاده پاشید. زمانی گریست، بعد با سر آستین حریر اشک چشم را پاک نمود و گفت: «ای جوان، من گرفتار تو هستم و مدتی است چشم براه تو بوده‌ام تا حالا که دامان تو را به چنگ آورده‌ام. شاید خدا وسیله‌ای بسازد که از این بند بلا نجات یابم. حالا تو اگر سخن مرا گوش بدهی و امشب و فردا شب به من مهلت بدهی امیدوارم کارها درست شود.»

شاهزاده گفت: «خاطر جمع باش که هر چه بگویی اطاعت خواهم کرد.»

دختر خوشحال شد و هی بر کنیزان زد که «جان شیرین مرا دریابید. مگر نمی‌دانید امروز چه بلاها بر سر او آمده؟ مجلس را گرم کنید.»

چهل کنیز ماه‌رخسار سازها میان دامان گرفتند و صدای دف و چنگ و عود به سپهر کبود بلند گردانیدند و صدای آواز به فلک شعبده‌باز رسانیدند. ناگاه ساقی گلچهره داخل شد و مینا و جام بلوری در دست با هزار عشوه و ناز در مجلس به رقص آمد و جام را پر کرد و پیش آمد و به دست آن شمسهٔ خوبان داد. آن پری‌رخسار جام را گرفت و گفت: «ای ملک جمشید، می‌دانم امروز صدمهٔ بسیاری به تو رسیده، این جام را بگیر بخور تا اندکی دماغت تر شود. بعد سرگذشت امروزت را برای من تعریف کن تا بدانم به سرت چه آمده.» شاهزاده دست دختر را بوسید و جام را گرفت و به سر کشید. ساقی جام را گرفت و برخاست به رقص کردن و پیوسته جام به دست دختر و شاهزاده می‌داد تا سر هر دو گرم گردید و چهرهٔ هر دو سرخ شد. دختر گفت: «حالا بگو بدانم امروز به تو چه رسیده؟»

شاهزاده از اول تا آخر سرگذشت خود را بیان کرد. آن ماه‌رخسار خندید و گفت: «اگر دیشب حرف مرا شنیده بودی این بلاها به سرت نمی‌آمد. حالا شکر خدا را به جا بیاور که دوباره تو را به حوالی این باغ آوردند. اگر خود را نگاه داری و دو شب از من دست بداری آسوده خواهی شد.»

شاهزاده گفت: «دیگر دست‌درازی نمی‌کنم.»

و هر دو با هم عهد بستند. بعد دختر حکم کرد کنیزان سفره انداختند و شام آوردند. شاهزاده شام صرف کرد. سفره را برداشتند و قهوه و قلیان برگزار گردید. دختر امر کرد تا کنیزی آمد و بستر خواب گسترد و کنیزان را مرخص نمود تا از پی کار خود رفتند. آن صنم از جای برخاست و گفت:

«ای جوان، من می‌خواهم بخوابم و از تو می‌ترسم که باز مرا و خودت را به بلا گرفتار سازی.»

شاهزاده گفت: «خاطر جمع باش و آسوده بخواب.» دختر در بستر خوابید و شاهزاده هم کنار دختر بود تا زمانی که آن سروقامت به خواب ناز رفت. شاهزاده سر تا پایش را نگاه می‌کرد که چون سرو آزاد خوابیده و گیسوی چون مشک تتارش بر اطراف خرمن شده است. آتش به دل و لرزه به دست و پایش افتاد و رنگش پرید و دلش طپید و چشمش سیاه شد، به طوری که طاقت نیاورد و هر چه خواست خودداری کند نتوانست و همهٔ پیش‌آمدهای روز را فراموش کرد و از جا برخاست و کنار دختر نشست و شمعدان را نزدیک سرش نهاد و مینا و جام را برداشت و چند جام پی در پی نوشید و نگاهی به جمال آن ماه‌رخسار کرد و بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر گردید و گفت: «قربان قد و بالایت

«این ماه دو هفته در نقاب است   یا حوری دست در خضاب است؟
این وسمه بر ابروان دلبر   یا قوس و قزح بر آفتاب است؟

«چگونه می‌توانم کنار تو باشم و طاقت بیاورم و خود را نگاه دارم؟ برخیز و چشم بگشا و نگاهی به من دلخستهٔ بی‌چاره بنما که از دست رفتم و خون من به گردن تو خواهد بود. تا چند طاقت بیاورم؟» هر قدر گریه و زاری کرد آن صنم بیدار نگردید. عاقبت دست به سر و صورت و اندامش کشید و ناگهان عقل به او هی زد که: چه می‌خواهی بکنی؟ مگر صدمات روز گذشته را فراموش کردی که هزار مرتبه مرگ از خدا می‌طلبیدی؟ حالا که نجات یافتی حیا نمی‌کنی و می‌خواهی دوباره در بیابان‌ها حیران و سرگردان باشی. با این‌که این دختر تو را قسم داده و از تو عهد و پیمان گرفته که دست درازی نکنی تو هم او را خاطر جمع کرده‌ای حالا می‌خواهی خلاف عهد کنی؟ نهایت ناجوانمردی است.

پس از آن‌که قدری خود را ملامت کرد و خواست بخوابد چشمش به زلف سیاه و روی ماه و قد سرو آن دختر افتاد که میان بستر خوابیده و صورتش چون قرص ماه می‌درخشید و مژگان سایه به صورتش انداخته بود. شیطان وسوسه‌اش کرد که: ای بی‌عقل، در این دل شب و مکان خلوت از چنین ماهرویی چگونه می‌گذری؟ شاید فردا مردی و حسرت وصال این صنم به دلت ماند. از کجا خاطرجمعی که زنده بمانی و طلسم را بشکنی که از این دختر چشم می‌پوشی؟ برخیز و فرصت از دست مده که آدم عاقل در چنین وقتی از چنین دختری نمی‌گذرد.

آن قدر شیطان وسوسه کرد که زمام اختیار از کفش ربود و پنجه قضا چشم و گوش عقل او را بست که ناگاه دو حلقهٔ چشم فتان آن صنم باز گردید و نظر کرد شاهزاده را دید که نیت عهد شکنی دارد. آه از جانش برآمد و خواست برخیزد و نگذارد که شاهزاده گریبان او را محکم گرفت و نگذاشت حرکت کند. دختر هر قدر تلاش کرد برخیزد نتوانست. بی‌اختیار اشک از گوشه‌های چشم سیاهش جاری شد و دست دراز کرد و دامان او را گرفت و گفت:

«ای جوانمرد، تو ساعتی قبل عهد بستی و قسم خوردی که تا دو شب به من دست درازی نکنی و مرا مهلت دهی. باز چه واقع شد که خلاف عهد کردی و از سر پیمان خود گذشتی؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، شاید من تا دو شب دیگر زنده نمانم و آرزوی وصال تو را به گور ببرم. چه لازم کرده نقد را بگذارم و عقب نسیه بروم. مگر نشنیدی سیلی نقد بهتر است از حلوای نسیه؟ از تو دست برنمی‌دارم تا کام نگیرم.»

دختر گریست و گفت: «ای جوان، نمی‌گذارند از من کام گیری و این آرزو به دلت خواهد ماند. موکل من حاضر است و نگاه می‌کند. اگر مردی

و از مردان روزگار نشان داری مرا در برابر موکلم شرمنده مکن و از من دست بدار.

«این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کآبروی دوست را در پیش دشمن می‌بری

«ای جوان، دستم به دامنت. مرا و خود را به کشتن مده که دیگر مرا ندیده آرزوی وصال مرا به گور خواهی برد. بیا و از این خیالات شیطانی بگذر. امشب و فردا شب مرا مهلت بده. بعد هر چه دلت می‌خواهد با من بکن.»

شاهزاده گفت: «همهٔ این خیال‌ها را کردم هر چه خواستم از تو چشم بپوشم نشد. فدایت شوم با این حسن و جمالی که تو داری.

«کیست آن کس که تو را بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیده است تو را یک نظر اندر همه عمر
که همه عمر دعاگو و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بی‌جان است
آن که گوید که مرا میل به رخسار تو نیست

قربانت گردم، چشمت را هم بگذار خود را به خواب بزن و چنان گمان کن که از خواب بیدار نشده‌ای. من نمی‌توانم از تو بگذرم.» هر چه آن دختر دست و پا بوسید و التماس کرد به جایی نرسید و شاهزاده خواست با دختر نزدیکی کند که ناگاه صدای عربده‌ای از پشت سرش بلند شد: «ای ناپاک، چقدر چشم سفید هستی! این همه بلاها به سرت آمده فایده نکرد باز نمک به حرامی می‌کنی؟»

تا شاهزاده برخاست دست به قبضهٔ شمشیر آبدار برد، سیلی چنان بر بناگوشش خورد که آتش از چشمش پرید و دیگر خود را نشناخت. سه

چرخ خورد و بلند شد و از یک پهلو به زمین نقش بست و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دید در میان بیابانی افتاده سرش زیاد درد می‌کند. از جای خود برخاست و نگاه کرد. بیابان وسیع بی‌آب و گیاهی دید دارای زمین سیاه و هوای بسیار گرم. خود را ملامت بسیار نمود که چرا این قدر ضعیف‌الاراده گردیده و نمی‌تواند خود را نگاه دارد. با این‌که تمام عمر را به عفت و حیا گذرانیده بود، نمی‌دانست چه شده که نمی‌تواند از این دختر بگذرد و وعده‌های خود را در بارهٔ او وفا نماید. بعد از این‌که چندین بار بر سر زد با خود گفت: «این گریه و زاری برای تو حاصل و فایده‌ای ندارد.

«قضا و قدر هر چه خواهد کند　　　نه بر خواهش هر که خواهد کند

«برخیز و سر به بیابان گذار و ببین سرنوشت برای تو چه تهیه‌ای دیده است که از دست قضا و قدر نمی‌توانی گریخت.»

با قضا کارزار نتوان کرد　　　گله از روزگار نتوان کرد

پس از جای برخاست و سر به سوی آسمان کرد و گفت: «خداوندا، تو دانایی که من عاشق جمال ماه عالم‌گیرم و غیر او با کس دیگر شوقی ندارم، ولی نمی‌دانم چطور می‌شود که در برابر این دختر این حرکات بی‌معنی از من سر می‌زند. پروردگارا، تو می‌دانی که من آن قدر نامرد نیستم که با التماس‌های این دختر و عهدهایی که با او می‌کنم از او دست برندارم و به او رحم نکنم. حالا خود را به تو سپردم و توبه کردم.»

بالاخره طرفی از بیابان را گرفت و چون تیر شهاب روانه گردید. گرسنه و تشنه روی سنگ و خار بیابان قدم می‌زد تا ظهر شد و نزدیک بود از تشنگی هلاک شود. چشمش از نور و پایش از رفتار بازماند. ناگاه از دور چشمش به خامهٔ ریگی افتاد که نمایان شد. به هر زحمت و مشقتی بود

خود را به روی آن رسانید و آن طرف خامه را نگاه کرد و شهر بسیار بزرگی به نظر آورد که تا چشم کار می‌کرد قصر و کوشک و ایوان و کاخ سر به آسمان کشیده بود. شاهزاده شکر خدا به جا آورد و بالای خامه نشست و بر سنگی تکیه کرد که قدری خستگی بگیرد. بعد برخاست تا داخل شهر شود. همان طور که نگاه می‌کرد ناگاه دید دروازهٔ شهر به هم خورد و از شهر فوج فوج دسته دسته بزرگ و کوچک سیاه و سفید جاهل و کامل به قدر ده هزار نفر بیرون آمدند و در یک طرف ایستادند. بعد دید که از دروازهٔ شهر فراش و نسقچی و یساول و ریکا و جارچی بیرون آمدند و پشت سر آن‌ها چهل و یک یدک مرصع‌پوش با شاطرهای مرصع‌پوش بیرون آمدند و بعد یک نفر را دید عمامهٔ تمام زری به سر نهاده و قلمدان مرصعی در پیش کمر زده و بر مرکب لعل‌لجام سوار است و چهارصد نفر امیر از پشت سرش بیرون آمدند و یک طرف صف کشیدند. ملک جمشید دانست این وزیر است با خود گفت: «چه خبر شده که مردم همه از شهر بیرون آمده‌اند و پادشاه در بین آنان نیست؟» ناگاه دید صدای جارچی بلند گردید که: «ای مردم، همه ساکت باشید و حکم وزیر را گوش بدهید. چون پادشاه این شهر یک سال است که از دنیا رفته و اولاد هم نداشته که بعد از او پادشاه شود این بازِ دولت را که به دست من است بر هوا پرواز می‌دهم بر سر هر کس نشست او پادشاه این شهر است.»

چون مردم این صدا را شنیدند همه سرهای خود را برهنه کردند و به سوی آسمان نگریستند و بسیاری کبک و کبوتر در دست داشتند که شاید باز دولت بر سرشان بنشیند. وزیر پیش آمد و در میان مردم ایستاد و باز دولت را به دست گرفت و پاچه‌بند او را گشود که باز به آسمان بلند شد و بالای شهر پرواز کرد و صفیر می‌کشید و سه مرتبه که دور سر مردم گردید به طرف خامهٔ ریگ پرواز کرد و آمد بر سر ملک جمشید قرار گرفت که

وزیر با چند تن از امرا اسب تاخت و تا حوالی خامه رسیدند. وزیر نگاه کرد دید جوان سروقامت ماهرویی بر زبر خامه نشسته و باز دولت بر سرش قرار دارد.

پس از مرکب پیاده گردید و با امیران از خامه بالا آمد و در برابر شاهزاده تعظیم کرد و گفت: «عمر دولت پادشاه تازه زیاد باشد.»

شاهزاده پرسید: «چه خبر است؟»

وزیر گفت: «پادشاه این شهر مرده است و باز دولت را که هوا انداختیم بر سر شما نشسته. حالا شما پادشاه ما هستید.»

شاهزاده گفت: «اسب حاضر کنید.»

وزیر اشاره کرد جلوداران مرکب سیه قیطاسی را با لجام و زین مرصع آوردند. شاهزاده برخاست و پا بر حلقهٔ رکاب نهاد و سوار شد واز بالای خامه سرازیر گردید تا نزدیک اهل شهر رسید. چشم مردم بر جوان زیبای با قدر و جاهی افتاد. همه برابرش تعظیم کردند و ثنای او را به زبان جاری ساختند و فراش و تسقچی و شاطر و ریکا جلو افتادند و صدای برو برو بر فلک کجرو و دور باش دور باش بر سپهر قلاش رسانیدند تا از دروازهٔ شهر داخل گردید. در کوچه و بازار خلایق عطر و گلاب بر سرش نثار می‌کردند تا به در بارگاه رسید و از مرکب پیاده گردید و داخل شد و بالای تخت مرصع قرار گرفت. وزیر و امیران جابرجا بر زبر صندلی‌ها قرار گرفتند و شربت و شیرینی حاضر کردند و صف سلام بستند و خطیب خطبهٔ پادشاهی به شأنش خواند تا هنگام عصر که سلام به پایان رسید. شاهزاده از جای برخاست و از بارگاه بیرون آمد و دید چند خواجهٔ سیاه هر کدام چوبی در دست جلو افتادند و شاهزاده عقب سر ایشان روانه شد تا به حرمسرا داخل گردید. در آن‌جا شاهزاده چهل زن آفتاب‌جمال سروبالا دید که هر کدام یک رنگ لباس حریر پوشیده و یک نوع مشّاطه

کرده و چون ماه و خورشید صف کشیده بودند و در جلو آن‌ها چشم شاهزاده بر آفتاب جمال قمرطلعت دختری افتاد که تا آسمان کبود سایه بر زمین انداخته مادر روزگار مانند او ماه‌رخساری به عرصهٔ وجود نیاورده است.

تن یک سپهر نور رخ یک بهشت حور | لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
بـر زلفکـان او تـا چشـم می‌رود | بند است یـا گره‌پیچ است یـا شکـن
گـیسوش از قـفا افـتاده تـا سرین | آن صـدهزار مـو ویـن یکهزار مـن

چون چشم شاهزاده بر جمال چون آفتاب دختر افتاد آتش به جانش افتاد و سر تا پایش را سوخت. دست و پایش به لرزه آمد و گفت: «سبحان‌الله، دیگر نمی‌دانم این دختر کیست که روزگار مرا به یک غمزه سیاه کرد.» خواجه باشی را طلبیده پرسید: «این دختر کیست و چه کاره است؟»

خواجه باشی عرض کرد: «دختر پادشاه سابق این شهر است که لباس سیاه پوشیده و عزادار است.» شاهزاده هر چه خواست از آن ماهرو چشم بپوشد ممکن نگردید و از خواجه پرسید: «شوهر دارد؟»

عرض کرد: «خیر باکره است.»

شاهزاده پیش رفت و دست دراز کرد و بند دست آن صنم را گرفت و روانه گردید. چند کنیز ماهرو جلو افتادند تا به در قصر رسیدند و داخل شدند. شاهزاده دید تخت مرصعی نهاده‌اند، رفت بالای تخت قرار گرفت و دختر را کنار خود نشانید و دست به گردنش انداخت و صورت چون آفتابش را بوسید. دختر هم دست به گردن شاهزاده انداخت و لبان او را بوسید و رو به کنیزان کرد و گفت: «مگر نمی‌دانید این جوان امروز پادشاه این شهر شده است؟ به شکرانهٔ این نعمت بزم بیارایید، زیرا پادشاه در قصر من قدم نهاده و باعث فخر من گردیده.»

کنیزان در دم بزم آراستند و صدای ساز و آواز به فلک شعبده‌باز بلند کردند و ساقی گلچهره جام و مینا برداشت و میان مجلس به رقص آمد و چنان بزم را گرم کردند که عقل شاهزاده حیران گردید و بر جمال آن صنم مات شد که ساقی با هزار عشوه و ناز جام را پر کرد و قدم به پای تخت نهاد و به دست دختر داد و آن صنم جام را گرفت و رو به جانب شاهزاده کرد و گفت: «ای جوان، این جام را از من بگیر و نوش جان کن که نزدیک است از عشقت هلاک بشوم.» شاهزاده جام را از دست آن پری‌رخسار گرفت و نزدیک لب برد و گفت: «به طاق ابروی تو.» خواست سر بکشد که هاتفی از غیب ندا داد: «ای ملک جمشید، این شراب را مخور و با خنجر دختری که در کنارت نشسته است بکش که اگر یک قطره از این شراب بخوری تا دامن قیامت در طلسم خواهی ماند.» شاهزاده که این صدا را شنید لب از جام برداشت و با خود گفت: «این چه صدا بود و از کجا به گوش من رسید؟» و نگاهی به آفتاب جمال دختر کرد و با خود گفت: «من چگونه چنین خورشید جمالی را بکشم؟»

دختر پرسید: «ای پادشاه، چرا شراب نخوردی و از پیش لب برگردانیدی؟»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، خواستم بخورم صدایی شنیدم که گفت این شراب را مخور!»

دختر قاه قاه خندید و دست به گردن او کرد و لبانش را بوسید و جام را از دستش گرفت و بر سر کشید و دوباره به دست خودش جام را پر کرد و به دست شاهزاده داد و گفت: «دردت به جانم، بگیر و بخور و گوش به این صداها مده که من دشمن زیاد دارم. همهٔ زنان حرم دشمن منند و از راه دشمنی این حرف‌ها را که به گوش تو رسید می‌زنند.» شاهزاده بار دوم جام را به لب نزدیک کرد. باز همان صدا به گوشش رسید که: «ای جوان خیره‌سر، مخور این شراب را و بکش این دختر را که در طلسم خواهی

ماند.» باز شاهزاده لب از جام برداشت و نظر به جمال چون ماه دختر کرد و گفت: «چگونه چنین صنمی را بکشم؟ نمی‌دانم این چه صدایی است که به گوش من می‌رسد و صاحب آن پیدا نیست.»

باز دختر پرسید: «چرا نمی‌خوری؟»

شاهزاده گفت: «باز همان صدا را شنیدم.»

دختر خندید و گفت: «من به تو گفتم زنان حرم با من حسودی می‌کنند و این حرف‌ها را می‌زنند که تو از من دست برداری و با ایشان عشرت کنی، ولی من عاشق جمال توام. چند جام با من بخور و کام از من بگیر. بعد با هر کدام این زنان که خواستی به سر ببر و حالا گوش به این سخنان مده.» و دست و پای شاهزاده را بوسید.

شاهزاده گفت: «ای نازنین، اندیشه مکن که

من موی تو را به عالمی نفروشم

از تو دست برنمی‌دارم.» و لب نزدیک جام برد و خواست سر بکشد که مرتبهٔ سیم آن صدا بلند شد که: «ای جوان، تا چند چشم سفید هستی؟ به تو می‌گویم این شراب را مخور و دختر حرامزاده را بکش که اگر یک قطره از این شراب بخوری تا قیامت در این طلسم خواهی ماند.» شاهزاده جام را بر زمین نهاد و غافل دست در پیش کمر برد و خنجر را بیرون آورد و با دست دیگر گریبان دختر را گرفت. دختر تا خواست برخیزد و فرار کند شاهزاده برق خنجر را کشید و چنان بر سینه‌اش زد که نیش خنجر از مهرهٔ پشتش بیرون آمد که نعره‌ای زد و به زمین افتاد که رعد و برق و صاعقه و طوفان برخاست، چنان که جهان تیره و تار شد. شاهزاده چشم بر هم نهاد و بعد از زمانی که باز کرد خود را در بیابان دید و گفت: «سبحان الله، این بیابان دست از سر من برنمی‌دارد. نمی‌دانم چقدر باید در این بیابان‌ها سرگردان باشم.» پس از جای برخاست و روانه شد. قدری رفت بر زبر

خامه ریگی رسید. در آن طرف نظر کرد و چشمش بر باغی افتاد، پیش رفت. درست نگاه کرد دید همان باغ شب گذشته است. خوشحال شد و شکر خدا به جا آورد و از در باغ داخل گردید و با خود گفت: «از خجالت آن دختر چه کنم که این همه شب گذشته به من التماس کرد و حرف او را گوش نکردم حالا باز مرا ملامت خواهد کرد.» ناگاه دید از برابر دو کنیز ماه‌رخسار هر کدام شمعدان مرصعی به دست آمدند و در برابرش تعظیم کردند و گفتند: «ملکهٔ آفاق منتظر شماست.»

شاهزاده عقب کنیزان روانه گردید تا از پلهٔ قصر بالا رفت و بر در عمارت رسید و داخل گردید. چون نظر کرد دختر آفتاب‌جمال را دید که چون سرو آزاد سر تا پا لباس حریر سرخ پوشیده جواهری که بر خود زده همه الماس‌های گرانقیمت است و هفت قلم مشّاطه کرده و بالای تخت تکیه بر متکای جواهر نموده است. شاهزاده دست ادب بر سینه نهاد و در برابر آن صنم تعظیم کرد و گفت:

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما؟»

دختر روی چون آفتاب را از شاهزاده برگردانید و با کنیزان مشغول صحبت گردید. ساعتی شاهزاده ایستاد دید دختر متوجه او نمی‌شود. گفت: «قربانت گردم، ملک جمشید را چرا از نظر انداخته‌ای مگر چه گناهی از او سر زده است؟

«چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی جور و خطا را نه صواب ست مرانش

«ای نازنین

«برخوری از باغ حسن خویش الهی ‌ ‌ ‌ گر بنوازی مرا دمی به نگاهی

«تصدقت بروم، خجالت خودم کافی است. چه شود که نظری به سوی من افکنی؟» دختر رو به ملک جمشید کرد و گفت: «ای جوان، تو بدعهد و بی‌قول هستی. چگونه تو را نوازش کنم که نه در فکر جان خودت و نه در بند جان من هستی؟ امشب در گوشه‌ای از این قصر به سر بر تا فردا صبح ببینم چه می‌شود. دیگر من تو را نزد خود راه نمی‌دهم که تو بسیار بی‌وفا و بی‌پیمان هستی.»

شاهزاده گفت: «ای ملکه، تو را به جان خودت بیش از این مرا خجالت مده و از گناهان من بگذر. اگر بعد از این سخن تو را گوش نکنم و با تو خلاف کنم بدان که از نامردان روزگار هستم.» دختر که این سخن را شنید از جای چون سرو روان برخاست و از تخت به زیر آمد و بغل گشود و شاهزاده را چون جان شیرین تنگ به بغل گرفت و لب و رخسارش را بوسید و دست او را گرفت و قدم بالای تخت نهادند و قرار گرفتند. دختر پس از بوسیدن و نوازش کردن شاهزاده رو به جانب کنیزان کرد و گفت: «هر چند این جوان قدر خود را نمی‌داند ولی شما مجلس را گرم کنید و بزم بیارایید.»

کنیزان هر کدام سازی در دامن نهادند و صدای ساز و آواز را به فلک بلند کردند. آن صنم گفت:

«ساقی سیمتن چه خسبی خیز   آب شادی بر آتش غم ریز.»

ساقی ماه‌رخسار از جای جست و مینا و جام برداشت و به رقص آمد و در بین رقص جام را پر کرد و به دست دختر داد که آن صنم گرفت و به شاهزاده تعارف کرد و گفت: «جوان، می‌دانم زحمت‌ها کشیده و صدمه‌ها خورده‌ای تا باز این‌جا رسیده‌ای. حالا این جام را بگیر و بخور تا اندکی دماغت تر شود و سرگذشت امروز را برای من نقل کن که بدانم بر سرت چه آمده.»

شاهزاده دست دراز کرد و جام را گرفت و گفت: «می‌نوشم به طاق دو ابروی تو.» و لب بر لب جام نهاد و سر کشید. ساقی جام را گرفت و به رقص مشغول گردید و می به گردش آورد تا سر دختر و شاهزاده گرم گردید و چهرهٔ آن صنم چون طبق یاقوت رمانی قرمز شد و رو به جانب ملک جمشید کرد و گفت: «حالا بگو بدانم امروز بر سرت چه آمد؟»

شاهزاده سرگذشت خود را بیان کرد. دختر گفت: «دیدی سخن مرا نشنیدی چه بلاها به سرت آمد؟ حال نمی‌دانم ادب شده‌ای یا نه.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، آسوده خاطر باش که ادب شده‌ام و دیگر نافرمانی نخواهم کرد.» دختر اشاره کرد تا کنیزان سفره انداختند و شام آوردند. شاهزاده با دختر شام خورد و دست شستند، بعد قهوه و قلیان برگزار شد و دختر حکم کرد دوباره مجلس بزم بیارایند. شاهزاده گفت: «ای نازنین، مگر امشب خیال خواب نداری؟»

دختر گفت: «یک امشب که شب سوم است بیش‌تر به وعده باقی نمانده چون از تو خاطر جمع نیستم خواب را به خود حرام می‌کنم و تا صبح بیدار می‌مانم.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، با خاطر جمع و آسوده بخواب که من با تو کاری ندارم.»

دختر گفت: «دیشب تو قسم خوردی که به من دست دراز نکنی و مرا خاطرجمع نمودی. باز نصف شب خلاف کردی و هرچه التماس کردم از من دست برنداشتی تا موکل من سیلی بر بناگوشت نواخت و این همه بلاها به سرت آمد. حالا چون که امشب شب آخر است اگر من بخوابم و خدا نکرده بخواهی به من دست درازی کنی عوض سیلی تو را با شمشیر دوپاره می‌کند. حالا چه لازم است من بخوابم و تو کشته شوی.»

هر قدر شاهزاده التماس کرد و گفت: «من خسته هستم و خوابم

می‌آید، خاطر جمع باش.» دختر قبول نکرد و سر شاهزاده را به صحبت گرم کرد تا زمانی که آفتاب جهانتاب سر از دریچهٔ مشرق بـه در آورد و عالم را به نور منیر خود منور گردانید. شاهزاده برخاست و کنار دریاچه دست و رو را صفا داد و مراجعت کرد و کنار دختر قـرار گـرفت و چـند خمارشکن خورد و اندکی رفع کسالت کرد. دختر گفت: «شکر که دیشب به خیر گذشت. حالا آسوده باش که امروز هر چه خدا بخواهد می‌شود.» چون وقت ناهار شد ناگاه شاهزاده دید از روی هوا صداهای عـجیب و غریب بلند شد. به جانب دختر نگاه کرد که از او احوال بپرسد دید رنگ از چهره‌اش پریده و اندامش چون بید می‌لرزد. شاهزاده گفت: «قـربانت بروم، تو را چه می‌شود که چنین می‌لرزی و این چه صدایی است؟»

اشک از چشم دختر سرازیر شد و گفت: «ای جوان، سه شب بود که اکوان دیو به شکار گورخر رفته بود حالا مراجعت کرده. می‌آید تو و مرا خواهد کشت. دستم به دامنت مرا دریاب.»

شاهزاده برآشفت و گفت: «ای نازنین، اندیشه مکن که من دیدار این حرامزاده را از خدا می‌خواستم.» و شمشیر را میان دامان نـهاد و شـراب خواست.

دختر گفت: «حالا که کشته خواهی شد برخیز و فکری بکن که وقت شراب خوردن نیست.»

شاهزاده گفت: «خاطر جمع باش

«گر نگهدار من آن است که من می‌دانم　　　شیشه را در بغل سنگ نگـه مـی‌دارد

خدا کریم است.»

ناگاه از روی آسمان نره دیوی سرازیر شد و در حوالی قصر پا بر زمین نهاد که زمین زیر پایش چون کرهٔ سیماب به لرزه آمد و دو گورخر که شکار کرده بود به اطراف سر خود به گردش آورد و از روی غضب چنان به زمین

کوبید که استخوان پیکر هر دو چون خشخاش نرم گردید و چنان نعره کشید که باغ و قصر به هم لرزید که: «ای بنی آدم سر سیاه دندان سفید، چگونه جرئت کردی در این باغ قدم بگذاری؟ به روح ابلیس قسم گوشت بدن تو را خام خام می‌خورم.»

شاهزاده گفت: «هر کس گوشت بدن مرا بخورد ثقل می‌کند.»

اکوان گفت: «من ثقل را هم می‌خورم.»

شاهزادهٔ نامدار چون نره شیر غرید و از جای خود پرید. دختر آهسته گفت: «درد و بلایت به جان من بخورد. متوجه خودت باش که این حرامزاده خیلی دلیر و شجاع است. مبادا تو را نابود کند.»

شاهزاده گفت: «خدا کریم است

«اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ نبرد رگی تا نخواهد خدای

«ای نازنین اگر من به دست این دیو کشته شدم سلام مرا به ماه عالم‌گیر برسان و بگو ملک جمشید بعد از رنج‌های بسیار عاقبت در راه تو کشته گردید و جانش را قربان تو کرد و در حسرت دیدار روی تو به گور رفت.»

ناگهان صدای عربدهٔ آن ناپاک بلند گردید: «ای آدمیزاد، حالا مادرت را به عزایت نوحه‌گر می‌سازم.»

شاهزاده از قصر سرازیر شد و خود را برابر آن ناپاک رساند و فریاد کرد: «من تو را در آسمان می‌جستم در زمین یافتم.»

اکوان دیو نعره‌ای کشید: «ای بی‌خرد، مادر مرا با سه برادرم کشته‌ای و حالا به منزل من قدم نهاده و در کنار یارم نشسته‌ای و با او شراب می‌خوری؟ اگر تو را نکشم دشمنی به روح ابلیس کرده‌ام.» و دست به دستهٔ دار شمشاد رسانید و در اطراف سر به گردش آورد و نهیب داد: «بگیر از دست من!»

که شاهزادهٔ نامدار سپر فراخ‌دامن از مهرهٔ پشت نجات داد و به سر کشید و تن را به زیر ابر سپر پنهان گردانید که صدای عربدهٔ آن ناپاک بلند شد و دار شمشاد را چنان بر قبهٔ سپر شاهزاده نواخت که ششصد و شصت و شش رگ و چهارصد و چهل و چهار پارهٔ استخوان بدنش به لرزه آمد. لکن از روی غیرت و مردانگی طاقت آورد که صدای نعرهٔ آن ناپاک بلند شد: «ای بنی آدم، مادرت کجاست که بیاید خاک این باغ را غربال کند و استخوان ریزه‌های تو را به دست بیاورد.»

شاهزاده گفت: «ای حرامزاده، مگر چه کار کرده‌ای این همه اشتلم می‌کنی؟»

اکوان دیو برگشت و نگاه کرد و شاهزاده را دید که چون رستم دستان ایستاده، بر طبعش گران آمد و چنان نعره کشید که زمین و درختان باغ به هم لرزید و دوباره چوبدست را به دور سر به گردش آورد که دختر سر را برهنه کرد و گیسوان چون مشک را به دست گرفت و اشک از چشمش جاری شد و سر به سوی آسمان کرد و گفت: «پروردگارا، این جوان را از شر این ناپاک نگاه دار!»

پیوسته دعا می‌کرد و کنیزان آمین می‌گفتند. که دیو لعین قدم پیش نهاد و چوبدست را چنان بر قبه سپر شاهزاده نواخت که اگر بر کوه البرز می‌زد چون توتیا نرم می‌کرد، لکن از روی مردی و مردانگی چین بر ابرو و خم به بازوی شاهزاده نیامد. ولی شیری که از پستان مادر خورده بود به زیر دندانش لذت کرد. آن حرامزاده که نگاه کرد و شاهزاده را دید ایستاده جهان روشن به چشمش سیاه شد و گفت: «ای آدمیزاد، به روح ابلیس قسم چون تو بنی آدم ندیده‌ام. اگر آهن و فولاد بود نرم شده بود، اما تو اگر از چوبدست سیّم من جان به در بردی می‌دانم مرد مردانه و شیر

فرزانه‌ای.» و چوبدست را به دور سر گردانید و های‌های‌کنان و عربده‌زنان به طرف ملک جمشید دوید.

شاهزاده نگاه به دست و بازوی آن حرامزاده انداخت دید اگر این چوبدست بر قبهٔ سپرش فرود بیاید استخوان‌های بدنش نرم خواهد گردید. اشک از چشمش جاری گشت و به درگاه پروردگار نالید: «مرا از شر این حرامزاده نجات بده.» می‌گفت: «خداوندا، من جوانم، هنوز بهره‌ای از دنیا نبرده‌ام. نگذار به دست این ناپاک کشته شوم.» و آهسته دست به کمر برد و برق شمشیر آبدار را از ظلمت غلاف کشید و زیر سپر پنهان کرد تا آن حرامزاده نزدیک رسید و دست را با چوبدست علم کرد و قبهٔ سپر آن نوجوان را به نظر آورد و خواست چوبدست را از روی قوت فرود آورد که شاهزادهٔ نامدار نعره کشید که: «خداوند عالم و آدم از تو مدد.» و برق شمشیر را حرکت داد و سپر را بر یک طرف پرتاب کرد و چنان شمشیر را به زیر بغل آن ناپاک نواخت که برق شمشیر چون سفیدهٔ صبح از بالای شانهٔ چپ آن حرامزاده به در رفت که صدای نالهٔ آن ناپاک بلند شد و سرش با یک دست یک طرف غلطید و تن با دست دیگر یک طرف که دختر گفت: «قربان دست و بازویت.»

اما شاهزاده دید هوا بر هم خورد و جهان چون شب تیره و تار گردید و رعد و برق و صاعقه برخاست و چنان طوفانی شد که هر چه شاهزاده خواست تاب بیاورد نتوانست و از هوش رفت.

باب ششم

القصه، چون ملک جمشید به هوش آمد خود را میان قلعه‌ای دید که از سنگ‌های گران ساخته شده و چهل برج دارد و دورتادورش اتاق است و در اتاق‌ها بسته و بر در هر یک قفل گرانی زده‌اند. شاهزاده از جای برخاست و دید صدای غوغا بلند است. چون نظر کرد آن دختر آفتاب‌جمال را دید که از برابر پیدا شد و دستش به دست جوان سرو قامت ماهرویی است و از عقب سرشان هزار جوان سرو بالا و دختران شوخ‌چشم نمودار شدند. چون نزدیک شاهزاده رسیدند خود را به قدم او انداختند و دست و پایش را بوسیدند و او را دعا کردند و گفتند: «ای جوان

«همه بندگانیم و خسروپرست　　　من و گیو و گودرز و هر کس که هست

«ما همه آزاد کردهٔ تو هستیم و دست از نوکری تو برنمی‌داریم.»

شاهزاده پرسید: «شما کیستید و کجا بوده‌اید؟»

گفتند: «ما آن آهوها هستیم که در باغ سوسن جادو دیدی که تو را هم شبیه آهو کرد و ما دور تو را گرفتیم و شاخ به تو می‌زدیم تا فرار کردی و رفتی، بعد آمدی سوسن را کشتی. ما هر کدام شاهزاده و امیرزاده و بزرگ‌زادهٔ ولایتی هستیم که ما را سوسن جادو و اکوان دیو دزدیده در این

مکان آورده و همه را شبیه آهو کرده بودند و مدت‌ها گرفتار بودیم تا امروز تو اکوان دیو را کشتی و طلسم آصف را شکستی و ما نجات یافتیم.»

چون شاهزاده شنید که طلسم آصف شکسته شد، از شادی در پوست نمی‌گنجید؛ زمین را بوسید و شکر خدا به جا آورد، بعد رو به جانب آن دختر کرد و گفت: «ای نازنین، حالا تو بگو بدانم کیستی و چه کاره‌ای و این جوان کیست که دست او را به دست گرفته‌ای؟»

دختر و جوان هر دو خود را به قدم شاهزاده انداختند و پای او را بوسیدند و خاک پای او را به چشم کشیدند و برخاستند. پس آن صنم پیش آمد و دست شاهزاده را بوسید و گفت: «نام من آذرچهر است و دختر پادشاه حیدرآباد هندوستان هستم. اکوان دیو از بام قصر مرا دزدیده به این مکان آورد و چون عاشق من بود زندانی‌ام نکرد و در این قصر مرا منزل داد و آن چهل کنیز را به جهت من آورد که تنها نباشم و هر وقت می‌خواست با من بنشیند و اظهار عشق می‌کرد به او می‌گفتم اگر بخواهی دست‌درازی به من بکنی سودهٔ الماس زیر نگین انگشتر دارم می‌خورم و خودم را می‌کشم. چون عاشق من بود جرئت نمی‌کرد به من دست دراز کند. لکن هر شب سه جام شراب از دست من می‌گرفت و زهرمار می‌کرد و دست مرا می‌بوسید و می‌رفت تا دو سال قبل که رفت و این جوان را آورد چون من این جوان را دیدم عاشق جمالش شدم. این جوان هم عاشق من گردید. چند شب با یکدیگر به سر بردیم و عهد و پیمان بستیم که اگر از طلسم آصف نجات یافتیم، زن و شوهر باشیم، و بعد از چند شب که اکوان دیو ناپاک خبردار گردید که من و این جوان عاشق یکدیگریم او را به زندان برد و روزی صد تازیانه به بدنش می‌زد تا آن‌که تو پیدا شدی و طلسم حمام بلور را شکستی و سه برادرش را کشتی. آن حرامزاده رفت و ماه عالم‌گیر را آورد و حبس کرد و همه روزه تازیانه به بدن او می‌زد تا تو

آمدی و سوسن جادو تو را شبیه آهو کرد. اکوان دیو همه را برای من خبر می‌آورد. وقتی که تو از جلد آهو نجات یافتی و سوسن را کشتی و به نزد من آمدی اکوان دیو به شکار رفته بود و من تو را نوازش می‌کردم شاید اکوان دیو بیاید و به دست تو کشته شود. تو بی‌طاقتی می‌کردی و موکل من تو را به طرفی می‌انداخت تا حالا که او را کشتی و عالمی را راحت کردی و ما را نجات دادی. من رفتم این جوان را از بند نجات دادم و آوردم. دیگر صاحب اختیار شمایید.»

شاهزاده خندید و گفت: «ای نازنین، سرنوشت چنین بود و باید این کارها بشود تا طلسم شکسته شود.» بعد رو به جانب آن جوان کرد و گفت: «ای برادر، تو بگو بدانم کیستی و نسب به که می‌رسانی؟»

آن جوان گفت: «من پادشاهزادهٔ شهر سراندیب و پسر ملک بهمن‌شاه هستم. نام من ملک داراب است که مدت دو سال است دیو مرا آورده و در این مکان به زندان کرده.»

شاهزاده گفت: «ای برادر، من به شهر سراندیب نزد پدرت رفتم و دیو را کشتم و داوطلب شدم که بیایم تو را نجات دهم. پدرت شب و روز در فراق تو گریان است. شکر خدا طلسم شکسته شد و تو نجات یافتی و اگر من با یار تو آذرچهر بی‌ادبی کرده‌ام تقصیر از من نبوده و در طلسم در هر کار بی‌اختیار بوده‌ام و نمی‌دانستم این صنم با تو یار است.»

القصه، عذرخواهی از ایشان کرد و بعد از جای برخاست. ناگاه پیرمردی با ریش سفید پیش آمد و دست شاهزاده را بوسید و گفت: «من موکل این طلسم هستم و دولت بسیاری در این‌جا هست که همهٔ آن تعلق به تو دارد.» و دسته‌کلیدی به دست شاهزاده داد و گفت: «این کلیدها را بگیر و این درها را بگشا و هرچه در این‌جا هست مال توست.»

شاهزاده کلیدها را گرفت و روانه گردید تا به در اتاقی رسید، در را باز

کرد و صندوق‌های زر و جواهر بسیار دید و در هر اتاق را که باز می‌کرد و دولت و جواهر بی‌شمار می‌دید تا به در اتاقی رسید، صدای گریه و ناله شنید. چون در اتاق را باز کرد و داخل شد نگاه کرد چشمش به جمال زن ماهرویی افتاد که دست و پایش را با کمند ابریشم بسته در گوشه‌ای انداخته بودند و ناله می‌کرد. شاهزاده پیش رفت و از آن زن پرسید: «ای بانو، بگو بدانم کیستی و چه کاره‌ای؟»

زن نگاه کرد و شاهزاده را که دید گفت: «ای جوان بنی‌آدم، دست و پای بستهٔ مرا باز کن تا شرح حالم را بگویم.» شاهزاده بند از دست و پای او برداشت و دید آن زنِ ماه‌رخسار پریزاد است. پس دست او را گرفت و نوازش نمود و پرسید: «کیستی؟»

زن گفت: «نام من شهرآشوب پری است، بانوی حرم شهبال شاه پری هستم. مدتی است که اکوان دیو مرا دزدیده و آورده در این مکان در بند کشیده و همه روزه مرا تازیانه می‌زند و حالا که تو مرا نجات دادی نمی‌دانم اکوان دیو کجاست که اگر بیاید تو و مرا خواهد کشت.»

شاهزاده شکر خدا به جا آورد و گفت: «خاطر جمع باش که من اکوان دیو را کشتم و طلسم آصف را شکستم.»

آن زن که این سخن را شنید پرسید: «ای جوان بنی‌آدم. بگو بدانم نام تو چیست و از کدام ولایت آمده‌ای و چه کاره هستی؟» شاهزاده گفت: «نام من ملک جمشید و پادشاهزادهٔ شهر زیرباد هستم که در شهر اکره طلسم حمام بلور را شکستم و دخترت جهان‌آرای پری را از دست افغان دیو نجات دادم. چون سوسن جادو مرا شبیه آهو کرد. به کمک جهان‌آرای پری از جلد آهو بیرون آمدم او مرا نزد شهبال شاه برد و یک شب مهمان او بودم. چون شنیدم که تو را اکوان دیو آورده و در طلسم به زندان کرده آمدم تو را نجات دادم.»

شهرآشوب پری که شاهزاده را شناخت برخاست و خود را به قدم او انداخت و دست و پای او را بوسید و گفت: «ای جوان، خدا مرا قربان تو بکند که هم فرزندم جهان‌آرای پری را از طلسم حمام بلور نجات دادی و هم مرا از طلسم آصف و تا قیامت بر طایفهٔ پریزاد منت بزرگی داری. ای جوان چون من چیزی ندارم که در عوض این زحمت‌ها به تو بدهم و از خجالتت بیرون آیم

«من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود؟
سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

«مگر آن‌که قبول کنی که دخترم جهان‌آرا را به تو پیشکش کنم که تا زنده است کنیز تو باشد.»

شاهزاده خندید و گفت: «ای ملکه، دختر تو جهان‌آرای پری صاحب دارد، خدا او را به صاحبش ببخشد.»

شهرآشوب گفت: «دختر من که نامزد نداشت. شاید در نبودن من شهبال شاه او را شوهر داده باشد.»

شاهزاده گفت: «شهبال شاه او را شوهر نداده من او را شوهر داده‌ام. ای ملکه، بدان که ملک فریدون پادشاهزادهٔ شهر اکره در طلسم حمام بلور عاشق دخترت گردید و دامن مرا گرفت و گریه و زاری کرد. من با او عهد کردم که جهان‌آرا را به جهت او ببرم و خواهر او، ماه عالم‌گیر، نامزد من است.»

شهرآشوب گفت: «اختیار فرزند من به دست توست. به هر کس می‌خواهی به کنیزی بده. حالا خوب است مرا مرخص کنی بروم خبر طلسم شکستن تو را برای شهبال شاه ببرم.»

شاهزاده او را مرخص کرد. شهرآشوب شبیه کبوتری شد و به آسمان

پرواز کرد و از پی کار خود رفت. شاهزاده برخاست و در هر اتاق را که باز کرد مال و دولت بسیاری می‌دید تا به در اتاقی رسید و صدای نالهٔ ضعیفی شنید که می‌گفت: «ای پروردگار من،

«ای آن‌که به ملک خویش پاینده تویی — در ظلمت شب صبح نماینده تویی
درهای امید بر رخم بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده تویی

«خداوندا، تو می‌دانی که من غریب کسی را ندارم و مدتی است به دست این حرامزاده گرفتارم و هیچ کس به فریادم نمی‌رسد. آن جوان بی‌وفا هم عقب من نیامد؛ با این‌که می‌دانست من به این بلاها جهت خاطر آن بی‌وفا مبتلا شده‌ام و او با تازنینان مشغول خوشگذرانی و عشرت است و از حال من خبر ندارد و نمی‌داند بر من چه می‌گذرد. خداوندا، یا مرا به وسیلهٔ مرگ آسوده نما یا از این بند بلا نجات ده، شاید یک بار دیگر... جمال یارم ملک جمشید بی‌وفا را ببینم.»

آشنا داند صدای آشنا — آری آری جان فدای آشنا

از شنیدن آن صدا آتش به دلش و لرزه به اندامش افتاد. نزدیک بود مرغ جان از قفس تنش پرواز کند، باز خودداری نمود و کلید انداخت و قفل را گشود و در اتاق را باز کرد و داخل شد و نگاه کرد، دید در گوشه‌ای از اتاق چهار میخ آهن بر زمین کوبیده و چهار کلافهٔ ابریشم بر چهار دست و پای یک نفر بسته و او را به چهارمیخ کشیده‌اند و سنگ گرانی روی سینه‌اش نهاده‌اند، به طوری که حرکت نمی‌تواند بکند و پیوسته به ناله مشغول است. شاهزاده رفت و بالای سرش درست نگاه کرد؛ بعد از مدتی چشمش به آفتاب جمال یارش ماه عالم‌گیر افتاد، یکمرتبه صدای فریادش بلند شد و نعره‌ای کشید و بر زمین افتاد و از هوش رفت. زمانی بی‌هوش بود. چون به هوش آمد و چشم باز کرد از جای برخاست و پیش

رفت دید که آن صنم هم از حال رفته. پس با چشم گریان بر سرش نشست و سنگ را از روی سینه‌اش برداشت و چهار دست و پای چون بلورش را از چهارمیخ باز کرد و سرش را در دامن گرفت و گیسوهای چون عنبرش را جمع نمود و گرد و خاک از رو و موی او پاک کرد و لبان چون عقیق او را بوسید و زارزار به گریه درآمد و چند قطره اشک چون گلاب بر گل عارض آن صنم افشاند و نفس خود را بر نفس او نهاد.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یـار آشـنا سـخن آشـنا شـنید

چون بوی یار مهربان به مشام دختر رسید، به حال آمد و دید دست و پایش باز است و شخصی سر او را به دامن گرفته است. خیال کرد اکوان دیو است و می‌خواهد او را نان و آب بدهد. همان طور که چشمش به هم بود فریاد کرد: «ای دیو نابکار، تا کی مرا اذیت و آزار می‌کنی؟ یا بکش یا دانه ده یا از قفس آزاد کن. ای ناپاک، یکمرتبه مرا بکش و جان مرا بگیر که دیگر طاقت آزار تو را ندارم ای ناپاک،

«تا چـند کشـی و زنـده سازی   آخر نـه تـویی خـدای مـردم؟»

شاهزاده که این سخنان را از دهان یارش شنید آه دردناک از جگر کشید و گفت: «بلایت به جان من بخورد، کاشکی چشم‌های من کور می‌گردید و تو را به این حالت نمی‌دیدم. قربان مهر و وفایت، چشم باز کن و به روی من بنگر که من به خدا بی‌وفا نیستم. اگر تو با این همه آزار کشیدن در فکر من بوده باز نام مرا به زبان می‌آوری، ای ملکه، من هم به خاطر تو خیلی آزار کشیده‌ام، ای نازنین.

«از آن زمان کـه شـراب مـحبت تـو چشـیدم
به هر چه غـیر تـو دل را عـلاقه بـود بـریدم
کـدام نـاحیه چـون ابـر از پـی‌ات نگِـرِستم
کـدام بـادیه چـون بـاد از پـی‌ات نـدویدم

چشمت را باز کن ببین من بی‌وفا نیستم.» چون دختر صدای شاهزاده را با گریه و ناله شنید چشم باز کرد و از جای برخاست و درست نگاه کرد، بعد از این مدت مدید چشمش به قد و بالای یار وفادارش ملک جمشید افتاد

چه خوش باشد که بعد از انتظاری   به امیدی رسد امیدواری

یکمرتبه آغوش گشود و شاهزاده را در بغل گرفت و نعره‌ای کشید و از هوش رفت. شاهزاده بازوهای او را مالید و صورتش را بوسید و بعد از ساعتی آن صنم را به هوش آورد و دوباره شاهزاده را بغل گرفت و گفت:

«تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم

«قربانت، آیا تو ملک جمشید هستی یا چشم من در خواب تو را می‌بیند؟»
شاهزاده گفت: «ای یار وفادار،

«المنته للّه که نمردیم و بدیدیم   دیدار عزیزان و به مطلب برسیدیم
چون ماه شب چهارده از شرق برآمد   رویی که هم او را چو مه نو طلبیدیم

«دردت به جانم، خدا را شکر اگر چه زحمت بسیار کشیده بلاهای گوناگون به سرم آمد لکن عاقبت به مراد رسیدم و بار دیگر جمال چون آفتاب تو را دیدم.»

ماه عالم‌گیر گفت: «ای یار وفادار، سرگذشت خود را برای من بگو تا بدانم چه بر سرت آمده است.»

شاهزاده سرگذشت خود را از اول تا آخر برای آن ماهرو تعریف کرد. پس آن صنم گریهٔ بسیار کرد و گفت: «ای جوان، هر روز که تو یکی از برادرهای اکوان را می‌کشتی آن حرامزاده می‌آمد مرا تازیانه می‌زد و آزار می‌کرد و می‌گفت: امروز ملک جمشید یک برادر مرا کشته و من عوض او

تو را شکنجه می‌کنم. حال حمد خدا را بار دیگر جمال تو را دیدم و به آرزوی دلم رسیدم و حالا اگر بمیرم دیگر آرزویی ندارم، لکن دوست دارم جهان‌آرای پری را که تو را از جلد آهو نجات داد و برای نجات من فرستاد ببینم و تلافی خدمت‌های او را بنمایم.»

شاهزاده گفت: «ای نازنین، گویا روزگار سختی و زحمت سر آمده. اگر خدا بخواهد به کام دل خواهی رسید و جهان‌آرای پری را هم خواهی دید.»

همان طور که با یکدیگر راز دل می‌گفتند صدای غوغایی بلند شد. شاهزاده گفت: «دیگر نمی‌دانم چه خبر شده و آسمان کبود دیگر چه بازی کرده است که صدای غوغا می‌آید.» و از نزد ماه عالم‌گیر برخاست و بیرون دوید و پرسید: «چه خبر است؟»

گفتند: «چهار نره دیو از آسمان فرود آمدند و تخت جواهرنشانی به سر دارند و فریاد می‌کشند ملک جمشید کجاست ما با او کار داریم.» چون شاهزاده این سخن را شنید دست به قبضهٔ شمشیر آبدار کرد و گفت: «نره دیوان را به من نشان بدهید و نترسید.

اگر جهان همه دشمن شود به خاطر دوست

خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند.»

چشم شاهزاده به چهار نره دیو قوی‌هیکل افتاد که تخت مرصعی بر زمین نهادند و پیرمرد محاسن سفیدی بالای تخت نشسته است. چون نره دیوان شاهزاده را دیدند برابرش به خاک افتادند. شاهزاده پرسید: «از کجا می‌آیید و سر و کار شما با کیست؟»

که از بالای تخت پیرمرد برخاست و به زیر آمد و دست ادب به سینه نهاد و در برابر شاهزاده تعظیم کرد. شاهزاده چشمش به جمال خواجه عبدالرحمن پری، وزیر شهبال شاه، افتاد، پس شمشیر را در غلاف کرد و

پیش رفت و او را بغل گرفت و گفت: «ای وزیر کجا بودی و چه شد به این مکان آمدی؟»

وزیر بی‌نظیر دست شاهزاده را بوسید و گفت: «شهرآشوب پری بانوی حرم شهبال شاه که آمد و حکایت شکستن طلسم آصف و کشتن اکوان دیو را بیان کرد شهبال شاه مرا با تخت خدمت شما فرستاد که من شهر را آیین بستم و منتظر قدوم شما هستم. البته باید لطف فرموده با ماه عالم‌گیر و سایر همراهان تشریف بیاوری.»

شاهزاده گفت: «ای وزیر، به دیده منت دارم و فرمان شهبال شاه را به سر می‌گذارم. شما صبر کنید تا من بیایم.» و برگشت و نزد ماه عالم‌گیر آمد و گفت: «ای نازنین، چون دلت می‌خواست جهان‌آرای پری را ببینی شهبال شاه وزیرش را با تخت مرصع عقب ما فرستاده است.»

ماهرو از شنیدن این سخن خوشحال گردید و از جای برخاست و شاهزاده دست او را گرفت و آورد و روی تخت نشانید و ملک داراب را طلبید و گفت: «کاغذی برای پدرت ملک بهمن‌شاه بنویس بده ببرند که تو و یارت آذرچهر همراه من به شهر پریزاد رفته‌ای.» ملک داراب در دم عریضه به پدرش نوشت که «ما را ملک جمشید از طلسم آصف نجات داده برد به شهر پریزاد شما شهر سراندیب را آیین ببندید که ما به زودی خدمت شما می‌رسیم.» و سر نامه را مهر کرد و به دست یکی از اهل سراندیب داد که به دست پدرم بده. بعد از آن ملک جمشید در اتاقی را باز کرد و زر و جواهر بسیاری بیرون ریخت و کسانی را که در طلسم افتاده بودند همه را طلبید و به هر کدام مقداری زر و جواهر داد و گفت: «شما هم بروید به شهر سراندیب خود را پاکیزه کنید و اسب و اسباب تهیه کنید و هر کدام به ولایتتان بروید.»

حاضرین، یک‌یک، پیش آمدند و دست شاهزاده را بوسیدند و او را

دعا کردند و از در بیرون رفتند. بعد شاهزاده زر و جواهر بسیاری به وزیر بخشید و مقداری جواهر گرانبها و اسباب قیمتی جهت شهبال شاه برداشت و در اتاق‌ها را مهر کرد و به دست همان پیرمرد موکل طلسم سپرد و بالای تخت قرار گرفت. وزیر دستور داد چهار نره دیو چهار پایهٔ تخت را به دوش نهادند و به آسمان بلند گردیدند. بعد از سه ساعت دیگر میان چمنی تخت را به زمین نهادند. شاهزاده نگاه کرد در یک طرف چمن جمعیت زیادی دید، از وزیر پرسید: «این‌ها کیستند؟»

وزیر گفت: «ای جوان، طایفهٔ پریزاد از شهر به استقبال شما آمده‌اند.» که ناگاه گروه پریزاد شاهزاده را دیدند و به سوی او دویدند و دست و پای او را بوسیدند و مرکب‌های پریزاد را می‌آوردند و شاهزاده و ملک داراب و ماه عالم‌گیر و آذرچهر را با وزیر به مرکب سوار کرده بودند و چهل یدک مرصع‌پوش در جلو کشیدند و پریزادان از مرد و زن پست و بلند راگرفتند و تماشا کردند و هر چند قدم گاو یا شتری قربانی می‌کردند تا از دروازهٔ شهر داخل شدند و در کوچه و بازار تماشا می‌کردند و از روی بام خانه‌ها عطر و گلاب بر سرشان نثار می‌نمودند تا به در بارگاه و باغ حرم رسیدند و دختران را به باغ حرم نزد جهان‌آرا فرستادند و شاهزاده و ملک داراب از در بارگاه داخل شدند و در برابر شهبال شاه سر فرود آوردند و شهبال‌شاه از جای پرید و دست شاهزاده را گرفت و پیشانی او را بوسید و در طرف راست خود نشانید و ملک داراب را به طرف چپ نشانید و امیران و بزرگان همگی دست و بازوی شاهزاده را بوسیدند و مبارکباد گفتند و نقاره‌خانه زدند و به نوعی احترام شاهزاده را به جا آوردند که شرمنده شده سر را به زیر انداخت. شهبال شاه گفت: «ای فرزند، من اگر جان خود را قربان تو کنم کم است به جهت آن‌که زن و دختر مرا از دست نره دیوان نجات دادی و نزد پادشاهان پریزاد سرشکسته بودم، سرفرازم نمودی. حالا اگر من پادشاهی خود را به تو تسلیم کنم کاری نکرده‌ام.» شاهزاده

جواهر و اسبابی که همراه آورده بود پیشکش شهبال شاه کرد و گفت: «ای پادشاه، اگر من به شما خدمت کرده‌ام دخترت جهان‌آرا هم به گردن من حق بزرگی دارد که اگر او و دایه خاتون نبودند من تا دامان قیامت شبیه آهو می‌ماندم. او مرا از جلد آهو به در آورد، تا زنده هستم منت‌دار او هستم.»

شهبال شاه از جای برخاست و دست شاهزاده را به دست گرفت و گفت: «ای فرزند، برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ.»

شاهزاده هم دست ملک داراب را گرفت و روانه شدند تا داخل باغ ارم گردیدند. شاهزاده نظر کرد باغی دید که شبیه آن را در عمر ندیده و از کسی نشنیده بود؛ از هر طرف نظر کرد گل و سنبل و سوسن و ریاحین و شقایق سر بر سر یکدیگر نهاده، صدای مرغان خوش‌آهنگ به گوش پیر فلک می‌رسد و نهرهای آب گوارا جاری است و هوش از سر شاهزاده به در رفت تا وسط باغ رسیدند که از برابر غوغا شد. شاهزاده نظر کرد جهان‌آرای پری را دید چون قرص ماه خود را آراسته و هفت قلم مشّاطهٔ جمال نموده و غرق در لباس جواهردوز گردیده و گیسوهای عنبرفام را به اطراف سر ریخته و زلفین چون سنبل تر را به رخسار پریشان کرده و به دستی طبق گل هفت رنگ و به دستی جامی بلور چون سرو آزاد از برابر نمایان گردید. تا نزدیک رسید مقابل شاهزاده تعظیم کرد و روی قدم‌هایش افتاد و گفت:

«ای همچو گل سرخ شکفته رویت — مانند گل بنفشه آید بویت
ما همچو گل زرد ثناخوان توییم — تا همچو گل سفید گردد مویت.»

و طبق گل را به سر شاهزاده نثار کرد و جام شراب را به دو دست تعارفش کرد و گفت: «ای جوان،

ای ملک، وجودم ز غمت گشته خراب — مرغ دلم از آتش هجر تو کباب

گـر هست تـو را سـر وفاداری مـا   بردار ز روی دستم این جام شراب.»

شاهزاده دست دراز کرد و جام را برداشت و نوشید. سپس از عقب سر او بانوی حرم رسیده خود را به قدم شاهزاده انداخت و همراه او رفتند تا داخل قصر شدند. ماه عالم‌گیر و آذرچهر برخاستند و سر فرود آوردند. شاهزاده چون نظر کرد دید جهان‌آرای پری بزم عجیبی آراسته که چشم خیره می‌شود. هزار تنگ و مینای مرصع چیده است و چهل دختر پریزاد ماهروی مرصع‌پوش نشسته، سازها در دامان نهاده و چهار دختر سرو قامت جام و مینا در دست ایستاده‌اند و عطر و عنبر بر در و دیوار نثار می‌کنند. چند طبق جواهر هفت‌رنگ پا انداز نهاده، خرمن گل در مجلس ریخته، یک طرف ماه عالم‌گیر و یک طرف آذرچهر سر تا پا لباس حریر پوشیده، جواهر هفت‌رنگ بر سر و اندام زده و هفت قلم مشّاطه کرده و جابه‌جا ایستاده‌اند. ملک شهبال شاه رفت و بالای تخت قرار گرفت و جهان‌آرای پری پیش رفت و دست مادرش بانوی حرم را گرفت و برد بالای تخت پهلوی شهبال شاه نشانید، بعد دست شاهزاده و ماه عالم‌گیر را گرفت و برد بالای تخت مرصع دیگری پهلوی یکدیگر نشاند، بعد دست ملک داراب و آذرچهر را گرفت و برد بالای یک تخت نشانید و خودش چون غریبان در گوشه‌ای نشست و اشاره به دختران کرد که مجلس را گرم کنند. صدای دف و چنگ و بربط و موسیقار و تار و سه تار و نی و طنبور و سنتور و رود و عود و ارغنون و سارنگ و رباب بر فلک بلند گردید و صدای ساز و آواز در باغ ارم پیچید که چهار ساقی ماه‌طلعت خورشیدجبین مینا و جام برداشتند و در مجلس به رقص آمدند. گویا هیچ کدام استخوان در بدن نداشتند و جام را به گردش آوردند و پیوسته جام به دست شاهزاده و اهل مجلس می‌دادند تا سر حریفان گرم گردید و شاهزاده چنان مست شد که اگر شمشیر بر سرش می‌زدند خبردار

نمی‌گردید. گاهی با دو زلف چون عنبر ماه عالم‌گیر بازی می‌کرد و گاهی گیسوان چون مشکش را به دور گردن خود می‌گردانید و ملک داراب هم با آذرچهر سرگرم عشقبازی و عشرت بودند که ناگاه ماه عالم‌گیر آهسته دست به پهلوی شاهزاده زد و گفت: «برگرد و نگاهی به پایین مجلس انداز.»

شاهزاده برگشت و نگاه کرد و چشمش به جهان‌آرای پری افتاد که چون غریبان در گوشهٔ قصر تنها نشسته، مینا و جامی برابر خود نهاده، سر را به دیوار تکیه داده و با گردن کج اشک از گوشه‌های چشم نازنینش جاری است و به حسرت نگاه می‌کند و آه سرد می‌کشد، که شاهزاده آتش به جانش افتاد و جگرش کباب شد و رو به جانب ماه عالم‌گیر کرد و گفت: «ای نازنین، جهان‌آرا حق دارد و خوب است که تا حالا از فراق برادرت ملک فریدون زنده مانده. در این مجلس که من با تو نشسته‌ام و ملک داراب با آذرچهر، یار او نیست چگونه طاقت بیاورد؟ ای نازنین، چه خوش بود دو دلارام دست در گردن به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن. همان‌طور که او زحمت کشید و مرا از جلد آهو نجات داد و دایه خاتون را همراهم روانه کرد تا خنجر را پیدا کرد و من سوسن جادو را کشتم و تو را نجات دادم، حالا که دست به گردن تو کرده‌ام و مشغول عشرت هستم باید تلافی کنم و او را به وصال یارش برسانم.»

این سخن را گفت و از جا برخاست و در برابر شهبال شاه پری سر فرود آورد و گفت: «مرا آرزویی در دل است که از شما تمنا دارم آرزوی مرا برآوری.»

شهبال شاه گفت: «ای فرزند، هر چه بفرمایی اطاعت خواهد شد.»

شاهزاده گفت: «ای پادشاه، چنین مجلسی تا به حال برای کسی دست نداده و من برادرخوانده‌ای دارم که مدتی است او را ندیده‌ام و شب و روز

به فکر او هستم. روزی که او را وداع کردم و به طلسم آصف آمدم ناخوش بود و مدت‌هاست که از او خبری ندارم. حالا دلم می‌خواهد او هم در این مجلس باشد و دو روزی با ما عیش کند. خواهش دارم نره دیوی بفرستید برود و برادر مرا بردارد و بیاورد.»

شهبال شاه گفت: «ای فرزند، برادرت کیست و در کجاست و چه نام دارد؟ بگو تا من بفرستم او را بیاورند. ای فرزند، پادشاهی و مملکت و دولت من به تو تعلق دارد، هر که را دلت می‌خواهد بفرست بیاورند.»

شاهزاده گفت: «برادرخواندهٔ من ملک فریدون، پسر ملک نعمان شاه، در ولایت اکره هندوستان است.»

شهبال شاه حکم کرد طوفان دیو را حاضر کنند. رفتند و طوفان دیو را آوردند؛ تعظیم کرد. شهبال شاه گفت: «ای طوفان، باید بروی به ولایت اکره و ملک فریدون پسر ملک نعمان شاه را برداری و بیاوری و اگر تا ظهر فردا او را نیاوری کشته خواهی شد.»

طوفان انگشت قبول بر دیده نهاد. شاهزاده نشانی‌های ملک فریدون را داد و طوفان باد بر تنوره انداخت و بر فلک بلند گردید و همه جا روی آسمان می‌رفت تا هنگام سپیده زدن رسید به شهر اکره و بالای بارگاه و حرم ایستاد و نگاه می‌کرد تا آفتاب سر زد و ملک فریدون برخاست و حمام رفت و سر و کله را صفا داد و از حمام بیرون آمد تا به در بارگاه رسید. خواست داخل شود که چشم طوفان دیو او را دید و از روی نشانی شناخت و سرازیر شد و غافل دست انداخت و گریبان او را گرفت و تکان داد و از زمین کند و به فلک برد که صدای شیون غلامان بلند شد و گریبان‌ها پاره کردند و به سر و سینه زدند و صدای غوغا در حرمسرا به گوش ملک نعمان شاه رسید و او سراسیمه از عمارت حرم بیرون دوید و پرسید: «چه خبر است؟»

گفتند: «دست مهیبی پیدا شده گریبان ملک فریدون را گرفت. تا رفتیم خبر شویم به فلک برد و از نظر ما ناپدید گردید.» چون نعمان شاه این خبر را شنید گریبان چاک داد و گفت: «دیگر زندگانی دنیا بر من حرام است که پیر شده و دو اولاد خود را از دست داده‌ام.» و گریه‌کنان قدم به حرم نهاد، بانو شنید، صدای شیون زن و مرد بلند گردید. اما ملک فریدون را دیو تا ظهر می‌برد. وقتی او را به زمین نهاد و چشم باز کرد دید در میان باغی ایستاده، چون بهشت عنبرسرشت. تعجب کرد که این باغ کجاست و کی او را آورده. حیران و سرگردان بود که به کجا رود، که طوفان دیو در برابر شهبال شاه تعظیم کرد و گفت: «ملک فریدون را آورده و در میان باغ نهاده‌ام.»

ملک جمشید از جای پرید و ماه عالم‌گیر هم برخاست و آذرچهر با ملک داراب هم با آن‌ها روانه شدند. ملک فریدون ایستاد و سرگردان به اطراف خود می‌نگریست که صدای غوغا شنید و برگشت دید از برابرش سر و کلهٔ ملک جمشید نامدار نمایان گردید. دست به چشم خود مالید که آیا درست می‌بیند و واقعاً ملک جمشید است که دید خواهرش ماه عالم‌گیر با لباس جواهردوز نمایان شد و ملک جمشید رسید و بغل باز کرد و ملک فریدون را در آغوش گرفت و گفت: «برادر جان، کجا بودی؟»

که ملک فریدون او را در بغل گرفت و نعره‌ای زد: «برادر جان، تو بگو این مدت کجا بودی که عالمی چشم به راهت دارند؟»

ملک جمشید گفت: «حالا جای این حرف‌ها نیست خواهرت ماه عالم‌گیر را دریاب.»

که دختر رسید و خودش را به قدم برادر انداخت و از هوش رفت. ملک فریدون او را گرفت تا دختر به هوش آمد و یکدیگر را بوسیدند، گفت: «خواهرجان، نمی‌دانی حال ما را. در این مدت پدر و مادرت شب و روز در گریه و زاری هستند.»

دختر گفت: «برادر جان، به زودی همه چیز را خواهی فهمید.»

ملک فریدون دید از برابر یک پسر و یک دختر آفتابرو نمایان شدند. از ملک جمشید پرسید: «این باغ کجاست و شما این‌جا چه می‌کنید و این پسر و دختر نیکو صورت کیستند؟»

ملک جمشید خندید و گفت: «این پسر ملک داراب، پسر ملک بهمن‌شاه، است و این دختر پادشاهزادهٔ حیدرآباد و نامش آذرچهر است که در طلسم آصف بودند. من آن‌ها را نجات داده‌ام و این‌جا باغ ارم شهبال شاه پری است که در شهر پریزاد واقع است.»

ملک فریدون که نام شهر پریزاد را شنید آه سردی کشید و اشک از گوشهٔ چشمش سرازیر شد. ملک جمشید گفت: «برادر گریه مکن که یارت جهان‌آرای پری این جاست و از فراق تو شب و روز ندارد و من الان دست او را به دست تو می‌گذارم.»

از شنیدن این سخن ملک فریدون دست ملک جمشید را بوسید و او را دعا کرد و گفت: «اگر چنین بکنی تا قیامت حلقهٔ غلامی تو را به گوش خواهم کشید.»

شاهزاده دست او را گرفت و روانه گردید و گفت: «ای برادر، خدمت شهبال شاه با ادب برس و از دیدن یارت متوجه باش خود را نبازی که رسوا می‌شوی.

با خبر باش مبادا که ببازی خود را.»

اما جهان‌آرای پری که شنید یارش رسیده اندامش به لرزه آمد و نتوانست طاقت بیاورد و دید رسوا می‌شود به هر بهانه بود برخاست و از مجلس بیرون آمد. در گوشهٔ ایوان قصر ایستاده بود و نگاه می‌کرد که دید در خیابان باغ ملک جمشید دست ملک فریدون را در دست گرفته، چون

سرو آزاد می‌خرامند و می‌آیند. چشمش که بعد از این همه مدت به جمال یارش افتاد، رنگ از صورتش پرید و بدنش به لرزه درآمد و دلش طپید و هر چه خواست خودداری کند نتوانست، ناله‌ای کشید و به زمین خورد. دایه خاتون دوید و بازوی او را گرفت و او را به گوشه‌ای برد و اندامش را مالید تا چشم گشود و برخاست و دامان دایه را گرفت و گفت: «دایه جان، یارم کجا رفت؟»

دایه گفت: «ای نازنین، چرا این طور کردی نزدیک بود عالمی را رسوا کنی.»

پس دختر و دایه به گوشه‌ای آمدند که ملک فریدون را می‌دیدند. دختر گفت: «درست در صورت یار من دقت کن ببین من حق دارم یا نه.»

دایه به دقت به قد و بالا و صورت ملک فریدون نگاه کرد و گفت: «ای نازنین،

انصاف می‌دهم که دلبران و دلبران بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری

ای ملکه، هر چه بی‌تابی می‌کردی جا داشت و من که تو را ملامت می‌کردم بیجا بود.»

در این گفتگو بودند که ملک فریدون از در قصر داخل شده نگاه کرد و مجلس بزمی دید که چشمش خیره شد و هوش از سرش پرید؛ چهل دختر پریزاد را دید همه چون ماه و ستاره بر صندلی‌های مرصع نشسته و سازها در دامن گرفته‌اند و در صدر قصر پادشاه باوقاری با تاج شاهی و لباس جواهرنشان بر تخت مرصع نشسته و جام شرابی در دست دارد. ملک فریدون دست ادب به سینه نهاد و پای عزت را جفت کرد و سر فرود آورد و گفت:

«سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت

باشدت در شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام.»

شهبال شاه نظر کرد جوان ماه‌سیمای سروبالای آفتابروی مشکین‌مویی را دید که چون سرو آزاد در برابر دست بر سینه ایستاده. به مجرد نگاه کردن محبت ملک فریدون در قلب شهبال شاه اثر کرد و از شاهزاده پرسید: «ای فرزند، این جوان ماه‌جبین کیست که دل مرا ربود؟»

شاهزاده گفت: «ملک فریدون پادشاهزادهٔ شهر اکره که به عرض رساندم همین جوان است.» شهبال شاه بغل گشود و او را در بغل کشید و گفت:

«می‌شنیدم که جان جانانی   چون بدیدم هزار چندانی

ای فرزند خوش آمدی.»

ملک فریدون دست او را بوسید و گفت: «شکر خدا که به آستانت مشرف شدم و آرزویم برآورده شد.»

شهبال شاه حکم کرد تخت مرصعی نهادند و ملک فریدون را بالای تخت نشانید و نوازش بی‌شمار کرد و امر داد تا کنیزان بزم را تجدید کردند و ساقیان گلچهره جام‌ها به گردش آوردند تا سر حریفان گرم گردید و جهان‌آرای پری چنان بی‌تاب شده بود که نزدیک شد هلاک گردد. هی می‌خواست برخیزد و به مجلس برود دایه دامنش را می‌گرفت و می‌گفت: «نازنین، بی‌تابی مکن شکیبا باش تا پدرت تو را بطلبد.»

دختر گفت: «ای دایه،

«سخن ز صدق بگویم نمی‌توانم دید   که می خورند حریفان ومن نظاره کنم.»

این را می‌گفت و گریه می‌کرد و دایه او را دلداری می‌داد که نوبت تو هم می‌رسد. تا ساعتی گذشت و ملک فریدون زیر چشم به گوشه و کنار

مجلس نظر کرد و دید بزم آراسته و کنیزان همه حاضرند اما آن‌که باید باشد نیست

همه هستند و یار پیدا نیست

عالم پیش چشمش سیاه گردید و نزدیک بود جامهٔ جان را پاره کند که ملک جمشید بی‌تابی او را دریافت و دانست که نزدیک است دیوانه شود. از جای برخاست و در برابر شهبال شاه سر فرود آورد و دست ادب بر سینه نهاد و ایستاد. چشم شهبال شاه که بر شاهزاده افتاد گفت: «جان فرزند، این چه حالت است؟ چرا این طور ایستاده‌ای؟»

شاهزاده گفت: «قربانت گردم، این مجلس را صاحبی است که بی‌وجود او صفای آن از دست رفته. تمنا می‌کنم مرخص کنید جهان‌آرا که صاحب مجلس است بیاید و مجلس را گرم کند.»

شهبال شاه مطلب ملک جمشید را دانست و خندید و گفت: «من که او را از مجلس بیرون نکرده‌ام، او خودش رفته است.»

شاهزاده دوباره گفت: «به خاطر مبارکت هست که قبل از رفتن من به طلسم آصف جهان‌آرای پری را به من بخشیدید و من گفتم او صاحب دارد؟ حالا تمنا دارم پرده از روی کار بردارید و مرا نزد پادشاهان و شاهزادگان سرافراز کنید و ملک فریدون را به چاکری خود قبول فرمایید و دست جهان‌آرا را به دست او بگذارید تا از مرحمت و احسان شما خشنود شود و پدرش نعمان شاه هم مرهون لطف شما باشد.»

شهبال شاه خندید و گفت: «ای جان فرزند، آسوده باش

من آن عهدی که با موی تو بستم — به مویت گر سر مویی شکستم

اختیار جان و مال و عیال من همه در دست توست.» پس رو به کنیزان کرد و گفت: «جهان‌آرا را بیاورید!»

که کنیزان دویدند در برابر جهان‌آرا و گفتند: «مژدگانی بده که شهبال شاه تو را طلبیده.» و وقایع را نقل کردند.

رنگ از رویش پرید و از خوشحالی دست و پایش لرزید و دستش را گرفتند و روانه گردیدند تا به قصر داخل شد و برابر پدرش تعظیم کرد و سر به زیر انداخت و ایستاد. شهبال شاه او را طلبید و در کنار خود نشانید و دست به سر و مویش کشید و نوازش کرد و رو به شاهزاده نمود و گفت: «ای فرزند، ملک فریدون را پیش بیاور!»

شاهزاده دست ملک فریدون را گرفت و نزدیک تخت برد و شهبال شاه دست جهان‌آرا را به دست ملک فریدون نهاد و گفت: «دخترم جهان‌آرا را به تو بخشیدم!»

ملک فریدون دست شاه را بوسید و تعظیم کنان گفت: «قربانت گردم.

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم　　　لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

من کجا و این لطف بی‌پایان شهبال شاه کجا؟»

پس شهبال شاه از جای برخاست رو به ملک جمشید کرد و گفت: «ای فرزند، من دیگر به بارگاه می‌روم. شما مشغول عیش و عشرت باشید و روزی دو ساعت به بارگاه بیایید تا امیران و مردم شهر شما را ببینند.»

ملک جمشید انگشت قبول بر دیده نهاد و شهبال شاه روانهٔ بارگاه گردید. ملک فریدون و جهان‌آرا و ملک داراب و آذرچهر و ملک جمشید و ماه عالم‌گیر هر دوتن بالای یک تخت مرصع قرار گرفتند و کنیزان بزم را گرم کردند تا سر همگی گرم شد. شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد و ملک فریدون هم شرح فراق و اشتیاق خود را نقل می‌کرد و آن روز و آن شب را به این ترتیب به سر رساندند. چون روز دیگر خورشید طالع شد شاهزادگان حمام رفتند و سر و کله را صفا دادند و بیرون آمدند و قدم به بارگاه نهادند و بر زبر کرسی‌های مرصع قرار گرفتند

و مجلس آراسته شد و اهل شهر دسته دسته و فوج فوج به تماشا می‌آمدند تا دو ساعت، و بعد برخاستند و روانهٔ باغ شدند، اما جهان‌آرا نازنینان را حمام برد و سر و کله را صفا دادند و بیرون آمدند و به هر کدام یک دست لباس حریر پوشانید و جواهر بسیاری به سر و اندامشان زد و هر کدام نوعی مشّاطه کردند و بزم را آراستند که از در قصر شاهزادگان داخل شدند و نگاه کردند. هر کدام یار خود را چون ماه تابان و خورشید رخشان دیدند که بر کرسی‌های زر نشسته و سر تا پا جواهرپوش گشته‌اند. ملک جمشید سلیقهٔ جهان‌آرای پری را آفرین کرده گفت: «زنده باشی تو که در خدمت و زحمت ما مضایقه نمی‌کنی.»

پس هر کدام کنار یار خود قرار گرفتند و جهان‌آرا اشاره به کنیزان کرد که بزم را گرم نمودند و صدای ساز و آواز به فلک بلند شد و ساقی ماه‌رخسار جام شراب به گردش آورد و به عیش و عشرت مشغول شدند و به این ترتیب هر روز دو ساعت به خدمت شهبال شاه رفتند و صحبت داشتند، بعد برمی‌خاستند و قدم به باغ ارم می‌گذاشتند و با نازنینان به عیش مشغول می‌گردیدند و هر کدام با یار خود عشرت می‌کردند. القصه، یک هفته به این ترتیب گذراندند. چون روز هشتم شد ملک جمشید با شاهزادگان به حمام رفتند و بیرون آمدند و روانه بارگاه گردیدند. چون داخل بارگاه شدند برابر تخت شهبال شاه تعظیم کرد و دست به سینه نهاد و ایستاد. شهبال شاه گفت: «ای فرزند، بیا نزد من بنشین که زیاد مشتاق تو هستم.»

شاهزاده گردن کج کرد گفت: «قربانت گردم، حاجتی دارم که امروز باید برآوری و خشنودم گردانی.»

شهبال شاه گفت: «هر حاجتی که داشته باشی برآورده است.»

شاهزاده گفت: «مدت یک سال است من از وطن و پدر و مادر دور

افتاده‌ام و پیوسته گرفتار نره دیوان و جادوگران بوده‌ام و پدر و مادرم نمی‌دانند من زنده هستم. استدعا دارم ما را مرخص فرمایید بروم از پدر و مادر دیدن کنم. می‌ترسم بمیرم و آرزوی دیدارشان به دلم بماند.»

شهبال شاه گفت: «فرزند، چرا به این زودی بروید؟ هنوز ولایت مرا تماشا نکرده‌اید. من می‌خواهم شهر را آیین ببندم و تدارک چهل شبانه‌روز عروسی برای شما بنمایم، و بعد از آن اگر بخواهید بروید شما را باعزت روانه سازم.»

اشک از گوشه‌های چشم شاهزاده سرازیر شد و گفت: «شوق دیدار پدر چنان بی‌تابم ساخته که اگر بخواهید مرا نگاه بدارید هلاک خواهم شد. خواهش دارم آرزوی دیدار پدر را بر دل من نگذارید و مرخصم کنید تا بروم پدر و مادرم را ببینم و چون پدرم آرزو دارد مجلس عروسی مرا او فراهم سازد در شهر خودمان عروسی می‌کنیم و شما هر وقت بخواهید مرا احضار کنید به خدمت خواهم آمد و هر قدر بخواهید نزد شما می‌مانم.» شهبال شاه چون گریه و بی‌تابی شاهزاده را دید گفت: «ای فرزند، اذن می‌دهی به جهت ملک فریدون عروسی کنم؟»

شاهزاده گفت: «بهتر این است او را هم مرخص کنید تا در ولایت خودش عروسی کند که پدر و مادرش آرزو دارند.»

شهبال شاه که دانست دیگر ملک جمشید طاقت ندارد گفت: «حالا که چنین است فردا شما را روانه می‌کنم بروید.» شاهزاده خوشحال شد و پیش رفت و دست شهبال شاه را بوسید و دعا کرد و بالای کرسی خود قرار گرفت. شاهزادگان خشنود گردیدند و ملک جمشید را دعا کردند؛ بعد از دو ساعت از جای برخاستند و روانهٔ باغ ارم شدند. چون در قصر قرار گرفتند و نازنینان از رفتن به وطن خود خبردار شدند خوشحال گردیدند و مجلس عالی آراستند و مشغول عیش شدند تا شب به سر

دست آمد. آن شب جهان‌آرای پری مشغول جمع‌آوری زندگی خود گردید و هر قدر جواهر قیمتی داشت برداشت و با مادر خود و کنیزان وداع می‌کرد تا صبح شد و شاهزادگان حمام رفتند و سر و کله را صفا دادند و بیرون آمدند و به بارگاه رفتند و چون از در قصر شهبال شاه داخل گردید و بر تخت قرار گرفت، شاهزادگان برخاستند و تعظیم کردند. شهبال شاه گفت: «ای فرزند، تخت و نره دیوان حاضرند هر وقت میل دارید بروید، من برای وداع حاضرم، به شرطی که وعده کنید به زودی نزد من بیایید.»

ملک جمشید برخاست و پیش رفت و دست شهبال شاه را بوسید. شهبال شاه هم پیشانی او را بوسید. بعد ماه عالم‌گیر رفت و دست شاه را بوسید و بعد ملک داراب و آذرچهر دست او را بوسیدند، بعد ملک فریدون پیش رفت و دست و پای او را بوسید و شهبال شاه صورت او را بوسید و دست جهان‌آرا را گرفت و به دست او نهاد و گفت: «ای نور دیده، دخترم را به تو سپردم.»

ملک فریدون عرض کرد: «تا زنده باشم از غلامی او دست برنمی‌دارم.»

بعد بانو را وداع کرد و همگی از قصر بیرون آمدند که چهار نره دیو تخت مرصعی پیش آوردند.

ملک جمشید و ملک فریدون و ملک داراب با ماه عالم‌گیر و آذرچهر و جهان‌آرای پری بالای تخت قرار گرفتند و جهان‌آرا با پدر و مادر و دایه وداع کرد و ملک جمشید سفارش دایه را بسیار به شهبال شاه کرد که «چون به من خدمت کرده است او را محبت کنید.» همه نوع خوراکی و لوازم استراحت در تخت بود. چهار نره دیو چهار پایهٔ تخت را به دوش نهادند و باد بر تنوره انداختند و روی آسمان بلند شدند و شاهزادگان با

نازنینان به تماشای کوه و دریا و جنگل و بیابان مشغول بودند تا روز دیگر وقت ظهر نره دیوان تخت را میان چمنی بر زمین نهادند و عرض کردند: «این مکان به شهر سراندیب نزدیک است.»

ملک جمشید و ملک داراب از تخت به زیر آمدند و نگاه کردند. ملک داراب گفت: «از این چمن تا شهر سراندیب دو فرسنگ است. اگر اذن می‌دهید بفرستم بروند و پدرم را خبر کنند؟»

شاهزاده گفت: «عیبی ندارد.»

ملک داراب نامه‌ای به پدرش نوشت و در آن حوالی یک نفر را پیدا کرد و نامه را به او داد و گفت: «این را ببر در بارگاه به دست پادشاه بده و بگو پسرت ملک داراب نوشته است!»

آن مرد کاغذ را گرفت و چون باد صبا همه جا می‌رفت تا به بارگاه داخل شد و برابر ملک بهمن‌شاه تعظیم کرد و نامه را داد و گفت: «ملک داراب نوشته است.» ملک بهمن کاغذ را گرفت و باز کرد و دید نوشته است: «پدر جان، بدان که ملک جمشید چون ما را از طلسم آصف نجات داد همراه خودش به شهر پریزاد نزد شهبال شاه پری برد و این چند روز نهایت محبت را در حق من کرد. حالا در فلان چمن که دو فرسنگی این شهر است هستیم و سه دختر و دو پسر از پادشاهان همراه ما هستند. دیگر اختیار با شماست.»

ملک بهمن از شادی فریاد کشید و کیسهٔ زری به آورندهٔ نامه داد و گفت: «ای وزیر و امیران، بدانید که پادشاهزادهٔ زیرباد، ملک جمشید، که در این ولایت دیو را کشت و خلایق را آسوده کرد و طلسم آصف را شکست و ملک داراب را نجات داد، حالا آمده است در دو فرسخی شهر. بگویید جارچی جار بکشد اهالی را خبر کند که شهر را آیین ببندند و او را استقبال کنند که حق بزرگی به گردن من و همهٔ اهل این شهر دارد.» بعد از جای برخاست و بر مرکب سوار شد.

وزیر و امیران هم سوار شدند و یدک‌های مرصع کشیدند و اهالی تمامی خشنود شدند و شهر را آیین بستند و با قربانی بی‌شمار شاهزاده را استقبال کردند. ملک جمشید در چمن نشسته بود، دید پادشاه با وزیر و امیران از دور پیدا شدند و ابتدا چند خواجه‌سرا با محمل‌ها آمدند و نازنینان را در هودج مرصع جا دادند و روانه شدند. ملک جمشید و داراب و فریدون برخاستند و ایستادند که پادشاه رسید و از مرکب پیاده گردید و بغل باز کرد و اول ملک جمشید را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید، بعد فرزندش داراب را در آغوش گرفت و بوسید. دست ملک جمشید را گرفت و گفت: «ای فرزند، از روزی که دیو را کشتی و دست تو را برد تا حالا من و امیران پیوسته در غصه و فکر بودیم تا چند روز قبل که طلسم را شکستی و کاغذ داراب رسید و از احوالات تو باخبر شدیم اهل شهر همه شهر را آیین بستند و شادی می‌کردند تا حالا که بحمدالله خودتان رسیدید و استقبال شما آمدیم.» بعد حکم کرد چند مرکب آوردند و شاهزادگان بر مرکب سوار شدند و ملک جمشید نره دیوان را مرخص کرد تا تخت را برداشتند و برگشتند. بعد همراه بهمن‌شاه روانه گردیدند تا نزدیک شهر رسیدند.

اهل شهر در تمام طول راه صف کشیده بودند و ملک جمشید را که می‌دیدند دعا می‌کردند و نعرهٔ شادی می‌کشیدند و جلو او قربانی‌ها می‌نمودند. آن‌ها با عزت هر چه تمام‌تر داخل شهر شدند و در بارگاه پیاده شدند و داخل گردیدند و بر کرسی‌های مرصع قرار گرفتند. ملک بهمن‌شاه پس از نوازش بسیار حکم کرد مجلس بزم آراستند. ملک جمشید خواهش کرد تا ملک بهمن چارپای بسیار با وزیر خود فرستاد رفتند و تمام اندوختهٔ طلسم آصف را بار کردند و آوردند. هنگام شب ملک بهمن‌شاه ملک جمشید و ملک فریدون را برداشت و به خلوت

حرم برد تا آرام گیرند و کنیزان حورلقا بزم آراستند و نازنینان هم حاضر شدند و آن شب را به خوشی گذراندند. روز دیگر حمام رفتند و بیرون آمدند و قدم به بارگاه نهادند و نقاره زدند و بزم آراستند و چون سر حریفان گرم گردید ملک جمشید سرگذشت خود را اول تا آخر، به جهت بهمن‌شاه و امیران بیان کرد، و بعد گفت: «چون من با خدای خود عهد کرده‌ام که یاران خود را پیش‌تر به وصال معشوقهٔ خویش رسانم و بعد خود به وصال برسم استدعا دارم همان طور که شهر را آیین بسته‌اید و مردم مشغول عیش و عشرت هستند حکم کنید بنای عروسی بگذارند تا ملک داراب به وصل یارش آذرچهر نائل گردد.»

ملک بهمن قبول کرد و حکم نمود تا بنای عروسی نهادند و ملک جمشید خواهش کرد اخراجات عروسی با او باشد و از ثروتی که از طلسم آصف آورده‌اند خرج کند. بهمن‌شاه گفت: «نور دیده، چگونه من چنین موضوعی را قبول کنم؟ تو با وجود آن‌که جان من و امیران و همهٔ اهل این شهر را خریده‌ای و حق حیات به گردن ما داری و به علاوه پسرم را دوباره به من برگردانده‌ای و باید همه جان خود را نثار قدم تو گردانیم، حالا خرج عروسی پسرم را هم شما بپردازید؟»

و هر قدر خواست قبول نکند شاهزاده التماس کرد و چون بهمن‌شاه دید چاره نمی‌شود و دلگیر خواهد شد قبول کرد و از اندوخته‌های طلسم هفت شبانه‌روز عروسی کرد و دامان مردی به کمر زد و چنان خدمتی کرد که بهمن‌شاه و داراب و همهٔ امیران شرمندهٔ احسان او شدند. اهل شهر به مردانگی او آفرین گفتند. روز هشتم ماه عالم‌گیر و جهان‌آرای پری آذرچهر را حمام بردند و او را هفت قلم مشّاطه کردند، به طوری که چشم زنان حرم خیره گردید و لباس جواهردوز در برش کردند و شبه حریری بر سرش انداختند و در حجله‌خانهٔ ناز روی تخت مرصع نشانیدند و بزم

آراستند و ملک جمشید ملک داراب را حمام برد و بیرون آورد. لباس مرصع در برش نمودند و به بارگاه آوردند و بزم آراستند تا شب سر دست آمد و سه ساعت که از شب گذشت ملک جمشید یک دست داراب را گرفت و ملک فریدون دست دیگر او را و روانه باغ حرم گردیدند. تا از در حجله‌خانه داخل شدند ملک جمشید دست آذرچهر را گرفت و به دست ملک داراب سپرد و با نازنینان بیرون آمدند و به خلوتخانهٔ خود رفتند و مشغول عیش شدند. اما ملک داراب پرده از جمال آذرچهر برداشت و چند بوسهٔ شیرین آبدار از لبان او گرفت و دست به گردن آن صنم ماه‌جبین نمود و از شربت وصالش کامیاب گردید و تا سه شبانه‌روز با هم به عشرت مشغول بودند. روز چهارم داراب حمام رفت و بیرون آمد و با لباس مرصع داخل بارگاه شد؛ اول دست پدر و بعد دست ملک جمشید را بوسید. شاهزاده مبارکباد گفت و صورت او را بوسید و آن روز و آن شب را به عشرت گذراندند. روز دیگر شاهزاده داخل بارگاه گردید و در برابر ملک بهمن‌شاه تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه، الحمدلله ملک داراب را داماد کردی و آرزو از دلت برداشته شد. حالا تمنا دارم ما را مرخص کنید که به خدمت پدران خود رویم که از ما بی‌خبرند.»

بهمن‌شاه گفت: «ای نور دیده، حق با شماست لکن سه روز مرا مهلت دهید.»

شاهزاده قبول کرد و سه روز دیگر هم به خوشی گذشت.

روز چهارم ملک جمشید داخل بارگاه شد و دید ملک بهمن‌شاه و ملک داراب و امیران همه لباس سفر پوشیده‌اند و چند جام که خوردند بهمن‌شاه برخاست و و دست شاهزاده و ملک فریدون را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و بهمن‌شاه و ملک جمشید و ملک فریدون و ملک داراب و جمیع امیران بر مرکبان کوه‌پیکر سوار شدند. فراشان در جلو دور باش

می‌گفتند و همهٔ اهل شهر دعاگوی شاهزاده در کنار راه صف کشیده بودند تا از دروازهٔ شهر بیرون آمدند و به قدر نیم فرسنگ که رفتند شاهزاده از دور دید دوازده هزار لشکر فرو آمده‌اند و بند چادر تافته و بافته سراپردهٔ شاهی درمیان اردو بر سر پا کرده‌اند از اطلس هندی که قبهٔ مرصعش با مهر و ماه برابری می‌کند و سرداران لشکر استقبال نمودند و تعظیم کردند. بهمن‌شاه بر در سراپرده پیاده گردید و دست شاهزاده را گرفت و داخل شد و بر تخت مرصع قرار گرفتند و امیران همه جا بر جا بر صندلی‌ها نشستند و ساقیان سیمتن داخل شدند و بزم آراستند و جام به گردش آوردند تا سر حریفان گرم گردید، بهمن‌شاه دست شاهزاده را گرفت و به چادر دیگر برد که ماه عالم‌گیر و جهان‌آرا با چند کنیز ماهرو نشسته بودند و عیش می‌کردند. بعد به چادر دیگر رفتند و دیدند گاو صندوق‌های سر به مهر بالای هم نهاده‌اند. بهمن شاه گفت: «ای فرزند، این نازنینان و این دولت طلسم آصف که آورده‌ای و این هم دوازده هزار لشکر و سراپرده چون سه روز به من مهلت دادی بیش از این نتوانستم تدارک ببینم.»

شاهزاده عرض کرد: «ای پدر، من لشکر لازم نداشتم این‌ها به چه کار من می‌آیند؟

پراکنده لشکر نیاید به کار　　　هنرمند باید تن شهریار

با این حال از لطف شما کمال تشکر را دارم.» بعد برگشت و داخل سراپرده شد و مشغول شادی گشتند. آن روز و آن شب را گذراندند. روز دیگر ملک بهمن‌شاه حکم کرد تا لشکر بر مرکبان کوه‌پیکر سوار شدند و علم را به جلوه درآوردند و نازنینان را بر هودج زرین سوار کردند و با خواجه‌سرایان و غلامان و یدک‌های مرصع روانه شدند و صندوق‌های اندوخته را بار کردند و با غلام بسیار روانه کردند. بعد مرکب آوردند و

شاهزاده و ملک فریدون و بهمن‌شاه و امیران سوار شدند و چتر مرصع بر سر شاهزاده افراشتند و نقاره‌خانه می‌زدند و با جلال تمام روانه شدند تا یک فرسنگ که رفتند شاهزاده جلو کشید و از مرکب پیاده شد و دست بهمن‌شاه را بوسید و با یکدیگر وداع کردند و ملک فریدون هم با بهمن‌شاه وداع کرد. ملک داراب و امیران دست شاهزاده را بوسیدند و وداع کردند و سوار شدند. بهمن شاه با امیران به شهر مراجعت نمودند و شاهزاده با ملک فریدون سپاه را برداشتند و روانه شهر اکره گردیدند. همه جا منزل به منزل قطع مراحل می‌کردند تا به هفت منزلی شهر اکره رسیدند ناگاه چشم شاهزاده به جمعیت بسیاری افتاد که از مرد و زن همه سرگردان و پریشان در بیابان پراکنده شده بودند و بعضی گریه می‌کردند. شاهزاده مرکب را تاخت و جلو ایشان را گرفت و پرسید: «راست بگویید شما مردم کدام ولایت هستید و کجا می‌روید و چرا گریه می‌کنید؟»

آن جمعیت که شاهزاده را با لشکر دیدند ترسیدند و شیون‌کنان خود را به قدم او انداختند و دامنش را گرفتند و گفتند: «این جهان پهلوان، ما را مکش و از ما دست بدار.»

شاهزاده دلش سوخت و از مرکب پیاده شد و گفت: «من دوست شما هستم و دزد نیستم. نترسید با شما کاری ندارم.»

در این بین ملک فریدون رسید و احوال پرسید. چون چشم آن جمع بر ملک فریدون افتاد یکمرتبه شیون‌کنان دور او را گرفتند و گفتند: «ای شاهزاده، به فریاد ما برس!»

ملک فریدون گفت: «چه خبر است و کجا می‌روید؟»

گفتند: «روزی که در بارگاه دستی پیدا شد و تو را ربود و بر فلک بلند کرد و برد این خبر که به گوش پدرت نعمان شاه رسید گریبان پاره کرد و بر سر زد، و به حرمسرا رفت و لباس سیاه پوشید و دیگر بیرون نیامد. هرچه

وزیر و امیران رفتند و استدعا کردند که: برخیز بیا به بارگاه و به داد مردم برس که پادشاه لازم دارند و اگر بی‌اعتنایی کنی ولایت خراب و مردم تباه می‌شوند، نعمان‌شاه قبول نکرد و گفت: من دو اولاد داشتم که هر دو را دیو برد و نمی‌دانم به سر آن‌ها چه آورده. حالا که من پیر شده‌ام پادشاهی بی‌اولاد را نمی‌خواهم. شما هر کس را می‌خواهید پادشاه کنید.

«هر قدر وزیر و امیران التماس کردند پدرت قبول نکرد و از عمارت حرم بیرون نیامد تا همه فهمیدند نعمان‌شاه به حرم رفته و پادشاهی نمی‌کند. بعد از چند روز خبر رسید که سام جزیره‌نشین با چهل هزار لشکر حرکت کرده و می‌آید. ما باور نکردیم چند روز پیش از این کاغذ آن ناپاک رسید که نوشته بود یا دخترت ماه عالم‌گیر را به من بده و دست باقی عیال خود را بگیر و از این ولایت برو تا من پادشاه شوم یا آمادهٔ جنگ باش که رسیدم. نعمان شاه ناچار شد سی هزار سپاه جمع کند و در بیرون شهر فرود آمد که سام جزیره‌نشین با چهل هزار لشکر رسید و در برابر فرود آمد و طبل جنگ زد و دو روز به میدان آمد و چند نفر از امیران را کشت. ما که دیدیم نعمان‌شاه شکست خواهد خورد عیال خود را برداشتیم و از شهر فرار کردیم و سر به بیابان نهادیم تا حالا که به شما رسیدیم و اگر ملک فریدون از ما صلاح‌اندیشی کند صلاح می‌دانیم فرار کند و به یک طرفی برود که سام خیلی شجاع است و اگر به او برسی ناچار کشته خواهی شد.»

شاهزاده که این حکایت را شنید جهان روشن پیش چشمش سیاه گردید و به روی ملک فریدون نگاه کرد دید صورتش زرد شده و رنگش پریده سر به زیر انداخته و فکر می‌کند، گفت: «برادر، تو را چه می‌شود و چه فکر می‌کنی؟»

ملک فریدون گفت: «برادر، تو سام را ندیده‌ای، لکن من او را می‌شناسم. خیلی شجاع و دلیر است و کسی چارهٔ آن ناپاک را نمی‌تواند کرد. یقین دارم تا حالا پدر مرا کشته و شهر را گرفته و پادشاه شده و اگر ما برویم به دست آن حرامزاده کشته می‌شویم. بهتر این است برگردیم به شهر سراندیب و جهان‌آرای پری را نزد پدرش شهبال شاه بفرستیم تا سپاه دیو و پریزاد را بردارد و بیاورد و ما هم سپاه گرد آوردیم و برویم شاید چارهٔ آن ناپاک را بکنیم.»

شاهزادهٔ نامدار قاه‌قاه خندید و گفت: «سام کیست؟

«سگ کیست روباه نازورمند   که شیر ژیان را رساند گزند؟

«من با چه رو به شهر سراندیب برگردم که همهٔ مردم و پادشاه بگویند ملک جمشید نره دیوان را کشت، طلسم‌ها شکست و همه جا سکهٔ مردی و مردانگی زد آخر از سام جزیره‌نشین ترسید و فرار کرد و برگشت.

«اگر صد سال زیر سنگ باشم   از آن بهتر که زیر ننگ باشم

«اگر یقین داشته باشم که کشته می‌شوم برنمی‌گردم و می‌روم با آن حرامزاده جنگ می‌کنم و نمی‌ترسم.

«نترسم ز خرطوم فیلان مست   که آن آستینی است خالی ز دست

«ای برادر، تو با نازنینان از عقب بیا. من با سپاه می‌روم و جنگ می‌کنم اگر کشته شدم آن وقت تو به شهر پریزاد نزد شهبال شاه برو.» و بی‌درنگ با نازنینان وداع کرد و رو به سپاه نمود و گفت: «من می‌خواهم با سام جزیره‌نشین جنگ کنم شما مرا امداد می‌کنید یا تنها می‌گذارید؟»

سپاهیان با یک زبان گفتند: « تا جان در بدن داریم دست از تو برنمی‌داریم و جان را فدای قدم تو خواهیم کرد.»

شاهزاده آفرین بر وفای ایشان کرد و یکمرتبه رکاب بر مرکب کشید و دوازده هزار سپاهی از عقبش رکاب کشیدند و مرکب تاختند و به زودی از چشم ملک فریدون ناپدید شدند که صدای شیون نازنینان بلند گردید و ماه عالم‌گیر نزد ملک فریدون آمد و گفت: «نامرد، لچک هر چه زن است به سرت باشد که این همه ملک جمشید برای من و تو زحمت کشید و با نره دیوان جنگ کرد و حالا هم می‌رود که نگذارد پادشاهی از دست تو بیرون گردد، تو از جان خود ترسیدی و او را تنها گذاشتی. اگر خدای نخواسته یک مو از سر او کم شود جواب مردان عالم را چه خواهی داد و همهٔ خلق روزگار تو را ملامت خواهند کرد.»

ملک فریدون گفت: «خواهر، تو راست می‌گویی، لکن من برای خاطر شما نرفتم.»

جهان‌آرا گفت: «خواهرت راست می‌گوید. ملک جمشید برای ما زیاد زحمت کشیده است.»

ملک فریدون گفت: «اگر من بروم شما چه خواهید کرد؟ می‌ترسم شما را بگذارم و بروم به دست دشمن گرفتار شوید.»

ماه عالم‌گیر گفت: «دو دست لباس مردانه حاضر کن تا بگویم چه کن.»

ملک فریدون دو دست لباس مردانه حاضر کرد. ماه عالم‌گیر و جهان‌آرای پری پوشیدند و نقاب بر چهره انداختند و هر دو سوار مرکب شدند. ملک فریدون مال و دولت را به دست غلامان سپرد و گفت: «از عقب بیاورید.» و خود با نازنینان رکاب به مرکب کشید و روانه شدند.

باب هفتم

اما نعمان شاه در برابر سام جزیره‌نشین فرود آمد و سام ناپاک شش روز میداندارى کرد و هر روز چند تن از امیران نعمان شاه را کشت و عرصه را به شاه و سپاه تنگ کرد. شب هفتم نامه‌اى به نعمان شاه نوشت که «امشب عیالت را بردار و به هر جا مى‌خواهى برو، با تو کارى ندارم و اگر امشب نرفتى فردا اول تو را مى‌کشم و بعد زن و بچه‌ات را به اسیرى مى‌برم.»

نعمان شاه نامه را پاره کرد و جواب داد: «هر چه از دستت برمى‌آید اگر کوتاهى کنى نامرد روزگارى!»

سام ناپاک از شنیدن این جواب عالم به نظرش سیاه آمد و حکم کرد تا طبل جنگ بنوازند. نعمان شاه که صداى طبل را شنید حکم کرد جواب دادند و آن شب سر دلیران به بالش استراحت نرسید و همهٔ امیران نعمان شاه مضطرب بودند. نعمان شاه پیوسته گریه کرد و یا رب یا رب مى‌گفت که: خداوندا، اگر به من رحم نمى‌کنى به زن و بچه من رحم کن که به دست سپاه دشمن اسیر نشوند.

در اندیشه گردنکشان یک به یک   که فردا به کام که گردد فلک

تا روز دیگر که آفتاب جهانتاب سر از دریچهٔ مشرق به در آورد و عالم را به نور منیر خود منور ساخت

روز دیگر کاین جهان پرغرور یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
ترک روز آمدا با زرین کمر هندوی شب را به تیغ افکند سر

دربرآمدن آفتاب سام ناپاک سلاح رزم پوشید و بر مرکب کوه‌پیکر سوار گردید و با چهل هزار سپاهی صف کشید و نعمان شاه سلاح رزم پوشید و کفن به گردن انداخت و با امیران وداع کرد و چون امیران و سپاه چنان دیدند همه به گریه آمدند و کفن به گردن انداختند و گفتند: «همه در راه تو از جان گذشتیم.» و با یکدیگر وداع کردند و بر مرکب سوار شدند.

هر دو لشکر صف‌آرایی کردند و از دو طرف علم‌ها را به جلوه درآوردند و میمنه و میسره قلب و جناح لشکر را آراستند و نظم سپاه داده شد.

دو صف بسته شد از پی کارزار به مد نظر همچو مژگان یار
کشیدند صف پردلان دژم چو دندانه اره به پهلوی هم

چون دو دریای لشکر صف‌آرایی کردند، سام جزیره‌نشین ناپاک تازیانهٔ سیم خام از کمر نجات داد و به دور سر به گردش آورد و از روی قوت بر ساغری مرکب کوه‌پیکر نواخت که مرکب چون شعلهٔ آتش به جنبش آمد

اسبی که گاه پویه سبکروتر از خیال
اسبی که گاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بس که چابک گفتی که تعبیه است
از فرق تا سرینش یک آشیانه پر
اسبی چنان که گاه درنگ و گه شتاب
کوه گرانش مادر و برق یمان پدر

مرکب را در میدان جولانی داد و اشتلم‌کنان سر راه را به عزم جنگ بر سپاه نعمان شاه بست و نعره‌ای کشید که زمین میدان به لرزه برآمد و فریاد کرد: «ای ملک نعمان شاه، حرف مرا نشنیدی و فرار نکردی. اگر تو را امروز نکشم از نامردان روزگار هستم. حالا خوش باشد اگر مردی داری به میدان بفرست و اگر نداری خودت قدم به میدان بگذار.»

نعمان شاه رو به جانب امیران و سرداران سپاه کرد و گفت: «کدام مرد به میدان این ناپاک می‌رود؟»

یک نفر از امیران داوطلب گردید و رکاب بر مرکب زد و سر راه بر سام نابکار گرفت و پس از مقداری مبارزه به دست سام ناپاک کشته گردید. باز مرد خواست. امیر دیگری رفت و کشته شد. القصه، تا وقت چاشت دوازده امیر به میدان رفتند و کشته شدند و عرصه بر سپاه نعمان شاه تنگ گردید و هر چه گفت یک نفر به میدان این ناپاک برود کسی جرئت نکرد. سام قاه‌قاه خندید و گفت: «ای پادشاه، با این امیران و مردان لشکر می‌خواهی با من جنگ کنی؟ حالا که کسی نیست به میدان بیاید من خود را به لشکر تو می‌زنم.» و دست به یال مرکب گرفت و پیاده شد و میل کلاه خود را بر پهلوی مرکب نهاد و چهار تنگ اسب را چنان کشید که صدای ناله از دل مرکب بلند گردید و راست شد.

هر دو کف موزه کوفت بر خاک　　　　بر خانهٔ زین نشست چالاک

بر مرکب سوار شد و دست به قبضهٔ شمشیر رساند و برق تیغ آبدار را از ظلمت غلاف کشید و سپر به پنجه گرفت که صدای شیون و یارب یارب ملک نعمان شاه و جمیع لشکر بلند شد که با یکدیگر وداع می‌کردند و می‌گفتند: «در جنگ مغلوبه همگی کشته خواهیم شد.» و سپاه در گریه و زاری به درگاه خدا ناله می‌کردند و سام می‌خواست با سپاهش

حرکت کند و به لشکر نعمان شاه بزند که قادر قدرت‌نما قدرت نمود از یک طرف بیابان گرد شد و از دل گرد دوازده شقهٔ علم نشانهٔ دوازده هزار سپاه نمودار شد که در جلو علمِ اژدهاپیکری می‌کشیدند و در زیر سایهٔ علم ملک جمشید نامدار چون سهراب یل بر خانهٔ زین سوار از گرد راه رسید و دهنه را بر دهان مرکب زد و جلو کشید و دوازده هزار سپاه عقب سرش صف کشیدند و ملک جمشید نهیب زد یک نفر خبر بیاورد و سواری مرکب به میدان تاخت و معلوم کرد و برگشت و عرض کرد: «سام جزیره‌نشین است که در میدان عرصه را بر سپاه ملک نعمان شاه تنگ کرده و چند تن از امیران او را کشته و حالا می‌خواهد جنگ مغلوبه کند.»

ملک جمشید که این سخن را شنید چنان نعره‌ای کشید که میدان رزم به هم لرزید و گفت: «ای ناپاک، مرد میدان تو منم. دست نگاه دار که رسیدم!» و از پشت مرکب پرید به زمین و چهار تنگ اسب را محکم کشید و بی‌منت رکاب بر خانهٔ زین قرار گرفت و نیزه را حرکت داد و رکاب کشید و یکمرتبه چون باد صبا به سوی میدان مرکب را برانگیخت. ملک نعمان شاه گفت: «این جوان به چشم من آشنا می‌آید. خبری بیاورید ببینم کیست که در این موقع به فریاد من رسیده.»

چند پیاده دویدند و بعد از زمانی بازگشتند و عرض کردند: «مژده باد تو را که این جوان ملک جمشید نامدار است که طلسم آصف را شکسته و دخترت ماه عالم‌گیر را نجات داده و با پسرت ملک فریدون از عقب می‌رسند و خودش جلو آمده تا چارهٔ دشمنت را بکند.»

نعمان شاه از شنیدن این خبر نعره‌ای زد و از شادی نزدیک بود قالب تهی کند و حکم کرد تا طبل بشارت کوبیدند و یکباره صدای شادی سپاه او بلند گردید. سام ناپاک حیران بود چه خبر است که ملک جمشید نامدار چون ببر بیان و شیر ژیان رسید و سر راه را به عزم جنگ بر او بست و نعره

کشید: «ای نابکار، این چه بیدادی است که کرده‌ای؟ حالا مادرت را به عزایت می‌نشانم.»

سام برگشت و جوان سروبالای ماه‌سیمایی را دید که هنوز پشت لبش سبز نگردیده و صورتش چون قرص آفتاب میدان را منور ساخته و یال از بالش به در رفته و چون سهراب، پسر رستم، بر خانهٔ زین سوار است. پس نعره کشید: «ای کودک، تو چرا به میدان آمده‌ای؟

«به میدان برای چه کار آمدی ‌ ‌ ‌ بود کز پی زینهار آمدی

«گویا نعمان شاه تو را فرستاده از من مهلت بگیری. من چون از تو خوشم آمده امروز به شما مهلت می‌دهم.»

ملک جمشید قاه قاه خندید و گفت: «ای ناپاک، سگ کیستی که از تو مهلت بخواهم؟! حریف جنگ تو منم که آمده‌ام پدرت را بیرون آورم و داغت را به دل مادرت بگذارم.»

از این حرف جهان روشن به چشم آن ناپاک سیاه گردید و مثل این‌که گنبد سپهر را بر سرش کوبیدند، گفت: «ای جوان نابالغ، به من فحش می‌دهی؟ اگر تو را زنده بگذارم و شهر اکره را خراب نکنم از نامردان روزگارم. بگرد تا بگردیم.» و نیزه را دراز کرد به سینهٔ شاهزاده که آن یل ارجمند هم نیزه را به نیزه‌اش انداخت و هر دو به نیزه‌بازی مشغول شدند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر ‌ ‌ ‌ یکی اژدها و دگر نرّه‌شیر
چراگاه نیزه بر دوش بود ‌ ‌ ‌ زبان و لب هر دو خاموش بود

هر دو به نیزه‌بازی پرداختند و چهارصد طعن نیزه میانهٔ ایشان رد و بدل شد که صدای نعرهٔ ملک جمشید بلند گردید: «ای ناپاک، بگیر از دست من!» و نیزه را چنان به بند دستش نواخت که چهل ذرع نیزه‌اش به روی فلک بلند شد و عالم به چشم آن نابکار تیره و تار گردید، به قسمی لب را به دندان جوید که خون از چاک لبش سرازیر شد و گفت: «من تا

حالا به تو رحم می‌کردم ولی از حالا اگر تو را زنده گذارم نامرد روزگارم.» و دست به قبضهٔ شمشیر برد و از غلاف کشید و نهیب داد: «بگیر از دست من!»

که شاهزاده از عقب کتف خود سپر فراخ‌دامن را نجات داد و به سر کشید و خود را زیر ابر سپر پنهان کرد و آن ناپاک به سر دو حلقهٔ رکاب مرکب راست گردید و نعره‌ای از دل کشید که زمین میدان به لرزه درآمد و نعمان شاه سر را برهنه کرد و ریش را به روی دست گرفت و اشک از چشمش جاری شد و گفت: «پروردگارا، این جوان را به تو سپردم.» و سپاه آمین گفتند. آن نادرست از روی غضب شمشیر را به قبهٔ سپر شاهزاده فرود آورد و دو دریای لشکر دیدند که آن شیر نامدار سپر را به طرفی پرتاب کرد و به چالاکی تمام برق شمشیر از غلاف کشید و با پشت تیغ چنان به دم شمشیر آن نابکار زد که شمشیرش از نیش تا قبضه چهارده پارچه شد و به زمین سرازیر شد و در همان گرمی دم تیغ را برگردانید و نعره کشید: «ناپاک، بگیر از دست من! حالا مادرت را به عزایت نوحه‌گر می‌سازم.»

که سام ناپاک خود را جمع کرد و فهمید حریف خیلی شجاع است. از ترس جان سپر به سر کشید و در زیر ابر سپر پنهان شد که ناگاه از یک طرف دشت گرد شد و از دل گرد ملک فریدون و ماه عالم‌گیر و جهان‌آرای پری نقاب از چهره انداختند و نمودار شدند و در یک طرف میدان به تماشا ایستادند که چند نفر دویدند و به نعمان‌شاه خبر دادند که پسرت ملک فریدون با دو نفر نقابدار آمدند، و نعمان شاه خوشحال گردید. ملک جمشید نامدار که آمدن ملک فریدون و نازنینان را دید دریای غیرتش به جوش آمد و نعره زد: «ای ناپاک، بگیر از دست من که رسیدم!»

و تا سام خواست چاره‌ای بکند شاید از دم شمشیر شاهزاده جان به

در برد ملک جمشید امانش نداد و مرکب را پیش تاخت و به سر دو حلقهٔ رکاب راست ایستاد و چنان نعرهٔ الله اکبر کشید که کوه و دشت به هم لرزید و گفت «از مردان روزگار مدد!» و تیغ را به قبهٔ سپر آن ناپاک فرود آورد که برابر چشم سه دریای لشکر برق شمشیرش چون سفیدهٔ صبح از چهار تنگ مرکب به در رفت و صدای ناله از دلش برخاست و دو شقه از دو طرف به زمین افتاد. نعمان‌شاه تاج را به هوا انداخت و صدای طبل شادی به فلک بلند شد. چهل هزار سپاه سام یکمرتبه شمشیر از غلاف کشیدند و حمله‌ور شدند و شاهزاده با همان شمشیر خون‌آلود که در دست داشت نعره‌ای کشید و یکه و تنها خودش را به قلب چهل هزار سپاه دشمن زد و در هر حمله میمنه و میسره و قلب و جناح سپاه را به هم زد و ملک فریدون دست به قبضهٔ شمشیر نمود و با دوازده هزار سپاه سراندیب زد به قلب سپاه سام و ملک نعمان‌شاه نعره‌ای کشید: «ای لشکر بی‌غیرت، کنار هم ایستاده نگاه می‌کنید؟ این جوان که جان همهٔ شما را خرید مگذارید تنها جنگ کند.»

یکدفعه سی هزار سپاه اکره از جا حرکت کرد و زدند به سپاه سام که در جنگ مغلوبه ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت. های‌های دلیران و عربدهٔ نرّه‌شیران، قاچ قاچ[1] بی‌جگران، نیلم نیلم[2] زخمداران ورمال‌ورمال پیزی شلان در آن بیابان به گوش فلک می‌رسید و ملک جمشید نامدار چون شیری که حمله به گلهٔ روباه بیاورد از هر طرف که رو می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت و نعره الله اکبر از جگر می‌کشید و یکباره شکست در سپاه سام افتاد و بیش از نصف آنان کشته شدند و باقی رو به گریز نهادند و نتوانستند تاب و طاقت بیاورند و علم‌ها سرنگون

---

۱. فرار کن، فرار کن. ۲. چه کنم، چه کنم.

گردید و ملک جمشید دست از جنگ کشید و جلو سپاه خود را گرفت و گفت: «عقبِ سپاه شکست‌خورده نروید، برگردید.»

سپاه اکره و سراندیب برگشتند و در اردوی سام ریختند و هر چه مال و دولت و حشم و چادر بود غارت نمودند. ملک نعمان شاه گفت: «جان شیرین من ملک جمشید را بیاورید.»

وزیر و امیران ریختند به میدان و شاهزاده را بر دست گرفتند و آوردند. نعمان شاه از مرکب پیاده شد و بغل باز کرد و او را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفت و سر و رخسارش را بوسید. ملک جمشید هم دست نعمان شاه را بوسید و ملک فریدون خود را به قدم پدر انداخت و پایش را بوسید. او هم صورت فرزندش را بوسید و بر مرکب سوار شدند و نعمان شاه به وزیران گفت: «زودتر به شهر بروید و بارگاه را زینت بدهید و شهر را آذین ببندید و مژدهٔ آمدن ملک جمشید را به اهل شهر برسانید که او را استقبال کنند.»

وزیر با چند امیر رفتند و نعمان شاه با ملک جمشید سپاه را برداشت و آهسته روانه شدند و نقاره‌خانهٔ شادی می‌زدند تا به حوالی شهر رسیدند. مردم شهر از پیر و جوان و سیاه و سفید و فقیر و غنی همه با لباس‌های فاخر نمودار شدند و دسته دسته پیش رفتند و رکاب شاهزاده را بوسیدند و او را دعا می‌کردند. شاهزاده سپاه سراندیب را در حوالی شهر منزل داد و حکم کرد سیورسات به جهت ایشان آوردند و خود قدم به شهر نهاد تا داخل بارگاه شد و نعمان شاه ملک جمشید را بالای تخت مرصع پهلوی خود نشانید و حکم کرد بزمی ملوکانه آراستند و ساقیان آفتابروی هندی می به گردش آوردند. ملک فریدون ماه عالم‌گیر و جهان‌آرای پری را داخل حرم گردانید. آن‌ها تا مادر خود و زنان حرم را دیدند صدای شادی از مرد و زن و از در و دیوار برخاست. سه شبانه‌روز نقاره‌خانه زدند و اهل شهر

شادی و عشرت می‌کردند و ملک جمشید سرگذشت خود را تعریف می‌نمود و امیران به مردانگی او آفرین می‌کردند. روز چهارم ملک جمشید عرض کرد: «چون مردم مشغول شادی هستند و شهر را آیین بسته‌اند بهتر این است که حکم کنید برای ملک فریدون بنای عروسی بگذارند، زیرا من عهد کرده‌ام ابتدا او را به وصل یارش برسانم.»

نعمان شاه گفت: «اختیار من و اهل شهر به دست شماست، هر نوع می‌خواهی رفتار کن.»

ملک جمشید گفت: «استدعا دارم اذن بدهی اندوخته‌ای که از طلسم آورده‌ام صرف عروسی کنم.»

نعمان شاه اذن داد و گفت: «ای فرزند، من دخترم ماه عالم‌گیر را به کنیزی به تو بخشیده‌ام و می‌خواهم برای تو عروسی کنم.»

شاهزاده عرض کرد: «استدعا دارم که اذن بدهید ملک فریدون عروسی کند و مرا مرخص کنید بروم به شهر زیرباد در خدمت پدرم عروسی کنم که او هم آرزو دارد.»

نعمان شاه گفت: «هر نوع صلاح می‌دانی چنان کن.»

ملک جمشید نامدار کمر خدمت بست و دامن مردی به کمر زد و از اندوختهٔ طلسم آصف بنای عروسی نهاد و هفت شبانه‌روز عروسی کرد که عقل فلک پیر مات گردید. روز هفتم ملک فریدون را حمام برد و لباس جواهردوز بر او پوشانید و در بارگاه نشانید. ماه عالم‌گیر هم جهان‌آرای پری را حمام برد و مشّاطه کرد و سر تا پا لباس جواهردوز بر او پوشانید و در قصر بالای تخت مرصع نشانید و شبه حریری سرش انداختند و به سر بردند، تا این‌که سه ساعت از شب گذشت، شاهزاده دست ملک فریدون را گرفت و با نعمان شاه داخل قصر گردیدند و دست جهان‌آرای پری را گرفت و به دست ملک فریدون نهاد و گفت: «برادر، این امانت که آرزو داشتی به دستت سپردم.» و از قصر بیرون رفتند.

ملک فریدون پرده از جمال جهان‌آرا برداشت و چند بوسه از لبانش ربود و در آن شب گلی از باغ وصال آن ماهرو چید و تا صبح از شراب وصلش مست بود و سه شبانه‌روز با یکدیگر به شادی و بوس و کنار مشغول بودند. روز چهارم ملک فریدون به بارگاه رفت و دست نعمان شاه و ملک جمشید را بوسید و روی صندلی قرار گرفت و امیران مبارکباد گفتند و ملک جمشید برخاست و در برابر نعمان شاه سر فرود آورد و گفت: «چون مدت مدیدی است پدرم همایون شاه از من خبر ندارد و نمی‌داند زنده هستم یا مرده استدعا دارم مرخصم کنید بروم که می‌ترسم آرزوی دیدار پدر و مادر به دلم بماند.»

نعمان شاه یک هفته مهلت خواست و تدارک شاهزاده را دید و روز هفتم حکم کرد مرکب آوردند. ملک جمشید و نعمان شاه و ملک فریدون با همهٔ امیران و بزرگان سوار شدند و از شهر بیرون رفتند. در یک طرف شهر ملک جمشید سی هزار سپاه دید که فرود آمده‌اند و سراپرده‌ای از اطلس هندی برپاست که قبه‌های مرصعش با مهر و ماه برابری می‌کند. بر در آن سراپرده پیاده شدند و داخل گردیدند و بالای تخت و کرسی‌ها قرار گرفتند و بزم عالی آراسته شد و ساقیان می به گردش آوردند. نعمان شاه گفت: «ای فرزند، سی هزار سپاه برای تو حاضر کردم که همراهت باشد. حال اگر صلاح می‌دانی لشکر سراندیب را مرخص کن که به شهر خودشان بروند.»

ملک جمشید قبول کرد و برخاست و سوار شد و آمد میان سپاه سراندیب و سرکرده‌های آن‌ها را خلعت داد و به همهٔ دوازده هزار سپاه انعام داد و مرخصشان کرد که سوار شوند و به شهر سراندیب بروند و شاهزاده مراجعت کرد. هنگام شام نعمان شاه دست شاهزاده را گرفت و به چادر دیگر برد و شاهزاده دید دولت و اسبابی که از حمام بلور آورده

همه میان گاوصندوق‌ها حاضر است و به چادر دیگر که رفت دید ماه عالم‌گیر با چهل کنیز ماهرو نشسته‌اند. القصه، بعد از سه روز ماه عالم‌گیر را با چهل کنیز در هودج زرنگار جای دادند و اندوختهٔ طلسم‌ها را بار کردند و با سی هزار سپاه روانه شدند و نعمان شاه و پسر و امیرانش تا سه منزل شاهزاده را مشایعت کردند. در منزل سیم شاهزاده نعمان شاه را سوگند داد: «برگردید و مرا خجالت ندهید!»

نعمان شاه و ملک فریدون و امیران با شاهزاده وداع کردند و مراجعت نمودند و ملک جمشید عریضه‌ای به پدرش ملک همایون شاه نوشت و سر نامه را مهر کرد و به دست غلامی داد و گفت: «این عریضه را به شهر زیرباد ببر و به دست پدرم بده.»

غلام عریضه را برداشت و چون تیر شهاب رفت و روز دیگر ملک جمشید سوار شد و با سی هزار سپاه روانهٔ زیرباد گردیدند. اما ملک همایون شاه که دو سال بود در عزای پسر نشسته و لباس سیاه پوشیده بود و شب و روز گریه می‌کرد و امیران او را دلداری می‌دادند، دید از در بارگاه غلامی گردآلوده داخل گردید و تعظیم کرد و دست را با عریضه بلند ساخت. همایون شاه پرسید: «از کجا می‌آیی و این عریضه را که نوشته؟»

غلام عرض کرد: «مژده باد تو را که من از شهر اکره می‌آیم و این عریضه را از نزد پسرت ملک جمشید آورده‌ام.»

شاه از شنیدم اسم ملک جمشید های‌های گریه سر داد و غلامان نامه را گرفتند و به دست پادشاه دادند که چون چشمش به خط و مهر فرزندش ملک جمشید افتاد نعره‌ای از جانش برآمد، نامه را گشود و خواند. فرزندش ملک جمشید نوشته بود: «پدر بزرگوارم را قربان می‌روم. دانسته و آگاه باش بعد از تحمل صدمه‌ها و جنگ‌ها و شکستن طلسم‌ها و کشتن جادو و نره دیوها اینک با لشکر بی‌شمار و دولت بی‌حساب به خدمت

مـی‌رسم و روز هـفتم وارد مـی‌شوم و دخـتر پـادشاه شـهر اکـره مـلک نعمان شاه همراه من است. دیگر اختیار با شماست.»

همایون شاه نامه را که خواند به دست وزیر داد که خواند و همهٔ امیران شنیدند و خوشحال شدند. بعد داد خواجه‌سرایان بـردند بـه حـرم و بـه مادرش دادند که صدای شادی از زنان حرم به آسمان رسید. همایون شاه به وزیر گفت: «امیران را بردارید و فرزند دلبند مرا استقبال کنید.» وزیر با همهٔ امیران سوار شد و به استقبال شتافتند و در سه منزلی شهر به اردوی ملک جمشید رسیدند و خبر به شاهزاده دادند: «وزیر پـدرت بـا امیران آمده‌اند.»

شاهزاده خوشحال گردید و از در سراپرده وزیر و امیران داخل شدند و تعظیم کردند و خود را به روی قدم‌های شاهزاده انداختند و دست و پای او را بوسیدند و شاهزاده حکم کرد همه روی صندلی‌های مـرصع قرار گرفتند. بعد از وزیر حال پدرش را پرسید. وزیر عرض کرد: «در فراق شما سیاه پوشیده و شب و روز به گریه و زاری مشغول بود تا زمانی که نامهٔ شما رسید و لباس سیاه را درآورد و لباس شادی پوشید و همگی به عیش و عشرت پرداختند و حال، انتظار قدوم شما را دارند.»

شاهزاده خوشحال گردید و وزیر و امیران را خلعت داد و حکم کرد مجلس بزم آراستند، تا روز دیگر که آفتاب طـلوع کـرد و مـلک جـمشید سوار شد و با جلال تمام روانـه گـردیدند. امـا هـمایون شـاه حکـم کـرد جارچی در کوچه و بازار جار کشد که مردم شهر را آیین بستند و همگی حمام رفتند و لباس شادی پوشیدند. در روز هفتم همایون شـاه بـا هـمهٔ بـزرگان و ارکـان دولتش سـوار شـدند و از شـهر بـیرون رفـتند و در دو فرسنگی از دور گردی بلند شد و از میان گرد سی شقهٔ علم نشانهٔ سـی هزار سپاه پیدا شد و پیشاپیش علم اژدهاپیکری می‌کشیدند و در زیر سایهٔ

علم ملک جمشید نامدار سر تا پا غرق لباس جواهر بر مرکب کوه‌پیکر سوار نمودار گردید. چون چشم شاهزاده به پدرش افتاد از مرکب به زیر آمد و هزار قدم پیاده دوید تا نزدیک رسید و خود را به قدم پدر انداخت و رکابش را بوسید و همایون شاه خود را از اسب به زمین انداخت و بغل گشود و نور دیدهٔ خود را چون جان شیرین تنگ در بغل گرفت و نعره‌ای کشید و از هوش رفت.

وزیر و امیران ریختند مشک و گلاب به صورتش زدند تا به هوش آمد و لب و رخسار فرزند را بوسید و بر مرکب سوار شد و روانهٔ شهر گردیدند تا حوالی شهر مردم دسته دسته فوج فوج آمده بودند و دست و پای شاهزاده را می‌بوسیدند و او را دعا می‌کردند. شاهزاده سی هزار سپاه را در حوالی شهر فرود آورد و اندوختهٔ طلسم‌ها را به خزانه و ماه عالم‌گیر را با خواجه‌سرایان به عمارت حرم فرستاد و بعد خودش داخل شهر گردید.

از بالای بام‌ها زنان شهر مشک و گلاب به سرش نثار می‌کردند تا به در حرم رسید و از مرکب پیاده گشت و داخل حرمخانه شد و مادرش با زنان حرم دویدند و او را در آغوش گرفتند و دست و پایش را بوسیدند و او هم دست و پای مادر را بوسید و ساعتی درکنارش نشست و او را نوازش کرد و بعد برخاست و قدم به بارگاه نهاد و بر زبر کرسی زرین قرار گرفت و بزم آراستند و ساقیان جام به گردش آوردند تا سرشان گرم گردید، همایون شاه گفت: «فرزند، حالا بگو بدانم این مدت کجا بودی و به تو چه گذشت که ما را از بی‌خبری به هلاکت رساندی.»

شاهزادهٔ نامدار لب به داستان گشود و تمامی حکایت و سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد. همهٔ امیران و اهل بارگاه آفرین بر شجاعت و مردانگی ملک جمشید گفتند و نقاره‌خانهٔ شادی زدند و هفت شبانه‌روز به عیش و عشرت مشغول بودند تا روز هفتم که ملک همایون شاه بنای

عروسی را نهاد و در خزانه را باز کرد و زر و جواهر بیرون ریخت و دامن بر کمر زد و چهل شبانه‌روز عروسی کرد که چشم دوربین فلک خیره گردید.

روز چهل و یکم ماه عالم‌گیر را حمام بردند و لباس جواهردوز بر او پوشانیدند و مشّاطه کردند و شبه حریری بر سرش انداختند و روی تخت مرصع نشانیدند و سه ساعت از شب گذشته همایون شاه دست شاهزاده را گرفت و داخل قصر گردید و دست ماه عالم‌گیر را گرفت و به دست شاهزاده سپرد و بیرون رفت که شاهزاده پرده از جمال آن صنم برداشت و در کنارش نشست و بوسه‌ای چند از جمال یکدیگر برداشتند. دیگر شاهزاده را طاقت نماند و دست وصال به گردن آن ماهرو انداخت و گلی از باغ وصالش چید و حقه سیمین او را سربسته و دُر او را ناسفته یافت و تا صبح با او عشرت می‌کرد و سه شبانه‌روز از کنار آن صنم برنخاست. روز چهارم حمام رفت و سر و کله را صفا داد و بیرون آمد و یک دست لباس جواهرنشان پوشید و قدم به بارگاه نهاد و دست پدر را بوسید و بر کرسی زر قرار گرفت. ملک همایون شاه از جای برخاست و دست ملک جمشید را گرفت و گفت: «ای وزیر و ای امیران، بدانید من پیر گشته‌ام و محاسنم سفید شده است. می‌خواهم در زمان حیات خود فرزندم را به پادشاهی بنشانم.»

وزیر و همهٔ امیران و بزرگان برخاستند و تعظیم کردند و گفتند: «مبارک باشد، ما همگی از جان و دل خدمت می‌کنیم.»

همایون شاه تاج پادشاهی را بر سر ملک جمشید نهاد و او را با لباس پادشاهی روی تخت مرصع نشانید و حکم کرد نقاره‌خانه زدند و سکهٔ پادشاهی را به نام ملک جمشید زدند و خطبه به شأنش خواندند و همهٔ اهل شهر مبارکباد گفتند. بعد همایون شاه قدم در عمارت خلوتی نهاد و

لباس سفید پوشید و به عبادت پروردگار مشغول گردید و ملک جمشید وزیر و امیران را خلعت داد و مالیات هفت سال را به رعیت بخشید و به عدل و داد و رعیت‌پروری مشغول گردید؛ شب و روز به عیش و عشرت پادشاهی می‌نمود و چند بار با ماه عالم‌گیر به مهمانی به شهر اکره و پریزاد و سراندیب رفت و با کمال سرور و شادی مدتی با دوستان به سر برد و ملک داراب و ملک فریدون و شهبال شاه را با آذرچهر و جهان‌آرای پری و بانو به شهر خود خواند و جشن‌ها و سورها برایشان بر پا کرد و به همین نهج زندگی کردند تا آن‌که سپاه مرگ شهربند وجودشان را مسخر نمود و هادم اللذات بر ایشان بتاخت.

فسبحان من لایموت کتاب طلسم آصف و طلسم حمام بلور از تألیفات محمدعلی نقیب‌الممالک در غرّه شهر رمضان ۱۲۹۲ هجری قمری به پایان رسید.



مجموعه ادبیات عامه

داستان‌های عامیانهٔ فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها با کتاب پیوندی همیشگی یافته‌اند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشقند، با نثری شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیبش می‌کنند.

انتشارات ققنوس با بهره‌گیری از نسخه‌های متعدد و به کارگیری رسم‌الخط جدید بر آن است تا آثار ماندگار ادبیات عامه در مجموعه‌ای خوشخوان و به‌دور از لغزش منتشر گردد.



ISBN 964-311-583-6



۲۲۰۰ تومان